



*Vip
Roman
Exchange group*

A Special Novel channel
for special people

VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman



@Vip Roman

**امیرعلی همت، پسر عیاش و خوش‌گذرون حاج‌آقا
همت سردار جانباز جنگی، به دنبال انتقام از
دختری معصوم اون رو به شرکت خودش می
کشونه تا نقشه‌ای که ماه‌هاست با دقت برایش
برنامه‌ریزی کرده رو عملی کنه...**

**دختری پاک و نجیب و معتقد که هیچ‌بخشی از
وجودش شبیه معیارهای امیرعلی نیست... مردی
که از دین و ایمون متنفره!**

@Vip Roman

#چشم نظر

#نازنین محمد حسینی

مقدمه

بعضی لعنتیا، خیلی لعنتی ترن ...
مثل اون روزی که چشمت رو دنیا باز شد .یا اون ظهر
لعنتی ساعت ۱۶:۴۶ دقیقه!
میدونی از همون روزا چهار برام مقدس شد؟ آخه من و
تو به چهارها گره خوردیم...
ساعت چهار، چهارم مهر! چهار گل ارکیده ...
از خودم انتظار دارم فراموش شده باشی ...فراموش
کنم! روزایی که بودی رو ...خودم رو!
همه‌ی چهارهای دنیا رو باید حذف کنم.

من خیلی وقته صداتو نشنیدم، شنیدم‌ها! وویس‌های
تکراریت همه و همه بارها پلی شدن. توی این مدت حتی
تورو از دورم ندیدم، دیدما! عکست روفقط...

ولی من هنوزم تمام چهارها... تمام چهاردارهای دنیا،
تاریخ تولدت، تاریخ آشنایمون، روزی که جدا شدیم و
تموم چهارهای لعنتی دوست داشتنی حال بهم زن رو
یادمه!

فراموشی برای احمقاس... میگم فراموشت کردم و همه
باور می‌کنن! باور می‌کنن که من یه احمقم و تو به یاد
ماندنی ترین فراموش شده‌ای!

#چشم‌نظر

#نازنین‌محمد‌حسینی

@Vip Roman

تمام خنده‌هایم را نذر کرده‌ام

تا تو همان باشی
کہ صبح یکے از روزہائے خدا
عطر دستہایت،
دلتنگے ام را بہ باد مے سپارد...
سیدعلے صالح

چشم نظر

پارت ۱

چہ بی تابانہ بی تاب تب تو
چہ بی رحمانہ بی رحمی تو بی رحم
چہ بی اندازہ می خوام کہ تو باشی
چہ با انگیزہ می خونی کہ میرم

-اولین اقدامت برای زدن مخ یه دختر چیه؟

نیما توت خشکی از داخل قندان روی میز برمی دارد و
توی دهانش می اندازد.

-می خوای ازم امتحان بگیری؟

-نه می خوام حتی یه اپسیلونم خطا نداشته باشم.

توت دیگری در دهانش می اندازد:

-داداش طبق درسای که پیش شما پس دادم یه رخ
عقاب می گیرم، از اون اخم کجکیات می شونم کنج
صورتتم و د برو که رفتیم. دافولی خودش میپره بالا .

همانطور ادایش را هم درمی آورد. اخمی تصنعی و به قول خودش رخ عقاب! سرفه‌ی نمایشی‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

-لازم به ذکره که اگر با BMW برای مخ زنی اقدام کنی نیاز به رخ عقاب و غیره نیست. به نظرم وایسا موقع رفتن برو برسونش دیگه تمومه! کافیه در ماشینو باز کنی تا خشتک پر دافولی میشه.

روی مبل کرم رنگ تک نفره لم می‌دهد و دست‌هایش را از دو طرف باز می‌کند:

-استخری از دافولی، کیو انتخاب کنم کدومو جواب کنم!

ابرویش را بالا می‌اندازد و با انگشت شست انگشت بزرگ نقره‌اش را توی انگشت دیگر می‌چرخاند.

این یکی با بقیه فرق دارد. نه تنها خودش بلکه قاموس و آیینش هم فرق دارد!

-نه، این یکی قضیه‌اش فرق داره. رو هرکی جواب بده رو این جواب نمیده! تاثیرگذار هست ولی نه در اون حد.

با بیخیالی توت خشکش را می‌جود و با گوشی موبایلش بازی می‌کند. نیمی از وقت روزش را برای اول شدن در لیست جهانی بازی سپری می‌کند.

-همه‌شون یه پُخان. پول و پله ببینن می‌پرن بالا. تو دهن باز کن اینا یه تنه تا ایبیزا میرن، اونم سینه خیز.

انگشترش را بیخیال می‌شود. خودکار را از روی میز برمی‌دارد و با ته خودکار روی میز ضرب می‌گیرد.

-دختره این مدلی نیست ...

نیما سرش به بازی گرم شده، قطعا جواب‌های بعدی یا
سربالاست و یا تک کلمه‌ای .

-خب برو سراغ این مدلیش.

#چشم نظر

#پارت ۲

سری تکان می‌دهد. روی چه کسی هم حساب باز می‌کرد!
با آن‌که در جریان تمام مسائل بود باز هم نمی‌توانست
کمک حالش شود. خودش باید کار را راست و ریست می
کرد و به نیما امید نبود.

گوشی موبایلش را روشن کرد و به عکسی که چند وقتی می شد که پشت صفحه‌ی گوشی جا خوش کرده بود خیره شد.

همانطور که صدای تفنگ و ملزومات جنگی از گوشی نیما بلند شده بود بدون آن که نگاه از مانیتور موبایل بگیرد می گوید:

-راستی، آخر هفته ویلای الی اینا برنامه‌اس.

-گفتم که نیستم.

مانیتور گوشی مقابل چشمانش روشن است. دندان‌های سفید و مرتب دخترک در عکس کاملاً مشهود است. دندان‌هایی طبیعی بدون هیچ روکش و لمینتی. حتی بدون ارتودنسی... آخر دو دندان خرگوشی‌اش فقط کمی به سمت هم تمایل پیدا کرده اند!

پوستی گندمگون و چشمانی عسلی... تضاد زیباییست!

روسی گل ریز آبی به سر دارد و سایه‌ی روسری روی
پیشانی‌اش خط انداخته.

با دست‌هایش جلوی بدنش دو طرف چادر عربی‌اش را
نگه داشته و لپ‌هایش از خنده برجسته‌تر هم شده
است.

عکسی که دوماهی بود روی صفحه‌ی گوشی ثابت شده
بود.

-مسخره ملت عاشق چشم و ابروی من نیستن پاشن
بیان مهمونی. بخاطر تو میان ور دلت یه دو سه تارم ما
می‌زنیم.

-فعلا کارای واجب‌تری دارم، یه مدت دورمو خط بکش
باید تمرکز داشته باشم.

عجیب است که سر از روی بازی برمی‌دارد و متعجب می
پرسد:

-چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

انگشتش را روی عکس دخترک می کشد. روی خط خنده و لبهای بی آرایشش. روی دندانهای سفیدی که ... به ادامه اش فکر نمی کند.

-ساعت سه برای مصاحبه میان.

نیما سریعاً مچ دستش را می چرخاند و به ساعتش نگاه می کند. با ابروهای بالا رفته و صدایی که از حالت عادی بلند تر شده می گوید:

-حاجی الان باید بگی؟ ساعت دو و نیمه.

همان طور خیره به عکس نگاه می کند و بدون چشم
گرفتن از گوشه می گوید:

-خب باشه.

-یعنی اونم میاد؟

-شک ندارم.

و رو به عکس توی گوشه لب می زند:

-منتظرتم دختر جون...

چه بی تابانه بی تاب تب تو

چه بی رحمانه بی رحمی تو بی رحم

چه بی اندازه می خوام که تو باشی
چه با انگیزه می خونی که میرم

#چشم نظر

#نازنین محمد حسینی

#چشم نظر

#پارت ۳

@Vip Roman

تابحال هیچ مصاحبه‌ی کاری‌ای نرفته بود. اولین اقدام
آن هم به اعتبار خانم یاسینی. گفته بود که این شرکت

به یک مترجم زبان عربی نیاز دارد و محل کار را هم شخصاً تضمین کرده بود.

البته که هیچ شانس برای قبولی نداشت، همان طور که مصاحبه‌های شغل‌های قبلی را رد شده بود امیدی به قبولی این یکی را هم نداشت.

یا محل مناسبی نداشتند و یا شرکت‌های قابل اعتمادی نبودند. همگی سابقه‌ی کاری می‌خواستند که او نداشت.

موزیک داخل آسانسور تا رسیدن به طبقه‌ی یازده چند باری از نو پخش میشه و وجود آینه به کارش می‌آید تا برای آخرین بار ظاهرش را چک کند.

روسی سیاه گل‌ریزش را با سنجاق کنار گونه‌اش محکم کرده و چادر تمیز و مرتبی رویش به سر دارد. مانتو که نه، پیراهن جلو بسته‌ی سیاهی که تا بالای زانوش می‌رسید هم زیر چادرش پوشیده است.

پایش را از آسانسور بیرون می‌گذارد. روبرویش دیواری که با برگ‌های سبز و چوب‌های افقی تزئین شده می‌بیند و تابلوی تجارت نوین فراز خاتم سمت چپش خودنمایی می‌کند.

اضطراب دارد ولی از بار اولی که به مصاحبه‌ی کاری می‌رفت حالش بهتر است، خیلی هم بهتر است.

-سلام.

منشی زنی حدوداً سی ساله است. با موهای سیاهی که از کنار مقنعه‌اش بیرون ریخته و خط چشمی پررنگ پشت چشمش... رژ لبش کاملاً محو و بی‌رنگ ولی غیر قابل اغماض.

-بفرمایید.

-علوی هستم، برای مصاحبه اومدم.

منشی چیزی در مانیتور روبرویش چک می کند و برگه ای
به سمتش می گیرد:

-بفرمایید بشینید، اینجا رو پر کنید. منتظر باشید تا
صداتون بزنم.

نگاهی اجمالی به برگه می اندازد و با تشکری زیر لب به
سمت مبلمان کرم رنگ می رود.

#چشم نظر

#پارت ۴

@Vip Roman

شرکت ساده و جمع و جوری است. مبلمان کرم رنگ و دیوارهایی که با پالت‌های چوبی روشن دیزاین شده و چند تابلو روی دیوارهای مختلف... همچنین ساعتی بزرگی که تنها وسیله‌ی روی دیوار روبروی در است.

به نظر می‌رسید دو دختر و پسر دیگری که همراهش نشسته‌اند هم منتظر نوبت مصاحبه هستند.

و بالاخره بعد از سه نفری که جلوتر از او بودند و ساعتی انتظار خانم منشی نامش را صدا زد:

-خانم علوی نوبت شماست.

ساعت نزدیک چهار بعد از ظهره و یک ساعتی می‌شود روی مبل نشسته بود و پر کردن فرم مصاحبه برایش کار زیادی نداشت و باقی زمان به فکر و خیال گذشت.

تمام اضطرابی که انکارش می‌کرد سراغش را می‌گرفتند .
دستانش یخ بسته و پاهایش یاری نمی‌کند که فاصله‌ی
چند قدمی تا اتاق مدیریت را برود.

به هر جان‌کنده‌ی است جلو می‌رود و پس از کسب
اجازه وارد اتاق می‌شود.

اتاقی به اندازه‌ی همان سالن انتظار و شاید هم کمی بزرگ
تر... فقط یک محیط کوچک چند متری با سالن انتظار
فاصله دارد.

مردی پشت میز بزرگ انتهای اتاق نشسته که با ورودش
نیم خیز میشود و سلام می‌دهد:

-سلام، بفرمایید بشینید.

اشاره‌اش به مبل‌های گرد جلوی میز مدیریت است . دو
مبل تک نفره جلوی میز است و دقت که می‌کند متوجه
می‌شود پارچه‌هایست همان مبل‌های بیرون اتاق

است. حتی دیوار ساده‌ی اتاق هم شبیه به دیوار پشت ساعت.

-فرمتون رو بدید بی زحمت.

قبل از نشستن فرم را به دست مرد می‌دهد و روی یکی از مبل‌ها می‌نشیند.

بوی ادکلن مرد تمام فضا را پر کرده است. تصور نداشت چنین محیطی منتظرش باشد. انگار جایی خیلی کوچک‌تر و معمولی‌تر را تصور می‌کرد.

انتظارش یک واحد کوچک مسکونی بود که به شرکت تبدیل شده باشد ولی با دیدن محیط کاری بیشتر برای مشغول شدن ترغیب شد.

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۵

سرش را به معنی نفی به این طرف و آن طرف تکان می دهد.

-سابقه‌ی کاری هم که قطعاً ندارین.

-خیر.

هومی زیر لب می گوید و می پرسد:

-و یک مسئله که در این لیست ذکر نشده، بنا به شرایط شرکت ممکنه ساعت کاریتون متغیر باشه. مشکلی که ندارین؟

-نه.

از جا بلند می‌شود و همانطور برگه به دست می‌بزرگ
جلوی رویش را دور می‌زند. نگاه دخترک به قامت بلند
مرد و کت و شلوار طوسی رنگش می‌افتد.

انصافا که خوش قد و بالا و البته خوش بر و رو هم
هست. شاید بتواند او را بیشتر به مادرش شباهت دهد.

البته بجز لبخند مهربان روی لبان و همچنین چشمان
همیشه خندان مادرش، پسر به شدت بی‌احساس و
خشک نشان می‌دهد.

توی دلش خدا به مادرش ببخشیدی می‌گوید و سر به زیر
می‌اندازد.

-مادر خیلی ازتون تعریف می‌کرد.

-خانم یاسینی به بنده لطف دارن.

خیلی وقت بود که خانم یاسینی را می‌شناخت. دو سال مکرراً هر سه‌شنبه او را در خانه‌ی شهید کاظمی می‌دید. تمام کلاس‌ها را حضور داشت و پای ثابت مجالس بود. می‌شد گفت بانی هم محسوب می‌شد.

همسر شهید نذر داشت تا پایان عمر حسینیه‌ی واقع در منزلشان را صرف امور دینی کند و پس از مرگش تمام ساختمان به نام شهید کاظمی وقف آموزش احکام دینی و امور مربوطه باشد.

خانم یاسینی حتی برای نذورات و مراسم دیگر هم همراهشان می‌شد. حوا او را مانند مادر خودش می‌شناخت.

-نه سابقه‌ی کاری شما برای ما اهمیت داره و نه هیچ مسئله‌ی دیگه‌ای. فقط توانایی شماست که می‌تونه لیاقتتون رو برای داشتن این شغل ثابت کنه.

#چشم نظر

#پارت ۶

-ولی...

جلویش می ایستد. حوا برای نگاه کردن به صورتش
مجبور می شود سر بالا بگیرد.

مرد ابروهایش را بالا داده و پیشانی اش چند خط باریک را
به نمایش گذاشته است، چند سال دارد؟ تا جایی که
میداند فرزند ارشد است. خانم یاسینی می گفت همسرش
تا دو سالگی پسرش جبهه بود، پس باید سی و پنج ساله
باشد!

سوالی می گوید:

-ولی؟

-اگر بخاطر توصیه‌ی مادرتون...

مرد خوش قامت وسط حرفش می‌پرد:

-مادر توصیه کردن هوای تمام مراجعین رو داشته باشیم
شما استثنا نیستین. مادر بنده بین انسان‌ها تفاوت قائل
نمیشه.

اندکی کنایه در صحبتش برداشت می‌کند ولی توجهی به
آن نمی‌کند.

انگار کمی با این حرف خیالش راحت می‌شود. دلش نمی
خواهد شغلی را که حقش نیست بگیرد. دوست دارد اگر
قرار است قبول شود بدون پارتی بازی باشد.
مقابل حوا می‌ایستد و از روی میز یک دسته برگه برمی
دارد.

جلوی دختر قرار می‌دهد و خودش روی مبل روبرویش می‌نشیند. خیره به اوراق جلوی حوا اشاره می‌کند:

-بخونین و ترجمه کنین.

حوا یک دستی ورق رویی را برمی‌دارد و با لهجه‌ای غلیظ آرام و شمرده می‌خواند:

-الكَذَّابُ الْأَوَّلُ «:عِنْدِي بِنَاءٌ مِنْ مِائَةِ طَابِقٍ! الطَّابِقُ الْمِائَةُ فَوْقَ السَّحَابِ!»!

کمی مکث می‌کند و ترجمه‌اش را با زبان عامیانه‌ی خودش می‌گوید:

-شخص دروغگویی می‌گه ساختمانی صد طبقه‌ای دارم که طبقه‌ی صدم اون بالای ابر است.

باز سراغ متن عربی می‌روند و طوری که انگار از مادر
عرب زبان زاده شده است می‌گویند:

#چشم‌نظر

#پارت ۷

-الكذّابُ الثّانی «: هذا أمرٌ بسیطٌ. عندي حمارٌ كبيرٌ؛
أرجلُهُ على الأرضِ و رأسُهُ في السّحابِ» !

دروغگوی دوم میگه: این چیز ساده‌ایه. من الاغ بزرگی
دارم که پاهاش روز زمین و سرش در ابرهاست.

تلفظ‌هایش به قدری دقیق و بی ایراد است که نیاز به
هیچ آزمون و مصاحبه‌ی دیگری نباشد. تسلط و دقتش

طوری است که همت را کاملا شوکه می کند. فقط می ماند ترجمه‌ی همزمان که اصل موضوع آن‌ها بود. نیازی نمی بیند ادامه‌ی خطوط را ترجمه کند:

-کافیه.

خم می شود و همان طور نشسته لپ تاپ سفیدی از روی میز برمی دارد.

صفحه را باز می کند و فیلمی که روی صفحه قرارداد است را باز پلی می کند. مربوط به یک جلسه‌ی کاری با تجار عرب است که آن را هم دقیق و بی عیب و نقص ترجمه می کند.

صورت آرام مرد کمی دلهره‌اش را کمتر می کند. تنها ترسی که دارد رعایت نشدن ناعدالتیست. می خواهد اگر واقعا واجد شرایط است استخدام شود.

-خب، به مدت یک هفته اینجا کار می‌کنین تا بعد از اثبات توانایی نهایی باهاتون قرارداد بسته بشه. فقط لطفا فردا صبح که میان با خودتون پنجاه میلیون تومان سفته بیارین.

باورش نمی‌شود. مدت‌ها به دنبال شغل مناسب گشته بود و نتیجه نمی‌گرفت.
عربی را به صورت تجربی آموخته بود. قرآن را از بر بود و علاقه‌اش به این زبان او را به سمت یادگیری‌اش کشانده بود.

-خب... می‌تونین تشریف بیرین فردا نُه صبح اینجا باشین تا همکارم کارتونو بهتون یاد بده.

جلوی چادرش را نگه داشت و از جا بلند شد تشکری
کرد و زیر نگاه سنگین جناب همت، پسر خانم یاسینی از
اتاق بیرون رفت.

#چشم نظر

#پارت ۸

همین که در را پشت سرش بست نفس راحتی کشید .
باورکردنی نبود! واقعا کار پیدا کرده بود! در ناامیدی بسی
امید بود...

لازم می دید از خانم یاسینی تشکر کند . موبایلش را درآورد
و شماره اش را گرفت .
صدای آرام و متین زن، با همان خوشرویی مثال زدنی در
گوشش زنگ زد:

-جانم حوا خانم؟

همه او را حوا خانم صدا می‌زدند. توی حسینیه‌ی خانه‌ی شهید صادق، تنها حوا و دو سه دختر دیگر کم سن و سال بودند. عادت همه شده بود که برای احترام آن‌ها را به اسم صدا کنند.

exchange group

-خانم علوی، حواست کجاست؟ این فایلی که فرستادی چیه؟

منشی دست به کمر بالای سر علوی ایستاد و طلبکار او را بازخواست کرد. چون قدیمی‌تر از حوا بود خودش را

محق می دانست که در تمام امور دخالت کند و او را بازخواست کند.

-چی شده خانم کشوری؟

فکر نمی کرد اشتباهی رخ داده باشد! همه چیز را دقیق فرستاده بود.

-فونت بهم ریخته، ترجمه ی ناقص! یه کلمه هست یه کلمه نیست. اصلا قابل خوندن نیست. اگر من چکش نکرده بودم جواب آقای همت رو چی می دادین؟ اصلا شما به قیمت ورق فکر کردید؟ مگه انقدر راحت هی پرینت بگیرم ببینم خرابه؟

پشت چشمی نازک می کند و زیر لب غر می زند:

-فکر هیچی نیست دختره! یه هفته اس اومده هنوز داره خرابکاری می کنه.

لبانش را روی هم فشار می دهد تا بغضش نترکد. همه چیز را قبل از پرینت گرفتن چک کرده بود. نمی دانست چرا باید بهم ریخته شده باشد!

کشوری از همان اول با او سر لج برداشته بود. می شد از استارت کارش فهمید. انگار جای او را تنگ کرده است. نمی داند چه هیزم تری به آن زن فروخته است که اینطور با او تا می کند. صبح ها به زور جواب سلامش را می دهد و بعد از ظهرها خاموش کردن تمام برق ها را به عهده ی او می گذارد!

-چه اتفاقی افتاده خانم کشوری؟

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۹

قامت بلند و ورزیده‌ی همت، از میان چهارچوب در
اتاقش بیرون آمد و صدای بی‌احساس و بلندش حاتمی را
خطاب قرار داد.

شک نداشت که بازهم بازخواست می‌شود. تمام شور و
حال روز اول از بین رفته و هر روز برای مسائل پیش پا
افتاده توبیخ می‌شود.

-جناب رئیس، فکر کنم خانم علوی کارشون رو یاد
نگرفتن. این هفته بار سومه که اشتباه فاحش دارن! بین
خطوط فاصله‌اس، فونت نامشخصه... قشنگ صد تا
برگه حروم شده!

همت برگه هایی که به سمتش دراز شده بود را گرفت و با دیدن آنها فوراً همه را روی میز دختر بیچاره پرتاب کرد:

-خانم خجالت نمیکشین؟ بعد یک هفته هنوز نمیدونین فونت یه نامه‌ی ساده باید چطوری باشه؟

دلش نمیخواهد هنوز نیامده برود! تازه اول صبح قراردادش را نوشته و ذوق شروع رسمی کارش را دارد. آن هم برای یک سال با حقوقی که برایش باورکردنی نیست. چنین شغلی برای دختری که حتی مدرک دانشگاهی هم ندارد! برای اخراجی زیادی زود است.

-معذرت میخوام.

زبان‌ش به سختی می‌چرخد. بهم ریختن فونت و تمام
تنظیماتی که کرده بود عمدی نیست. اصلاً نمی‌داند چرا
باید چنین اتفاقی بیفتد!

زیر لب و با صدایی آرام معذرت خواهی کرد. سرش را به
زیر انداخت و آستین چادرش را در مشت فشرد.

-چی شده خانما؟

معاون شرکت، نامش آقای هورفر بود... به غیر از آن
سه نفر تنها کسی که در شرکت مشغول بود هورفر بود.

خوش مشرب و با شخصیت، درست نقطه‌ی مقابل
همت... امکان نداشت زودتر سلام و علیک نکند،
خودش را دست بالا نمی‌گرفت و حتی هر وقت برای
خودش چای می‌ریخت از بقیه می‌پرسید که چای می
خورند یا نه!

هیچکس جرات حرف زدن نداره! همت هم شبیه به برج
 زهرمار ایستاده که هورفر خم می‌شود و برگه‌ای از روی
 زمین برمی‌دارد. با دقت براندازش می‌کند و با خنده می
 گوید:

-برای چهارتا برگه اینطوری داد میزنی سر دختر مردم؟

بعد زیر بغل همت را میگیرد:

-امیرعلی تو سیمات اتصالی کرده‌ها، مخت پریوده؟
 طفل معصومو گیر آوردی داری اعصاب خردیاتو سرش
 خالی می‌کنی؟

آروم می‌گوید و همت را به سمت اتاقش می‌کشد ولی
 فضا به قدری کوچک است که صدای او به گوش هردو
 کارمند برسد.

جلوی در می ایستد و رو به دخترک می گوید:

- شما خانم علوی، می مومنین تا کارتون تموم بشه .صبح
تمام برگه ها روی میزتون حاضر باشه.

#چشم نظر

#پارت ۱۰

هورفر به داخل اتاق هُلش می دهد و در را با صدا می
بندد .حاتمی از خوشحالی ابرو بالا می اندازد و دور می
شود و در نهایت خودش می ماند و خودش که باید بماند
تا کارها را تمام کند!

همه‌ی کارکنان شرکت را ترک می‌کنند و بعد از تاریکی
هواست که کارش تمام می‌شود. با دقت چراغ‌ها را
خاموش می‌کند و از شرکت بیرون می‌رود.

این بار اولی نبود که پَر امیرعلی همت به پرش گرفته
بود! هر روز که می‌گذشت بیشتر متوجه جدی بودن و
حساسیت‌های عجیب او می‌شد. یک طورهایی و سواس
فکری و عملی داشت!

همه چیز باید سر جای اصلی‌اش می‌بود و همه چیز طبق
اصول و نظمی که او تعیین می‌کرد پیش می‌رفت. اگر
فقط ذره‌ای مسائل باب میلش نبود طوری برخورد می‌کرد
که تن دختر بیچاره بلرزد!

-خانم ببخشید!

از کنار خیابان به سمت مترو می‌رود که صدای نظرش را
جلب می‌کند.

چند بار بی توجهی می کند ولی در نهایت برمی گردد .
صدای مردیست که از داخل پژو نقره‌ای رنگی صدایش می کند.

مرد چیزی می گوید که متوجه نمی شود . اول می ترسد جلو
برود، پیاده روی آن خیابان تا رسیدن به مترو خلوت
است . همیشه با سرعت بالا خودش را به مترو می رساند .
حس انسان دوستانه اش اجازه نمی دهد باز هم بی اعتنا
باشد . با خودش می گوید شاید به کمک احتیاج داشته
باشد!

وقتی صدای مرد را دوباره می شنود به سمت ماشینش می
رود و می گوید:

- کمکی ازم برمیاد؟

مرد راننده که حدوداً چهل ساله به نظر می‌رسد و کمی موهای شقیقه‌اش ریخته به شکل کریه و نچسبی می‌خندد و به بین پایش اشاره می‌کند:

-می‌خوری؟

نگاهش را به سمتی که مرد اشاره می‌کند می‌برد. زیپ شلوارش باز است و آلت مردانه‌اش کاملاً از بین زیپ بیرون افتاده!

چنان شوکه می‌شود که نفسش بند می‌آید و چشمانش روی صحنه‌ی منزجر کننده قفل می‌شود.

انگار خواب دیده است. باورش نمی‌شود کسی چنان وقاحتی داشته باشد.

-خوشمزه‌اس جوجه! مزه کنی مشتری میشی. زیر اون چادر مشکیت چی قایم کردی؟

#چشم نظر

#پارت ۱۱

-خانم علوی...-

به پشت می چرخد و چشمان وق زده اش را به صورت
امیرعلی همت می دوزد. حالت تهوع گرفته و صحنه ای که
دیده بود لحظه ای از جلوی صورتش پاک نمی شد.

ماشین با صدای چرخش لاستیک ها روی زمین با شتاب
زیاد از کنارش عبور می کند و او را با تنی لرزان کنار
خیابان رها می کند. رفتنش چیزی از حال بدش کم نمی
کند. نمی داند از رئیسش تشکر کند یا اضطراب قضاوت
شدن داشته باشد!

-خانم خویین؟ رنگتون پریده! مزاحم بود یا تاکسی می گرفتین؟

به خودش می آید، اصلا تمام این دو ساعت کجا بوده که حالا در همین خیابان بازهم به هم برخورد کرده بودند؟ در دلش دنبال جوابی می گردد ولی به خودش تشر می زدند که به تو هیچ ربطی ندارد! اصلا چه دلیلی دارد که به این چیزها فکر کنی؟

-بله!

جوابش کاملا بی ربط است... بله!

-اگر مترو می رین بشینین مسیرم از اون سمت.

دختر دستپاچه کیفش از روی دوشش پایین می آید و دست و پایش را گم می کند تا خودش را مرتب کند . همانطور کنار خیابان درگیر چادر و کیفش است که همت دوباره می گوید:

-بفرمایید بشینید توی ماشین .

با دست به ماشین پشتی اشاره می کند و با ریموت درش را باز می کند.

-نه نه، ممنون . شما بفرمایید . دو قدم راه بیشتر نیست.

همت سویچ را در دستانش جابجا می کند و با لحنی دستوری می گوید:

-می رسونمتون.

لحنش اجازه‌ی مخالفت دوباره نمی‌دهد. با خودش می‌گوید درست نیست بیشتر مخالفت کند، او هم پسر همان پدر و مادر است پس نباید حرفش را زمین بیاندازد. مردد بین در عقب و جلو، در جلو را باز می‌کند. اصلاً نه برایش اهمیتی دارد و نه نگاه می‌کند که ببیند ماشین او چه شکلی است. فقط می‌خواهد سریع‌تر به ایستگاه مترو برسد.

#چشم‌نظر

#پارت ۱۲

@Vip Roman

صدای بلند پیامک موبایلش تپش قلبش را هزار برابر می کند. سریع از توی کیفش موبایل را درمی آورد و قبل از خواندن پیام سایلنتش می کند.

«زنیکه گور به گور شده معلومه کجا موندی؟ خوبه حالا یه سرکار میری ها! تو شوهر کنی چی میشی؟»

همان لحظه پیام بعدی اش می رسد:

«نکنه اضافه کاری هم وایمیستی؟ جوووون رئیس سکسی و تنهایی عشق و حال بعد از ساعت کار! ای میگم اونورا بورسشم هست شب کار تا صبحم عشقو حال می کنی! ساعتی چند می گیری؟ مجانی ندی بهش!»

بدون معطلی برای رویا نوشت:

«بذار برسرم مترو بهت پیام می دم.»

«تازه برسی مترو؟ زنیکه تا این وقت شب داشتی کجا کون می دادی؟ امروز سه شنبه بودا!»

اجازه نداد حتی پیام را کامل بخواند که پیام بعدی را ارسال کرد:

«مگه سه شنبه ها نمیای خونه ی ما؟ چشممون به در سیمان شد! تایم اداری تمومه برو خونه تون.»

زیر چشم نگاهی به همت انداخت. هر از چندگاهی سنگینی نگاهش را حس می کرد. خواست برای رویا چیزی بنویسد که همت روی ترمز کوبید و مجبور شد سرش را بلند کند.

-معذرت می‌خواهم مزاحمتون شدم.

-بار آخرتون باشه.

لحن جدی‌اش تعجبش را چند برابر کرد. چشمی زیر لب گفت و خواست بچرخد که همت گفت:

-در ضمن هرکسی توی خیابون صداتون کرد نیاز نیست برین جلو! اینطور وقت منم کمتر گرفته میشه.

احساس کرد رئیسش تمام مدت آن‌جا بوده و شاهد تمام وقایع آن چند لحظه!

می‌خواست زمین دهان باز کند و مانند جاروبرقی‌ای قوی او را به داخل خود بکشد.

#چشم نظر

#پارت ۱۳

کاش پایش قلم می شد و سوار ماشین او نشده بود، که
حالا آنطور زخم زبان بشنود.

بله را زیر لبی گفت و وقتی دو قدم از ماشین دور شد
صدای بلند همت را شنید:

-یه دختر با اصالت سوار ماشین غریبه نمی شه!

می خواست بمیرد ولی این یک ساعت آخر عمرش از
صفحه‌ی روزگار پاک شود. غریبه! خودش را می گفت...
می خواست همان جا جانش به سر آید ولی فقط آن اتفاق
اخیر از جلوی چشمش برود. چرا باید به او اعتماد می
کرد و سوار ماشینش می شد؟

بازهم سه‌شنبه‌های نحس کار خودش را کرده بود. دوباره سه‌شنبه بود و انرژی منفی‌ای که هیچ‌گاه تمامی نداشت. اگر نحسی سه‌شنبه‌ها نبود چنین رفتاری از او سر نمی‌زد! حوا آدم بی‌گدار به آب زدن نبود. امکان نداشت بی‌در نظر گرفتن احتمالات کاری را انجام دهد.

رویا هم وقت گیر آورده بود که همانطور پشت سر هم زنگ می‌زد و پیام می‌داد ولی انقدر حالش خراب بود که نمی‌توانست جواب صمیمی‌ترین دوستش را بدهد.

بالاخره وقتی صندلی‌ای خالی توی واگن پیدا کرد و خودش را روی آن انداخت گوشه‌اش را هم دم گوشش گرفت.

قبل از سلام کردنش رویا جیغ جیغ کنان شروع به اعتراض کرد:

- گور به گور بشی زنیکه، الهی به عزات بشینم! کدوم قبرستونی هستی بیشعور؟

چشمان درشت و ابروهای نازکش که مؤاخذه‌گر برایش
خط و نشان می‌کشید جلوی صورتش بود.

- رویا یه دقیقه آرام باش حالم خوب نیست.

در لحظه لحن رویا تغییر کرد. از آن همه فحاشی به
نگرانی رسید و گفت:

- خاک بر سرم چی شده؟ کجایی؟

- حالا برم خونه بهت میگم.

از صدای جیغ‌های مداوم رویا گوشش را از گوشش
فاصله داد:

-غلط کردی، بیا اینجا ببینم چته!

-دیره دارم میرم خونه، تا برسم ده میشه باید شام حاج
آقا رو هم گرم کنم.

#چشم نظر

#پارت ۱۴

رویا دوست دوازده ساله اش بود... کلاس دوم دبستان
بودند که با آن قد بلندش به زور کنار دیوار مچاله شده
بود تا معلم او را نبیند. چشمانش ضعیف بود و دوست
داشت جلوتر بشیند. همان روز اول مدرسه همه ی این
ها را به حوا گفته بود. حیف صحبت انگار که جیغ می

کشید! همیشه هیجان داشت ولی مهرش به دل حوا افتاده بود...

همین شد که با وجود اینکه هیچ شباهتی به هم نداشتند ولی بهترین دوستان هم شدند. حتی با وجود آن که محله هایشان دور شده بود ولی باز هم حوا برای رویا جانش را هم می داد و برعکس...

تفاوت هایشان هیچ وقت باعث کدورتشان نشده بود. پذیرفته بودند که اگر چه یکی مریخی و دیگری زمینی است بهترین دوستان همدیگر هستند.

-ببین حوا یا همین الان میگی یا با یه جارو دسته چوبی میام سرشم میشکونم که حین تجاوز قشنگ خورده چوباش بره تو ماتحت نفهمی چجوری ضجه بزنی! میدونی دیگه خون و خونریزی خوراکنه.

در دلش خدا خدا می کند که با حاجی روبرو نشود. احتمالش کم است ولی باز هم التماس خدا می کند.

- رویا بذار برسم خونه.

- نکنه پسره رو تور کردی؟

تنها چیزی که اصلا در زندگی حوا مورد اهمیت نبود و
تنها چیزی که تمام اطرافیانش به آن فکر می کردند
ازدواجش بود!
چنان با هیجان و ذوق از یک مرد صحبت می کردند انگار
که هنر است.

- تو هم شدی مامانم؟ رفتم سرکار یا آژانس شوهریابی؟

- آخه گاوی دیگه! ببین یارو چقدر پولداره... زنش بشی
دیگه این متروی بوگندو رو تحمل نمی کنی جا اینکه این

وقت شب از سرکار برگردی با ماشین خفن خوفناکش می
بردت دم خونه پیاده میکنه.

از تصوراتش خنده به لب حوا می آید. تمام ذهنیت رویا
حول و حوش مردها می گذرد. برای حوا دنبال شوهر می
گردد و برای خودش...

-تو پسره رو بزن چهارتا از این مهمونی هاشونو بری یه
شوگرم برای من می زنی دیگه تا آخر عمر مدیونت می شم
گوش شنوا هم برای چص ناله هات بهت کرایه میدم.

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۱۵

می خندد و خسته لب می زند:

-همت اصلا اون شکلی نیست که تو فکر می کنی.

-همت چیه؟

می داند که آن لحظه چشمان درشت رویا برق زده و صورتش سرتاسر خنده است، لبانش را غنچه کرده و با هیجان می گوید:

-بگو امیرعلی جون، قربون قد و بالاش برو هر روز هم روی برگه های جلوت تو شرکت بنویس امیر علی یه قلبم بکش بعدشم اسم خودت. اوف امیرعلی و حوا! انقدر بنویس بیاد اسمشو ببینه اخراجت کنه تو در تب عشق بسوزی یهو ببینی با شیرینی و دسته گل دم در خونتونه میگه حوا خانم وکیلیم؟ حوا خانمم غش می کنه میوفته تو بغل آقای امیرعلی خان!

از تصورات رویا لبان او هم به خنده مجبور می‌شوند .
همین دیوانه بازی‌هایش است که کنارش ساعت و زمان
معنا ندارد.

- بین بخدا بی‌عرضه بازی دربیاری کلاهمون میره توی
همدیگه‌ها! من می‌خوام خاله بشم . شوهرم می‌خوام!

بی‌اختیار صدا دار می‌خندد و وقتی نگاه چند نفر در کوپه
را روی خودش می‌بیند خجالت زده سرش را پایین می
اندازد و آرام می‌گوید:

-بسه حالا دیوونه . آبرومو بردی همه زل زدن بهم نگاه
میکنن . خجالت بکش تو دوست پسر داری!

-تو عین اسب می خندی من آبرو تو بردم؟ برو گمشو
میخواه عروس شه واسه من ادم شده ایش . بعدم
دوست پسر کجا بود کی اون منو دوست دختر خودش
دونسته؟

خود رویا هم می دانست ! با وجود آن که می داند باقی
حرف رویا جدی نیست ولی دلش به هم می پیچد .

-رویا!

-گمشو باز نگران شده از دستش ناراحت شده باشم .
برو خونتون بابا . خدا حافظ خانم آقای همت .

رویای احمق ! توی دلش به دیوانه بازی دوستش می خندد .

پرشیای سفیدرنگ چند خانه عقب تر از ساختمان
 پارک بود ولی با این حال گوشش را به در واحد می
 چسباند تا از حضورش مطمئن شود.
 در پایین را با کلید باز کرده بود ولی سه شنبه‌ها کلید در
 قفل بالا نمی‌انداخت. همیشه در می‌زد و صبر می‌کرد تا
 در را برایش باز کنند.

#چشم‌نظر

#پارت ۱۶

@Vip Roman

صندلی ماشین را کمی عقب داده بود تا راحت تر بشیند .
نیم ساعتی منتظر ماند تا دختر کلیدش را در قفل در
چرخاند و بالا رفت.

هنوز پرشیای سفید کمی جلوتر پارک بود و آنجا نشست
تا همه چیز برای بار هزارم در ذهنش مرور شود.

فقط هدف پیش رویش مهم بود .چشمانش تنها دو
چشم عسلی براق را می دید و یک نام که بی نهایت به
نظرش زیبا بود ...درست شبیه به صورت همچون قرص
ماهش!

خدا در خلق این دختر کم نگذاشته بود .به صندلی
کناری نگاه کرد و زیر لب گفت:

-بوی عطرت رو با رنگ روسریت ست کرده بودی!

از وقتی پیاده شده بود فضای ماشین به طرز عجیبی بوی
لَوندر گرفته بود .رنگ این دختر بنفش بود !حتی اگر
سبز به تن داشت باز هم رنگش برایش بنفش بود.

طبق معمول انقدر می‌نشیند که مرد سیاه‌پوش در ساختمان را ببندد و به سمت پرشیای سفید برود. پشتش به اوست ولی قامت آشنایش کافیست.

باز هم می‌نشیند. حتی وقتی پرشیا دور می‌شود و می‌رود، می‌نشیند و به پنجره‌ی طبقه‌ی دوم نگاه می‌کند. به پرده‌های سفید و گل‌های پشت پنجره که گلدان‌های رنگی‌شان چشم را به سمت خود می‌کشد... سایه‌ی دخترک را هم می‌بیند.

موبایلش که زنگ می‌خورد نگاه از پنجره می‌گیرد و به صفحه‌ی گوشی می‌دوزد. صورت قاب گرفته‌ی مادرش با روسری سبز رنگ اهدایی خودش روی آن می‌افتد. جواب که می‌دهد صدایش از بلندگوهای ماشین پخش می‌شود.

-امیرعلی پسرم؟

-سلام سایه‌ی سرم.

صدای آرامش‌بخش مادرش چیزی از اکسیر زندگی دوباره کم ندارد.

-الهی مادر فدات بشه عزیز دلم. خوبی مامان جان؟

-الهی شکر. شما خویین؟

تناقض شخصیتی برای رضایت مادرش را عیب نمی‌داند. همانطور که او می‌خواهد رفتار می‌کند. همانطور که او دوست دارد حرف می‌زند و همانطور که او می‌پسندد عمل می‌کند.

-درد و بلات به جونم پسرم خدا رو شکر ما هم خوبیم.
امشب نمایا خونه؟

یک تای ابرویش را بالا می اندازد. منظورش از شما فقط
مادرش بود!

-دارم میام توی راهم .

-بیا مادر من شام نخوردم با هم بخوریم.

نفس عمیقی کشید و به سمت خانه راند. کمتر از یک
ربع تا خانه ی پدری فاصله بود...

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۱۷

در پارکینگ را با ریموت باز کرد، دری سفید رنگ میان کوچه‌ای سراشیبی... حتی در تابستان هم هوای آن منطقه خوش‌تر از باقی شهر تهران است.

دو طرف در را آپارتمان‌های شش هفت طبقه ساخته‌اند و تنها دری سفید این میان باقی مانده است. دری که هیچ شباهتی به پارکینگ یک خانه ندارد.

اگر از بالا نگاه کنی به نظر می‌رسد هیچ خانه و ساختمانی پشت در نیست. تنها یک دیوار دیده می‌شود و دو ساختمان بلند در طرفین.

در واقع در به دالانی می‌خورد که راه ورودی عمارت بزرگ همت است... خانه باغی قدیمی و بزرگ که چشمانش را در همان‌جا باز کرده بود.

بهترین منطقه‌ی شمال شهر نیست ولی خانه‌ای محفوظ و بدون مُشرف است. ساختمانی که بازسازی شده و هیچ اثری از معماری پنجاه سال قبل را در خود ندارد.

همه چیز رنگ و بوی جدید گرفته و زندگی همت‌ها درش جریان دارد.

ماشین را جایی پارک می‌کند که مزاحم باقی ماشین‌ها نباشد. میان راه دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند و وقتی در خانه را باز می‌کند تا نیمه دکمه‌هایش باز است. پدرش نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازد و می‌گوید:

-سلام بابا، دیر اومدی.

سرش را پایین می‌اندازد. سلامی می‌دهد و عذرخواهی می‌کند.

-کارای شرکت مونده بود خانم علوی اصرار کردن کارو تموم کنن، منتظرشون موندم مسیر شرکت تا مترو رو پیاده نرن امن نیست بعد هم موندم ترافیک.

بدون نگاه به پدرش می‌تواند حس رضایتش را دریافت کند .

- کار خوبی کردی، آفرین .

مادرش همان بدو ورود سلام کرده بود، میان حرفشان می‌گوید:

-مامان جان برو لباست رو عوض کن بین چه قورمه سبزی‌ای برات پختم . برو عزیزم از دهن میوفته .

ساعت دوازده شب ...چه از دهان افتادنی! سخت بود نخندد ولی نه برای او که تظاهر را از هرچیزی بهتر یاد گرفته بود .

جلوی در اتاق خواهرش چند تقه به آن زد و گفت:

-زهره بیداری؟

-اگر برام چیزی خریدی آره اگر نه خوابم.

خندید و در اتاق را باز کرد. خواهرش روی تخت خوابیده بود و طبق معمول گوشی را با کمترین فاصله‌ی ممکن از چشمانش نگه داشته بود.

-چی مثلا؟ شام نمیخوری؟

دستش را به شکمش می‌گیرد و می‌گوید:

-من شام بخورم تو اینو آب می‌کنی؟

-تنبلی دیگه پاشو برو باشگاه.

چشم غره‌ای برای برادرش رفت. عاشقانه همدیگر را دوست نداشتند ولی به هر حال خواهر و برادر بودند! زهرا دو سال از امیرعلی کوچک‌تر بود و فرزند آخر خانواده... آن هم خانواده‌ی همت که مسلماً مرد بودن زندگی را میانشان راحت‌تر می‌کرد!

بزرگ‌ترین مشکلی که با خانواده معقوله‌ی ازدواج بود و سنی که داشت زیاد و زیادتر می‌شد... خانواده‌ای که سنت و مذهب بازیگران اصلی فیلمنامه‌اش هستند.

-ولم کن توروخدا، فعلا برو سر شام که برات یه آش پختن سه کیلوش روغنه.

@Vip Roman

#چشم‌نظر

#پارت ۱۸

زهرا زودتر از او آمده بود. شک نداشت که واقعا بحثی به میان خواهد آمد. وقتی اینطور سکوت می کردند، می خواستند زمینه‌ی صحبت را فراهم کنند.

خواهرش درست هم گفته بود، برایش آش خوبی پخته بودند! کاملا باب میلش...

-دنیا رو بگردی، هیچ غذایی قورمه سبزی مامان نمیشه.
دستت درد نکنه.

-نوش جونت مادر.

ظرفش را جلو برد تا زهرا برایش پلو بکشد که مادرش ادامه داد:

-دو روز دیگه ازدواج کردی به زنت نگی غذای مامانم
خوبه‌ها! خدا قهرش میگیره، زن جوون گناه داره. تو روی
منم اگر پرسید بگو غذای تو خوشمزه تره.

خندید و با بیخیالی گفت:

-زن کجا بود مادر، خودتون رو عشق است.

بی اغراق می گفت. مادرش را با تمام تفاوت‌هایش دوست
داشت. شاید شبیه هم نبودند ولی به مرور زمان فهمید
که می‌تواند با همین تفاوتش کنارش لذت ببرد. تظاهر به
شبیهشان بودن دل او را هم خوش می‌کرد.

-آقای امیرعلی خان همت توجه کن میخوان زنت بدن.
زن که خدا رو شکر برای شما خیلی زیاده میون یه عالمه
دلبر خودت نمیفهمی اینور بری یا اونور.

و با چشم و ابرو به پدر و مادرشان اشاره کرد. قاشقی دیگر از سالاد شیرازی خورد و شانه بالا انداخت.
پدرشان زمزمه کرد:

-زیاد هست همونطور که مرد برای شما زیاد هست ولی دختر و پسری که با کمالات و موجه باشه و از نظر فرهنگی به خانواده‌ی ما هم بخوره مهمه.

-داداش دمت گرم خیلی مردی، یکم معطلشون کن سرگرم خودت بشن من یکی رو بیخیال شن.

مادرشان نوچی زیر لب می گوید و پدرشان هم استغفار می کند:

-غذات رو بخور دختر جان، شما هم به وقتش شوهر می کنی. کمی سخت گیری رو کنار بذاری مشکل حل میشه .
تا الان باید بچه دار هم میشدی!

زهرا پشت چشمی نازک کرد و پدرش را بی جواب گذاشت.

ظرف هایشان رو به خالی شدن بود که مادرش گفت:

-مامان جان، خودت احساس نمی کنی کمی برای ازدواجت دیر شده؟ بهتر نیست زودتر آستینی برات بالا بالا بزنیم؟

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۱۹

-والا چی بگم، حقیقت رو بخواین شرمم می شد بهتون بگم. خیلی وقته که می خوام باهاتون درمیون بذارم یه دختر خوب و مناسب پیدا کنین.

شور و حالی که سر سفره‌ی شامشان به پا می شود وصف ناپذیر است. مادرش از جا بلند شده و روی پسر را می بوسد. امیرعلی خم می شود و به دست مادرش بوسه می زند و پدرش با روی گشاده سر پسرش را می بوسد.

زهرا زیر لب صدا درمی آورد و نشسته می رقصد و بشکن می زد.

همه از شوق ازدواج امیرعلی در آسمانها سر می کنند.

-خودت کسی رو زیر نظر نداری؟

کمی حرف مادرش بودار است. چشم از او می‌دزدد و می‌گوید:

- شما انتخاب کنید خیالم جمع.

طوری پاسخ می‌دهد که نه سیخ بسوزد و نه کباب. نه پاسخ منفی است و نه مثبت.

برنامه‌ریزی دقیق‌تر از چیزی است که بخواهد و لای درزش برود.

- مامان جان با مادر حوا خانم صحبت کنم؟

خودش را متعجب نشان می‌دهد. به مادرش نگاه می‌کند و دوباره از او چشم‌دزدید:

- هرطور شما صلاح میدانید.

عکس العمل امیرعلی را بابت رضایتش برداشت می کنند.

-آقا محمدجواد شما هم موافقین؟

همه به خوبی حوا را می شناسند، فقط امیرعلی بود که تا روز ورودش به شرکت مستقیم با او روبرو نشده بود.

-بهتر از حوا خانم نمی شناسم.

-الهی شکر، خدایا شکرت...الهی خوشبخت بشی مادر .
زیر سایه آقا امام زمان .انشالله حوا خانم هم راضی
باشن زودتر مراسم رو برگزار می کنیم.

خودش را خجالت زده نشان می دهد و از جا بلند می شود.

-در جوار شما، با اجازه...

دور که شد صدای مادرش را شنید که می گفت:

-سفید بخت بشی مادر، دارم به آرزوی بعدیمم می رسم.

-فقط حوا می تونه این دیوونه رو تحمل کنه.

پدرش تشر زد:

-زهرا!

#چشم نظر

#پارت ۲۰

از صبح رفته بود گل خریده بود و سینی استیلِ
مخصوص میهمانی‌شان را با گل‌های طبیعی تزئین کرده
بود و فنجان‌ها را مرتب رویش چیده بود.
خانه از تمیزی برق میزد و تمام خریدهای لازم هم انجام
شده بود.

روی حرف خانم یاسینی نمی‌توانست حرف بزند! نه روی
حرف حاجی و نه روی حرف خانم یاسینی...

از لحظه‌ای که خانم یاسینی تماس گرفته بود و با
مادرش صحبت کرده بود آرام نبود. فکرش درگیر بود،
درگیر کسب اجازه‌شان و همچنین غافلگیر کننده بودن
این کسب اجازه.

تمام آن یک هفته که در شرکت کار می‌کرد تصورش از
امیرعلی همت، مردی عصبی و زودجوش بود. مردی که
منتظر است تا او دست از پا خطا کند!

تمام آن یک هفته فکر می‌کرد اگر روزی تنها با او در یک جزیره باشد حاضر نمی‌شود زنده بماند و حتماً سر حوا رو می‌برد. حتی همان شب قبل از پیشنهاد خانم یاسینی هم جلوی در مترو غرورش را هدف گرفته بود و حالا... منتظر بودند تا برای خواستگاری با خانواده‌اش بیایند.

-حوا مادر؟

نگاهش را از روی دیوار خالی آشپزخانه می‌گیرد و به مادرش می‌دوزد. لبخندی به صورت بی‌حالش می‌زند و می‌گوید:

-جان دل حوا؟

لبخند ناتوان و صورت رنگ پریده‌اش دل دختر را خون می‌کند. همین که دکتر دلشان را خوش کرده بود که ممکن

است بیشتر زنده بماند و درمان‌ها جواب داده بود،
برایش به اندازه‌ی تمام دنیا ارزش داشت.

می‌رود کنار دست مادرش می‌نشیند، دستانش را به دور
گردنش حلقه می‌کند و به عادت لُپش را به لپ او می
چسباند.

-درد و بلای مامانم به جونم آخه.

دست یخ مادرش روی صورتش نشست. کمی که عقب
رفت بوسه‌اش هم روی گونه‌اش جای گرفت.

-زبونت رو گاز بگیر.

آرام روی دست دخترش می‌زند:

-چقدر بزرگ شدی، آقا صادق کجاست ببینه دخترش
چقدر ماه شده؟ چقدر خانم شده و می‌خواد عروس
بشه.

-مامان من دلم نمی‌خواد عروس بشم.

-چرا عزیز دل مادر؟

سرش را روی پای لاغر مادرش می‌گذارد و زن دستش را
لای انبوه موهای لخت دخترش می‌کشد.

-شما رو چیکار کنم؟ اگر شما هم باهام باشی خوبه.

-می‌خوای براش شرط و شروط بذاری که مادرم باید
باهامون باشه؟

آرام او هومی می گوید که مادرش را به خنده وادار می کند.

-اونوقت نمی گه مادر مریضت اول زندگی می خواد بیاد
سر ما آوار بشه که چی؟

بغض گلویش را فشار می دهد. رویا می گفت بخاطر علاقه
اش به او سخت می گیرد و سر هر مسئله ای برای جلب
توجه اش بود که تشر می زد.

گیج شده بود، اصلا نمی دانست باید رفتار امیرعلی همت
را تنفر برداشت کند یا نه.

-بعد هم من پیام اونجا! حاجی چی؟ اگر می خواستم سر
بار تو باشم ازدواج می کردم؟

#چشم نظر

#پارت ۲۱

چشمانش را می‌بندد. صورت همیشه خندان و بیمار پدرش جلوی چشمش نقش می‌گیرد.

نگران است، این را از چشمانش می‌فهمد. اواخر خیلی اذیت شده بود و با رفتنش حوا و مادرش را بیشتر از قبل تنها کرده بود.

سه سالی می‌شد که پدرش رفته بود و از همان روزها سه شنبه‌ها با حاجی عیاق شده بودند.

گوشه‌ی لب پدرش در رویاهایش بالا رفت و جعبه‌ی سبزی جلویش گرفت:

-راحت سخته بابا جون، ولی بگو بسم الله و به خدا توکل کن.

چیزی بین خواب و بیداری بود. فقط چشمانش را بسته بود و پدرش را کنار خودش حس کرده بود. پدری که تا همان آخرین سال مدرسه‌اش هم تا بخشی از مسیر او را می‌رساند.

انصافا که پدری را در حقش تمام کرده بود.

چشم باز کرد و قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش راه گرفته بود پاک کرد. از جا بلند شد و کنار مادرش نشست. دستانش را در دست گرفت و گفت:

-برام دعا کن باشه؟

-جز تو کیو دارم که برات دعا کنم؟ تو تنها دلیل صدا کردن خدایی برای من.

چشمان نگران حوا انقدر عیان است که مادرش ادامه می دهد:

-می دونم اگر طرف حسابت حاجی و پری خانم نبودن مثل همیشه اجازه نمی دادی بیان ولی مادر قریون شکل ماهت بره، خودت بهتر از من میدونی معلوم نیست چند صباح دیگه زنده بمونم. این مرض لامروت همه جون منو گرفته.

چشمان حوا به اشک می نشیند. دست روی دهان مادرش می گذارد که ادامه ندهد ولی او با آرامش دستش را می بوسد و پایین می کشد:

-کی بهتر از پسر حاجی؟ کم ازش خوبی دیدیم؟ کم بهمون محبت کرده؟ پری خانم از خوبی کم داشته؟ هزار ماشاالله پسرش هم چیزی از آقایی کم نداره. چی از این مهم تر که دین و ایمون سرشون میشه؟

#چشم نظر

#پارت ۲۲

- فقط دلم به امید دعای خیر شما و بابا خوشه .من که
 تو هیچ شرایطی روی حرف خانم یاسینی حرف نمی‌زنم .
 توکل به خدا.

مادرش هم نگران است، همین یک اولاد را بیشتر ندارد .
 فرزند اولشان پسری چهارساله بود که آخرهای جنگ
 شهید شده بود و بعد از سالها غم و ناراحتی حوا را از
 خدا هدیه گرفته بودند .جانشان بود ... عمرشان بود!

- پاشو مامان جان، یکمی آرایش کن شب خواستگاریته .
 بلند شو کم کم میانها.

از مادرش اطاعت کرد و به سمت اتاقش رفت. اتاقی که میز تحریرش از زمان مدرسه به یادگار مانده بود و کم‌لباسی که روی درش آینه داشت دیگر یادگاری آن روزها بود.

از همان سه سال پیش که روی تختش نمی‌خوابید و کنار مادرش به خواب می‌رفت تخت خودش را به یک پیرزن نیازمند اهدا کرده بود.

پیراهن بلند ساده‌ی یاسی به تن کرد و روسری‌ای کمی تیره تر را با حجاب کامل دور صورتش بست. جوراب شلواری اش را سفید انتخاب کرد و روفرشی سفید هم پوشید.

نامحسوس آرایش کرد و چادری با زمینه‌ی سفید و گل های یاسی روی سرش انداخت.

همیشه می‌خواست خود واقعی‌اش باشد، نه تظاهر می‌کرد و نه دنبال خودنمایی بود.

آخرین چیزی که برمی دارد دستبند سنگی ای است که خودش ساخته بود. خانم یاسینی می گفت از هر انگشت حوا هنر می بارد.

مادرش هم چادرش را به سر کشیده بود و منتظر روی مبل نشسته بود. چیزی طول نکشید که خانواده ی همت زنگ در را فشردند. هشت نفر بودند... پسر بزرگشان به همراه خانواده هم میهمانشان بودند.

مادرش فقط از جا بلند می شود و حوا به تنهایی جلوی در می رود تا به داخل دعوتشان کند.

حاجی عقب می ایستد و خانم، دختر و عروسش را به داخل می فرستد و بعد مردها داخل می شوند.

آخرین لباسی که می بیند، کت و شلوار سرمه ای رنگیست که به نسبت دوتای قبل مدلی متفاوت دارد. به روز تر و براق تر... بدون بالا آوردن سرش می فهمد که خود امیرعلی همت است! رئیسش!

گلدان بزرگ کریستال را به سمتش می‌گیرد و سلامی آرام
می‌دهد و بفرماید می‌گوید.

حوا دست جلو می‌برد و می‌خواهد گلدان سنگین را بگیرد
که امیرعلی می‌گوید:

-سنگینه بگین کجا بذارم:

زیر لب تشکر می‌کند و به میز جلوی مبل اشاره می‌زند.

-اونجا لطفا، ببخشید.

@Vip Roman

#چشم‌نظر

#پارت ۲۳

سرش را بالا نمی‌گیرد. همان ابتدا به آشپزخانه می‌رود و چای می‌ریزد. مادرش که می‌خواهد از جا بلند شود پری خانم چادرش را روی دسته‌ی مبل می‌اندازد و بلند می‌شود و از او می‌خواهد بشیند.

-فاطمه جان بشین قربونت برم. بین آ آه من خودم برای همه میوه و شیرینی می‌ذارم.

حوا سینی چای را جلوی حاجی می‌گیرد و زیر لب بفرمایید می‌گوید:

-بهت گفته بودم آخرشم دختر خودم میشی.

صورت حوا سرخ می شود و چانه اش را بیشتر در گریبان
فرو می برد. هزارماشالله حاجی و پری خانم بدرقه ی راهش
می شود.

برای همه چای می گیرد و در انتها جلوی امیرعلی می ایستد.

-چه سینی زیبایی.

از تزئین گوشه ی سینی اش تعریف می کند.

-ممنون.

-مامان جان کجای هنرهای این فرشته رو دیدی؟ ماهه
ماه. از هر انگشت این دختر صد تا هنر می ریزه.

امیرعلی بدون نگاه کردن به حوا چای را برمی دارد.

-در کمالاتشون شکی نیست.

همه‌ی نگاه‌ها روی عروس و داماد است که خودشان هم می‌دانند دیگر همه چیز برای آن‌ها تمام شده به حساب می‌آید. همین یک جلسه کافست تا عروس و داماد حساب شوند و فقط باید صحبت‌های نهایی را انجام دهند.

حوا فنجان مادرش را جلویش قرار می‌دهد و می‌خواهد شیرینی بچرخاند که پری‌خانم اجازه نمی‌دهد و مجبورش می‌کند تا بشیند.

-وقت برای خوردن زیاده و ما هم غریبه نیستیم.

شیرینی‌ای در دهان می‌گذارد و در جواب «آخه»ی حوا می‌گوید:

- آ آه، خیالت راحت. بشین کنارمون دخترم، حرف‌های مهم‌تری از شیرینی و پذیرایی وجود داره.

پذیرایی خانه‌شان کوچک است. همه دورتادور نشسته‌اند و حوا هم روی صندلی میزناهارخوری می‌نشیند. عطیه عروسشان نوزادی به بغل دارد و لبخند از لبش نمی‌رود و پسرشش هفت‌ساله‌ای نم‌خودش را به پای مادرش چسبانده است.

- امروز بیست و چهارم شهریوره، تولد صادق خدایامرز هم هست...

همه با هم خدایامرزه‌ای گفتند و حرف حاجی را قطع کردند. حاجی نفس عمیقی کشید، امیرعلی در خفا دندان روی هم سایید و حوا از غصه‌ی نبود پدرش بغض کرد.

از صبح بارها عکس پدرش را بوسیده بود و حتی برایش
کیک هم پخته بود.

حاجی نگاهی به عکس پدر حوا روی دیوار انداخت و
ادامه داد:

-خیلی مرد درستی بود. من ازش خیلی یاد گرفتم. رفیق
گرما به و گلستان بودیم. هفت سال و نه ماه با هم جبهه
بودیم.

#چشم نظر

#پارت ۲۴

تک فرزند بودنش او را بیشتر به خانواده وابسته کرده
بود. حتی اگر همیشه بخاطر پدر جانبازش مورد تمسخر

قرار می گرفت و همکلاسی هایش معتقد بودند مزایای بیشتری نسبت به آنها دارد...

حتی اگر پدرش مانند همه ی پدرها نمی توانست خوب راه برود و این را همه به خوبی می فهمیدند و مورد تمسخر قرار می دادند ولی با این حال پدرش را دوست داشت.

با آنکه مرگ آقا صادق پیش بینی می شد و ریه هایش دیگر توانی برای تحمل دود و دم شهر را نداشتند ولی با مرگش زندگی دخترش را دستخوش تغییرات سختی کرد...

-دختر صادق دختر من هم هست، همیشه بوده و حالا با این وصلت از قبل هم برام عزیزتر میشه. خوشبختی و خوشحالیش تضمینیه که من باید بدم.

کسی مشت امیرعلی را نمی دید که روی پایش محکم تر می شد و دندان هایی که انقدر روی هم محکم نگه داشته بود فکش را به درد می آورد.

-از امیرعلی خودم قابل اعتمادتر سراغ ندارم. امیدوارم این پسر هم من و هم مادرشو رو سفید کنه.

انشالله مادرِ امیرعلی با برادر و عروسشان همراه می‌شود.
پدرش ادامه می‌دهد:

-نگران مخارج هم نباشید، صادق سرمایه‌ی جهیزیه‌ی دخترش رو به من سپرده. حواجان هر زمان که دوست داشته باشه می‌تونه بره با خیال راحت خرید کنه. خونه و عروسی هم بنده وظیفه دارم تقبل کنم.

فاطمه خانم آرام با سری به زیر انداخته لب می‌زند:

-خدا از بزرگی کمتون نکنه.

پری خانم در جواب فاطمه خانم با لبخند همیشگی و نگاه پر از آرامشش می گوید:

-وظیفه است عزیز دلم . حاجی جان بهتر نیست حوا خانم و امیرعلی دو کلام صحبت کنن؟ بعد اگر راضی بودن بشینیم صحبت های نهایی رو انجام بدیم؟

حاجی یکی از انگشترهایش که بزرگی سنگش کل بند پایینی انگشت وسطش را می گرفت در دست می چرخاند و می گوید:

-اگر فاطمه خانم اجازه بدن...

فاطمه خانم توی حرفش می پرد:

-اجازه‌ی ما هم دست شماست. حواجان آقامیرعلی رو راهنمایی کن اتاقت عزیزم.

حوا با چشم و ببخشید از جا بلند می‌شود و آرام بفرمایدی به امیرعلی می‌گوید. خودش جلوتر راه می‌افتد و هنوز امیرعلی داخل نشده است که می‌گوید:

-میشه لطفاً به لیوان آب بیارین؟

#چشم‌نظر

#پارت ۲۵

حوا چشمی می‌گوید و بعد از ورود امیرعلی از اتاق خارج می‌شود و زیر نگاه بقیه به آشپزخانه می‌رود و پارچی آب

خنک درست می‌کند و داخل سینی می‌گذارد. لیوان و کوزه
 ی مینیاتوری مخصوص گلاب را داخل سینی قرار می‌دهد.
 سینی را به اتاق می‌برد، در اتاق را پیش می‌کند و روبه
 امیرعلی که هنوز ایستاده است می‌گوید:

-وای چرا شما نشستید؟

صندلی میز تحریرش را بیرون می‌کشد و تعارف می‌کند.

-شما کجا می‌شینین؟

-همین جا زمین.

سینی را از دست حوا می‌گیرد و صندلی را سرجایش برمی
 گرداند و همان‌جا روی زمین وسط اتاق می‌نشیند.

-پس منم می شینم زمین.

-اینطوری خیلی زشته شما بالا بشینین.

برای خودش لیوانی آب می ریزد و می گوید:

-من اینطوری راحتم.

حوا هم روبرویش با فاصله می نشیند و چادرش را روی سرش مرتب می کند.

چند دقیقه به همان منوال سکوت برقرار است ولی در نهایت امیرعلی سکوت بینشان را می شکند.

-من یکم راحت تر صحبت می کنم چون باید رودرواسی رو کنار بذاریم.

انقدر آرام بفرمایید می گوید که امیرعلی به سختی می شنود.

- شما خودتون دوست دارین شاغل باشین یا نه؟

حوا سرش را که بالا می گیرد با دو چشم تیره و صورتی که ریش های سیاهش آن را پوشانده مواجه می شود .

چشمانش برق دارد و دروغ است اگر بخواهد جذابیت ظاهری اش را پنهان کند . قامت بلند و تیپ مردانه اش جذابیتش را صد چندان می کند .

چشم می دزدد و می گوید:

-بله من ترجیح میدم بیرون از خونه کار کنم .

-من دوست دارم همسرم شاغل باشه .الان هم توی شرکت به حضورت نیاز دارم ولی فعلا تا زمان عروسی بهتره کسی از این جریانات بینمون با خبر نشه.

#چشم نظر

#پارت ۲۶

حوا سکوت می کند .با خودش تصور می کند که امیرعلی دلش نمی خواهد شایعه ای پشتش باشد .
خود او هم سریعا تصور حوا را تایید می کند:

-دوست ندارم حرف و حدیثی پشتت باشه.

لحنش خودمانی شده و او را اول شخص خطاب می کند .
حوا " متوجه ام " ای می گوید و امیرعلی ادامه می دهد:

-آقام گفتن اگر راضی باشین یه محرمیت ده، دوازده روزه
بخونیم و برای چهار مهر ولادت حضرت رسول قرار
عقد بذاریم.

بیست و چهارم شهریور است، تا روز مبعث دوازده روز
مانده...

نگران خرج و مخارج عقد و حال مادر می شود. بی شک
مادرش از حاجی کمک نمی گیرد.

-من باید با مادرم صحبت کنم، مخارج...

امیرعلی حرفش را قطع می کند و می گوید:

-نگران مخارج نباش. پدرت همه چیز رو به آقام سپرده.

کمی مکث می کند و می گوید:

-فردا باهات هماهنگ می کنم بعد از شرکت بریم دنبال خریدای عقد چون من باید سه شنبه و چهارشنبه برم دبی می ترسم کارا عقب بیوفته.

از لحن و کلام امیرعلی حس خوبی می گیرد. کمی از اضطرابش کم می شود. از خانواده ی همت مقبول تر و مورد اعتمادتر نمی شناسد.

-انشالله.

-فقط یه چیزی...

@Vip Roman

دوباره نگاهش را به چشمان تیره و براق امیرعلی می دوزد .
 مهرش به دلش افتاده و هر بار که به او نگاه می کند
 مطمئن تر می شود که از او همچین بدش هم نمی آید.

-چه چیزی؟

-خودت به این ازدواج راضی ای؟

سرش را بیشتر در گریبان فرو می برد . تا دقایقی قبل راضی
 نبود، تا همان لحظه که به اتاق آمدند، ولی همین که
 کمی صحبت کرده بودند و نگاهش در چشمانش افتاده
 بود قدم اول را رفته بودند.

زیر لب " بله " می گوید و امیرعلی با همان لحن جدی که
 شروع به صحبت کرده بود می گوید:

-دوست دارم به رضات خودت با من سر سفره‌ی عقد
بشینی. همونطور که من با رضایت شخصیم می‌خوام
بشینم.

-بله متوجه‌ام.

*تاریخ‌ها و مناسبت‌ها همه زایده‌ی ذهن نویسنده
است.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۷

امیرعلی دست در جیب شلوارش فرو می‌برد و بسته‌ی
کوچکی از آن خارج می‌کند. یک کیسه‌ی خیلی کوچک

در ابعاد قوطی کبریت است . کف دستش قرار می دهد و
به سمت هوا می گیرد:

-این مال هوا خانمه.

حوا یک نگاه به کیسه‌ی کوچک می کند و بعد به امیرعلی
که منتظر به او چشم دوخته است .

-برای چی؟

-الان از این اتاق بریم بیرون، مادرم انگشتر نشون
دستت می کنه و آقام هم محرمیت می خونه . من دوست
داشتم نشونم رو خودم بهت بدم.

گونه‌ی حوا رنگ می‌گیرد و دستش را پیش می‌برد. حین برداشتن کیسه نوک انگشتش به کف دست امیرعلی برخورد می‌کند و سریع دستش را می‌کشد.

-ممنونم، راضی به زحمت نبودم.

امیرعلی خم می‌شود و گوشه‌ی چادر حوا را بلند می‌کند. لبش را روی آن می‌گذارد و می‌گوید:

-شما رحمتی حوا خانم.

اگر تا آن لحظه دلی هم بود، دیگر در جوار این مرد و حرف‌ها و کارهایش تماما ریخته بود... انگار در دنیای جدیدی زندگی می‌کرد، دنیایی شبیه به افسانه‌ها! شاید هم قصه‌ی شاهزاده‌های افسانه‌ای. شاید دنیایی موازی که به آنجا پرت شده بود...

هرچه بود هیچ شباهتی به زندگی واقعی نداشت!
 مادرش که از خواستگاری اش می گفت همیشه قند در
 دلش آب می شد. پدرش در مسیر مدرسه فاطمه را دیده
 بود و به خواستگاری رفته بود. می گفت وقتی خاله فهیمه
 چای آورده بود در گوش مادرش گفته بود که اشتباه
 آمدیم!

همیشه به خاطره‌ی خواستگاری شان می خندیدند .
 هر وقت صحبت از ازدواج می شد چنین ازدواجی را
 متصور بود. از چهارده پانزده سالگی هم خواستگار
 داشت ولی به غیر از چند مورد کسی به خانه شان نیامده
 بود و همه در صحبت اولیه رد می شدند. البته کسانی که
 می آمدند هم همان جلسه‌ی اول رد می شدند ولی امیرعلی
 همت ... نه فقط پسر حاج آقا همت بود، بلکه پسر خانم
 یاسینی هم بود .

از هر دو طرف عزیز و خاص بود، حرف هر دو برایشان
 سند بود و درخواستشان غیرقابل رد کردن.

پدرش تمام و کمال اختیار را به حاجی داده بود و حالا که دیگر دلش را هم لرزانده بود.

بسته را باز می کند و پلاک طلایی خیلی کوچکی، حدودا یک سانتی متر از جنس طلا داخلش است. حرف ح به فارسی نوشته شده و آویز کوچکی به آن وصل است. اول اسم حوا!

-خیلی قشنگه، دستتون درد نکنه.

-قبول کردن هدیه رو می ذارم به حساب جواب مثبت.

حوا با دست چپ، آستین دست راستش را چرخاند و سنجاق قفلی ای که به آن وصل بود را پیدا کرد. دستش را جلو برد و پلاک را با همان دست راست جلوی امیرعلی گرفت:

-میشه خواهش کنم برام وصلش کنین به این سنجاق؟
اتصالش به لباسم جواب مثبته.

#چشم نظر

#پارت ۲۸

سنجاق قفلی به کنار جادگمه‌ی آستینش وصل است .
سنجاقی با یک آویز خیلی کوچک چشم نظر...

امیرعلی دستش را جلو می آورد و حین برداشتن پلاک
انگشتش روی دست حوا می نشیند . تا قلبش می رود و جا
خوش می کند!

پلاک را برمی دارد و قفل سنجاق را باز می کند. پلاک درست کنار چشم نظر سه بُعدی بیضی شکل جاگیر می شود.

-به زندگی من خوش اومدی حواسادات.

حوا لب زیرینش را لای دندان می گیرد و به پلاکش نگاه می کند. زیباتر از آن لحظه جایی ندیده بود.

بوسه‌ی روی گوشه‌ی چادرش... هدیه‌ی خاص و نشستن پلاکش کنار چشم نظر نوزادی‌اش! از همه مهم تر حواساداتی که خطابش کرد. پدرش تا زمانی که زنده بود حواسادات صدایش می کرد.

-بریم بیرون؟

@Vip Roman

حوا از جا بلند شد و بازهم چادرش را جلوتر کشید .
تعارف زد و ایستاد تا امیرعلی بیرون برود.
همین که پایشان را بیرون می گذارند زهرا کل می کشد و
خانم یاسینی قربان صدقه شان می رود.

-اگر راضی باشین یه محرمیت بخونیم تا به امید حق
تعالی روز میلاد پیامبر عقد ببندیم.

فاطمه خانم زیر لب گفت:

-هرچی شما صلاح می دونین.

حاجی رو به حوا پرسید:

-دخترم شما راضی هستین؟

-هرچی صلاح می دونین.

حاجی بلند می شود و رو به هوا می گوید:

-بیا بابا جان، بشین کنار دست شوهرت.

شوهرت ...چه کلمه‌ی سنگین و پر مسئولیتی. همین یک کلام همه‌ی مسئولیت و باز طاقت فرسایش را روی دوشش قرار می داد.

زندگی اش را دستخوش اتفاقات تازه و لحظه‌هایی می کرد که دیگر من به تنهایی معنی نمی داد و ما باید اصل و اصول زندگی اش می شد.

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۲۹

صیغه‌ی محرمیتشان جاری می‌شود و پری خانم جعبه‌ی مخمل انگشتر را از داخل کیفش درمی‌آورد و به دست امیرعلی می‌دهد. همه چیز از نظرشان تمام شده بود و فقط مراسمی برای مطرح کردن موضوع برگزار کردند. همه فقط منتظر نیم نگاهی از سمت حوا بودند تا برای این وصلت شادی کنند.

فضای خانه با صدای دست و کل کشیدن‌های پری خانم شبیه یک نامزدی شلوغ و پر هیاهو می‌شود. حواسادات خجالت زده سر به زیر می‌اندازد و امیرعلی دستش را جلوی همه به سمت لبانش می‌برد و آرام می‌بوسد.

چشمان هر دو مادر اشکی است و حوا زیر گلو و روی تیغه‌ی کمرش احساس خیسی می‌کند. اضطراب موقعیت جدید، اضطراب لمس شدن و گرمای تمام نشدن‌ای که از حضور نزدیک امیرعلی به خودش می‌گیرد.

امیرعلی دست راستش را می‌گیرد و انگشتان حوا را لمس می‌کند. انگشتری جواهرنشان با سنگی به نسبت بزرگ روی انگشت انگشترش می‌نشیند.

-زیر سایه‌ی آقا امام زمان، در پناه حق تعالی... انشالله
خوشبخت بشین.

حوا زیر لب تشکر می‌کند و پری‌خانم او را در آغوش می‌کشد. مادرش اشک گوشه‌ی چشمش را با گوشه‌ی انگشت شست پاک می‌کند و زیر لب برای تک دخترش دعا می‌خواند.

-بفرمایین دهانتون رو شیرین کنین. حوا جان مادر
شیرینی رو نیاوردی.

حوا عذرخواهی می‌کند و به سمت آشپزخانه می‌رود.
شیرینی را در طرف می‌چیند و برای همه می‌گیرد.
هرکس چیزی می‌گوید، از مبارک باشه بگیر تا الهی
خوشبخت بشین. حوا سر به زیر تشکر می‌کند و وقتی

ظرف شیرینی را آخرین نفر جلوی امیرعلی می گیرد می شنود:

-الان این شیرینی خوردن داره.

-نوش جانتون.

امیرعلی دوتا شیرینی شبیه به هم برمیدارد و می گوید:

-اینم برای حواسادات .بیا خودتم بخور.

آرام زمزمه می کند .همین آرام حرف زدنش دل حوا را زیر و رو می کند .

سینی ای با محتوی چای تعارف می کند و سپس کنار امیرعلی می نشیند .

احساس می کند تمام نگاهها رویشان است.

لبخند از روی لب خانواده‌ها پاک نمی‌شد. همه خوشحال از وصلتی که بخشی از آن سرگرفته بود و مقدمه‌هایش به طور کامل چیده شده بود.

همه رفتند و باقی مراسمات به همان چهار مهرماه موکول شد. قرار بر آن شد که خود عروس و داماد برای خرید و باقی کارها پیش‌قدم شوند.

حوا خانه را مرتب می‌کند و قبل از آنکه برای خواب حاضر شود صدای پیامک گوشی‌اش به گوشش می‌رسد. شماره‌ای ناآشناست که بدون ذخیره سازی روی صفحه نمایان می‌شود.

بازش می‌کند و با خواندن جمله‌ی مقابلش تعجب می‌کند:

«مذ أحببتك صار العالمُ أجملَ ممّا كان».

@Vip Roman

#چشم‌نظر

#پارت ۳۰

این که می گویند دلم هُری ریخت را حالا دیگر کاملاً درک می کند. درست همان لحظه که پیام را می خواند و می فهمد هیچ کس به جز امیرعلی همت نمی تواند با جمله ای عربی به او ابراز محبت کند.

جمله ای با محتوی دوست داشتن ... جمله ای با معنای «از زمانی که تورا دوست داشتم جهانم زیباتر شد»!

لبش را می گزد و به کلمات روی صفحه خیره می شود. احساسات عجیبی دارد. احساساتی تازه. دقیقاً اولین بار است که یک نفر به او اینطور ابراز علاقه می کند. اینطور خاص و دوست داشتنی.

اولین مردی که بعد از پدرش دوستت دارم را بیان می کند و دلش را آشوب می کند.

دوباره پیام می رسد:

«شناختی؟»

دستپاچه گوشه به دست می‌شود و برای امیرعلی می‌نویسد:

«آقا امیرعلی شما این؟»

«آقا؟»

«بله؟»

صورتش داغ می‌شود. دست که روی لپ‌هایش می‌گذارد
داغی را حس می‌کند. هیجان و خون دویده در لپ‌هایش
تپش قلبش را بالا می‌برد.

«میگم آقاش برای چیه؟»

می ماند چه جوابی بدهد! نباید آقا پیش از اسمش بگوید؟
تصورش همین بود. مادرش هم پدرش را آقا صادق صدا
می کرد.

«چطور باید صداتون کنم؟»

«صداتون؟ باید امیرعلی صدام کنی حواسادات. مگه
من تورو حواسادات خانم صدا می کنم؟»

همان موقع پیامی دیگر رسید:

«تورو... و تو هم باید بگی تورو.»

مردد تایپ می کند:

«مادرم هم همیشه پدرم رو آقا صدا می کرد».

«من دوست دارم اسمم رو صدا بزنی».

روی زمین آشپزخانه می نشیند و به کابینت تکیه می زند .
چشمانش با دیدن همین چند پیام رد و بدل شده برق می
زند .

چشمی می نویسد و می فرستد . روی ذخیره ی نام ها می زند و
به شماره خیره می شود . نمی داند چه نامی برایش بگذراد و
فقط می نویسند امیرعلی همت!

#چشم نظر

#پارت ۳۱

«شبت بخیر لوندِر»...

لبش عمیق تر می خندد. از اینکه انقدر امیرعلی با دقت از بوی شامپویش صحبت می کند و لوندر را به حوا ربط می دهد غرق لذت می شود.

دوست داشت از این حرف هایش تعریف و تمجید برداشت کند. تعریف از بوی عطرش، بوی لوندر شامپو بدن بچگانه ای که سالها حتی صورتش را با همان می شست.

این حجم از توجه آن هم به بویی که خودش دوست داشت وجودش را غرق لذت می کند.

«شب شما هم بخیر»

@Vip Roman

با وجود آن که هیچ کس در شرکت از این وصلت با خبر نیست ولی امیرعلی با تاکید می خواست حلقه‌ی نامزدی شان را از انگشتش خارج نکند.

اولین چیزی که هر روز صبح سریعاً برمی داشت و در دستش می انداخت حلقه‌ی نشانش بود .

امروز هم قرار نبود امیرعلی به شرکت بیاید . بعد از ظهر پرواز داشت و از حوا هم خواسته بود برای خانه رفتن تاکسی بگیرد و خودش را اسیر مترو نکند . از شب خواستگاری به بعد روزی نبود که کارش به مترو بکشد . صبح‌ها اول وقت امیرعلی جلوی خانه‌شان منتظر بود و شب‌ها آخر وقت او را می‌رساند.

بخشی از خریدهایشان را انجام داده بودند . از سرویس گرفته تا بخشی از وسایل خانه . هر روز امیرعلی همراهی اش می‌کرد و با حوصله و دقت برای همه ویز نظر می‌داد . همین چند روز کافی بود تا کمی رابطه‌شان نزدیک شود و هر روزی که داخل ماشین می‌نشست شاخه گلی جلویش قرار می‌گرفت که امیرعلی را برایش عزیزتر می‌کرد .

ساعت از هشت شب گذشته بود که میزش را مرتب کرد و برای رفتن آماده شد. تاکسی گرفت و راه افتاد. یک ساعتی تا رسیدن امیرعلی مانده بود. ساعت کوک کرد که یادش بماند پیام دهد.

در شرکت را قفل کرد و کلید را داخل کیفش قرار داد. هرچه صبر کرد آسانسور بیاید نیامد... چند بار دیگر دکمه‌ی آسانسور را فشرد ولی روی طبقه‌ی همکف مانده بود.

با ناراحتی از آنکه باید از پله پایینی برود در شیشه‌ای منتحی به پله‌ها را باز می‌کند و قبل از آن که وارد راه‌پله شود احساس خفگی می‌کند.

دستی از پشت دور دهانش را می‌گیرد و دست دیگر از همانجا دور سرشانه‌اش می‌پیچد.

می‌خواهد تکان بخورد و خودش را رها کند ولی به قدری محکم میان زندان گره خورده‌است که نمی‌تواند موقعیت را تجزیه و تحلیل کند.

شانه‌اش درد گرفته و دیگر چیزی نمی‌فهمد...

#چشم‌نظر

#پارت ۳۲

سرمایی در جای‌جای تنش حس می‌کند. می‌خواهد چشمانش را باز کند ولی انگار زیر آوار فرو رفته‌است و نمی‌تواند تکان بخورد.

احساس سرما هر لحظه بیشتر می‌شود و به سختی بدنش را تکان می‌دهد.

ملحفه‌ی روی بدنش کمی کنار می‌رود. انگار چیزی عجیب احساس می‌کند. عادت ندارد ملحفه روی بدنش بیاندازد و همیشه پتویی سنگین می‌کشد.

چشم که باز می‌کند نور شدیدی چشمانش را آزار می‌دهد. می‌خواهد بچرخد که احساس می‌کند چیزی به تن

ندارد. وقتی پاهایش به هم کشیده می شود و احساس لزجی می گیرد مطمئن می شود که بی لباس خوابیده است. بوی عجیبی زیر بینی اش است. بوی خون و مخلوتش با رنگ... همه ی عجایب مجبورش می کند تا سریع واکنش نشان دهد.

باد مستقیم رویش است و همین که تکان می خورد ملحفه جابجا می شود. نگاهش به تن کاملاً لخت خودش می افتد!

تنی بدون هیچ پوششی، حتی لباس زیر هم به تن ندارد. روی تخت نیم خیز می شود و با وحشت به خیزی میان پایش نگاه می کند. همان حس لزج و حال بهم زن. احساس می کند قلبش همان لحظه از کار می افتد. نمی فهمد کجاست. آن همه روشنایی در اتاقی که خالی از هرچیزیست چه موقع از روز را رقم می زند!

تنش می لرزد و چشمانش یک لحظه از تخت خونی و پاهای سرخش کنار نمی رود. نمی تواند به درستی تجزیه و تحلیل کند. یادش نیست چه اتفاقی برایش افتاده است.

اتاقی کرم رنگ بدون هیچ وسیله‌ی خاصی، فقط یک تخت با روکش سفید و یک اسپلت که بجای خنک کردن سرمای سیری شکل برای اتاق ایجاد کرده است. پنجره‌ای که با پرده‌ی ضخیم پوشانده شده است و حوا بدون لباس روی یک تخت دو نفره...

هیچ چیز عادی نیست. یادش می‌آمد که از شرکت بیرون آمده بود و آسانسور هم نبود... دیگر چیزی یادش نبود. حتی ذره‌ای یادش نمی‌آید. انگار به کل بیهوش بوده و چیزی ندیده بود.

-کسی اینجا نیست؟

صدایش را فقط خودش می‌شنود. صدای لرزان بی‌جانی که نمی‌تواند حتی داد بکشد. باز به میان پاهایش نگاه می‌کند و وحشت زده پاهایش را جمع می‌کند و به هم فشار می‌دهد.

سریع از جا بلند می‌شود. به دنبال تکه لباسی دور تا دور
اتاق را می‌گردد.

زیر تخت را بارها می‌گردد و هر بار که به سمت تخت می
چرخد نگاهش به لکه‌ی بزرگ خونی می‌افتد که تضاد
مسخره‌ای با روتختی سفید رنگ دارد.

ذهنش توانایی هیچ تجزیه و تحلیلی را ندارد. فقط می
خواهد سریعاً لباس بیابد و فرار کند.

بالاخره لباس‌هایش را جلوی در میابد. بارها و بارها آن‌جا
را گشته بود ولی هیچ چیزی ندیده بود!

#چشم‌نظر

#پارت ۳۳

@Vip Roman

دستانش انقدر می لرزد که لباس پوشیدنش بیشتر از حالت عادی زمان می برد. نمی خواهد بپذیرد. نمی خواهد باور کند.

چه کسی او را به اینجا آورده است؟ اصلا اینجا کجاست؟

نمی خواهد به هیچ چیز فکر کند فقط می خواهد سریع تر خودش را به بیرون از این اتاق برساند.

چادرش را که به سر می کند تهوع می گیرد. انگار بوی مشمئز کننده در مشامش می پیچد. از خودش تهوع می گیرد. از پوششی که برای تنش انتخاب کرده است تهوع می گیرد.

احساس می کند همه چیز را به لجن کشیده است. تن و بدنش به همان کثیفی ایست که خون روی آن تخت و میان پاهایش کثیف است.

اصلا نگاه نمی کند از کجا خارج می شود. فقط می خواهد سریع خودش را به جایی امن برساند. نمی بیند برای چه ماشینی دست تکان می دهد فقط می خواهد دور شود.

نه نگاه می کند ببیند در چه محله‌ای از این شهر بی در و پیکر است و نه برایش مهم است از کدام خانه خارج شده است فقط می‌خواهد بفهمد این ننگ را چگونه از بین ببرد.

تمام وجودش می‌لرزد. فقط چند روز از نامزدی‌اش می‌گذشت. نامزدی با امیرعلی همت... پسر حاج همت و پری خانم یاسینی. رسوایی را چه می‌کرد؟ اگر کسی می‌فهمید چه بلایی به سرش می‌آمد؟

اصلاً کسی باور می‌کرد که هیچ چیزی نمی‌داند؟

«امیرعلی حتی اونطور که باید بدنم رو لمس نکرده.»

-دخترم کجا میری؟

-میدون بیست و یک.

آدرس خانه‌ی رویا را می‌دهد. نمی‌دانست چرا ولی آدرس آنجا را داد.

پیرمرد از داخل آینه نگاهش می‌کند ولی حوا اصلا متوجه نیست. در دلش همه چیز را کنار هم می‌چیند.

«اگر امیرعلی بفهمه باید چه خاکی به سرم بریزم؟»

تپش قلبش بالا و بالاتر می‌رود. اصلا نمیداند ساعت چند است.

گوشی موبایلش را درمی‌آورد و ساعت را نگاه می‌کند. سه شنبه‌های نحس... نمی‌داند کجا برود. نمی‌داند به چه کسی پناه ببرد.

گوشی‌اش زنگ می‌خورد، ساعت یازده شب است و از لحظه‌ی خروجش از شرکت دو سه ساعتی می‌گذرد. رویاست که تماس گرفته است.

- کجایی گور به گور شده؟

#چشم نظر

#پارت ۳۴

سعی می کند لبش را به زور کش دهد و بخندد. سخت
است ولی می گوید:

-دارم میرسم.

-خاک بر سر تو و اون شوهر بی غیرت. زنیکه شوهر
کردی یه بچه مایه هم تور کردی واسه من تا یازده شب
میمونی سرکار؟

حتی نمی داند کجا هستند. سرش را که می گرداند چیزی نمی فهمد.

-دیگه دارم میارم. کار داشتم.

در دلش به حال خودش پوزخند می زند. آن هم چه کاری!
آن هم چه بلایی!!!
رویا فحشش می دهد:

-ذلیل نشی الهی من از دست تو سر به بیابون میذارم.
بیا ببینم آخه دق دادی منو.

دیگر به شوخی های رویا نمی خندد فقط فکر می کند که
نمی فهمد چه بلایی به سرش آمده است.

گوشی را که قطع می کند صدای پیامک را می شنود. وقتی لیست پیام ها را باز می کند نام امیرعلی چند پیام پایین تر به چشمش می خورد.

«خانمم، من رسیدم. یکم خسته ام می خوابم بیدار شدم باهات تماس می گیرم. مراقب خودت باش.»

ایموجی بوسه هم فرستاده بود. ناخودآگاه اشک از گوشه ی چشمش روان شد. کمی روی پیام امیرعلی ماند و بعد سراغ آخرین پیام رفت. خطی عجیب و غریب که شبیهش را ندیده بود. نمی دانست ایرانسل است یا همراه اول!

«درست می گن هرچی عشقیه زیر چادر مشکیه، خصوصاً پوست گندمی با یکمی آب زیر پوستش.»

انجماد! به معنای واقعی شبیه قالبی یخ می شود.

همان لحظه پیام دیگری برایش می‌رسد:

«لذت‌بخش‌ترین رابطه‌ی عمرم رو کنارت تجربه کردم،
بکر، خاص و داغ! زیبای خفته.»

می‌خواهد فریاد بکشد ولی نمی‌تواند. می‌ترسد. چند بار می‌نویسد ولی انقدر غلط تایپ می‌کند که باز پاکش می‌کند.
با شماره تماس می‌گیرد. رد تماس می‌دهد و باز پیام بعدی
اش...

«آخی دوست داری صدامو بشنوی خانم کوچولو...
راستی یادم رفت بهت بگم بازوت کبود شده، یخ بذار
روش.»

#چشم_نظر

#پارت ۳۵

بازوی راستش را لمس میکند. تنش می لرزد. اگر تا آن لحظه شک داشت با این پیام ها دیگر مطمئن شده بود که چه بلایی به سرش آمده است.

دخترانگی اش... زندگی پاکی که تا آن لحظه سپری کرده بود و آینده اش همه با هم یکجا به قهقرا رفته بود. باور کردن بلایی که به سرش آمده از هر چیزی نشدنی تر است. «تو کی هستی؟»

با لرز برایش تایپ می کند و منتظر جواب می ماند. نمی داند برای چه و چطور مورد این ظلم قرار گرفته است. ولی این را خوب می داند که زندگی اش به باد رفته است. عمر لحظات نابی که کنار امیرعلی تجربه کرده بود تمام شده است و اگر او همه چیز را بفهمد بیچاره می شود. «با هم خیلی کار داریم نبات... حالا آشنا میشی.»

گوشی را توی مشتش می فشارد و جوابش را نمی دهد. فقط می تواند به رویا دل خوش کند. می تواند او را

مرحم زخمش بداند. هرچند که زخمش خوب شدنی نیست.

جلوی مجتمع پول تاکسی را حساب میکند و به سمت واحد مورد نظر می رود. رویا دو خواهر بزرگ تر داشت که ازدواج کرده بودند و خودش همراه مادرش زندگی میکرد برای همین همیشه حوا اجازه داشت به خانه شان رفت و آمد کند.

رویا کوچک بود که پدرش در سانحه ی رانندگی فوت شد و یتیم شدند. خداروشکر که شرایط مالی خوبی داشتند و حتی بعد از گذشت این سالها مشکلی از این بابت نداشتند. حالا حوا درد بی پدری را می فهمید و می دانست رویا و خواهرهایش چه کشیده اند.

زنگ در را فشرد و وقتی رویا جلوی در آمد با دیدنش شوکه شد. انتظار داشت حوا مثل همیشه لبخند به لب های صورتی اش داشته باشد.

-چرا این شکلی ای؟

-سلام.

دستش را به چهارچوب در میگیرد. انگار که تمام وجودش فرو می ریزد. در لحظه چند سالی به سنش اضافه می شود.

-بیام تو.

رویا با وحشت از جلوی در کنار می رود و به داخل دعوتش می کند .

-کیه مامان؟

-مامان سه شنبه ها کی جز حوا میاد اینجا؟

سعی میکند سلام بدهد ولی نمی تواند چیزی بگوید. رویا با تعجب به حوا نگاه می کند و می گوید:

-چی کار کردی با خودت؟ این چه وضعیه؟ چرا لشت

رو برام آوردی بعد این همه روز؟ اون شوهرت کجاس گور به گور شده؟

-خوش اومدی حوا جان.

نه جواب مادر رویا را می دهد و نه جواب خودش را .
همراه رویا به اتاقش می رود . چادرش را از سر باز می کند
و بدون آنکه حتی روسری اش را از دور سر باز کند روی
تخت رویا دراز می کشد.

-شام خوردی؟

دست رویا را می گیرد و اجازه نمی دهد بیرون برود .
مجبورش می کند کنار تخت بشیند . احساس سرما تمام
تنش را در برگرفته . رویا نگران دستش را روی پیشانی اش
می گذارد و دمای بدنش را چک می کند . با نگرانی دست
حوا را میگرد و می گوید:

-نمیگی چی شده؟

لب های حوا می لرزد و میان ناله و اشک فقط می گوید:
-بدبخت شدم ... بی آبرو شدم.

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۳۶

-یعنی چی؟

اشک هایش روی گونه قدم می‌زنند و نگاهش به نقطه
ای نامشخص در پس اشک خیره می‌ماند. چیزی ندیده
بود و فقط تن لختش میان تخت خواب جلوی
چشمانش است و آن خونی که روی تخت سفید به
نمایش گذاشته شده بود.

تصور این که آن خونی که روی تخت بود خون بکارتش
بوده و همان خونی بوده که قرار بود با عشق کنار
همسرش ریخته شود دیوانه اش می‌کرد.

دست روی شکمش می‌گذازد و سرش را توی بالشتش
فرو می‌کند. درد دارد... کمی زیر شکمش درد میکند و
احساس میکند در شرف پیود شدن هم هست. اگر
باردار شده باشد چه؟

-شوهرت باهات کاری کرده؟ زوری کاریت کرده؟

سرش را به معنای نه بالا می دهد زیر لب با بغض لب می زند:

-کاش کار اون بود!

بوسه‌های امیرعلی پشت دستش را به یاد می آورد. نگاه پاک و عاشقانه‌اش را به یاد می آورد. امیرعلی ای که تمنای آغوشش را می کرد ولی چادرش را می بوسید و با او خداحافظی می کرد.

چشمان رویا بیشتر از قبل گشاد می شود.

-د مسخره بگو ببینم چی شده داری می ترسونیم.

اشک‌هایش صورتش را قاب می‌گیرد. روی گونه قدم می‌زنند و سرعتشان به قدری زیاد می‌شود که انگار مسابقه‌ی ماراتون گذاشته‌اند!

-نمی‌دونم بخدا، کاش خواب باشم. کاش بیدار باشم
ببینم همه چی خوابه! خدایا چرا من؟ حالا باید چیکار
کنم؟

رویا می‌خواهد جیغ بکشد که سریع دستانش را روی
دهانش می‌گذارد و اجازه نمی‌دهد چیزی بگوید:

-تورو جون عزیزات قسم که ساکت باش.

با چشمانی وق زده التماسش می‌کند و آرام دست از روی
دهانش برمی‌دارد.

-بخدا نگی چی شده داد می زنم.

روی تخت می نشیند و همه چیز را تعریف می کند. هرچه دیده بود و هر پیامی که برایش آمده بود. پیامها را نشانش می دهد و لحظه به لحظه چشمان رویا گشادتر می شود.

-پاشو حاضر شیم همین الان بریم شکایت کنیم. بعدم میریم پزشکی قانونی مدارک رو ثبت می کنیم.

رویا از جایش بلند می شود و حوا آویزان دستش، او را به سمت خود می کشد. با ترسی چند بابر قبل و صدایی که لرزشش به هیچ شیوه ای قابل انکار نیست می گوید:

-ن... نه! جون حوا نه... آبروم میره. مرگ من نه!!!

-می‌خوای چیکار کنی؟ بشینی بذاری تهدیدت کنه؟

گریه‌اش از کنترل خودش خارج است. میل‌رزد و رویا را به سمت خودش می‌کشد تا نرود. قسمش می‌دهد تا نرود... التماسش می‌کند تا به کسی نگوید و بیچاره ترش نکند.

-نمی‌تونم نامزدی رو بهم بزنم.

-دیوانه‌ای؟ بخاطر چیزی که هیچ اهمیتی ندارن می‌خوای نامزدی بهم بزنی؟

دستانش را روی چشمانش می‌گذارد. حس می‌کند تمام تنش کثیف است. کسی بدن لختش را دیده و گناهی از این بالاتر نیست. حتی یک زن نباید بدن لخت زن دیگر را ببیند چه برسد یک مرد ان هم غریبه!

یقہاش را پایین می کشد تا راه نفسش باز شود. گلویش را
چنگ می زند تا بتواند هوا بگیرد:

-شوهرم اولین مردی نیست که به تن و بدنم دست
میزنه!

#چشم_نظر

#پارت۳۷

-پاشو خودتو جمع کن ببینم! شوهرم اولی نیست... به
درک!!! اولی باشه چه گلی به سرت می گیره؟ چه اهمیتی
داره؟

شاید برای رویا مهم نباشد ولی حوا با اعتقاداتش زندگی
می کند. برای او خط قرمزهایش مهم است. برای حوایی

که نمی‌داند دقیقا چه شده است و قرار است چه
 سرنوشتی برایش نوشته شود مهم است.
 ازدواج در ذهن و قلبش مقدس است و انگار بخواهد
 این قداست را لکه دار کند.

-امیرعلی بفهمه...

وسط حرفش می‌پرد:

-یا باید بهش بگی و همه‌ی تبعاتش رو بپذیری یا هیچ
 وقت نداری بفهمه.

حوا از جانب دیگران نیاز به تایید دارد. می‌خواهد یکی به
 او بگوید که به امیرعلی چیزی نگو و از او پنهان کن.
 حوایی که یک کلام حرف دروغ به زبان نمی‌آورد به قدری
 ترس به جان‌ش رخنه کرده است می‌خواهد فرار کند!

-کامل رابطه داشتی؟

حوا با گونه‌ی سرخ شده چشم از رویا می‌دزدد:

-نمیدونم.

-یعنی نمیدونی چه بلایی سرت اومده؟ پاشو حداقل یه
دکتر بریم!

با لبی که از بغض می‌لرزد به سختی می‌گوید:

-میشه بری از دکتر پرسی اگر یه نفر رابطه داشته باشه
شوهرش می‌فهمه یا نه؟

رویا ادای گریه کردن از سر ناچاری را درمی آورد. می گوید:

-ببین تا شوهرت نبرت پزشکی قانونی هیچی نمیتونه
 بفهمه. یادت نیست سر پگاه؟؟؟ صد بار رفته بود خونه
 س دوست پسرش به هفتاد و هشت روش سامورایی و
 هزار و سیصد روش یاکیزاکی با طرف خوابیده بود رفت
 گواهی بکارت هم گرفت. عزیز دل من نگران چی هستی؟
 تو که نمیخواهی به شوهرت بگی چرا خودتو اینطوری
 داغون میکنی؟

صورتش را پاک می کند و کلافه و عصبی با پایش ضرب می
 گیرد. فکر می کند عمر خوشبختی اش همین چند روز بوده
 و دیگر تا آخر عمر باید با این عذاب وجدان سر کند.
 باید این فشار را تحمل کند و دم نزند تا نه فقط زندگی
 خودش بلکه حال مادرش به هم نریزد.
 امیرعلی را دوست دارد و به محبت هایش وابسته شده
 ولی نه به قیمتی که همه ی ایمانش را زیر سوال ببرد.

چیزی که فکرش را مشغول کرده مادرش است... مادری که با هزارویک امید و آرزو می‌خواهد خیالش از جانب دخترش راحت باشد.

حاجی و خانم یاسینی در وهله‌ی بادی قراردادارند و نریختن آبرویشان به اندازه‌ی آبروی مادرش برایش مهم است ولی شکوفه‌ی عشقی که در دلش غنچه کرده است در آخرین نقطه قرار دارد.

-بدبخت شدم رویا!

-بخدا یه کلمه دیگه بگی خودم لختت میکنم بهت تجاوز می‌کنم. مگه از قصد کردی داری خودتو داغون می‌کنی؟ فکر کن تو خیابون بهت ماشین زده یه پات علیل شده.

با صدای لرزون می‌گوید:

-فرق داره!

-دقیقا چه فرقی؟ زندگیتو کن این شماره هه رو هم
بلاک کن اصلا خطت رو بشکون بگو درش آوردم گم
شد.

#چشم_نظر

#پارت ۳۸

-خانم علوی بفرمایین اتاق مدیریت جناب همت کارتون
دارن.

کشوری چنان با حرص خطابش می کند که حجم نفرتش
از حوا درون لحنش پیداشت.

دهانش چیزی از کویرلوت کم ندارد. انگار که هیچ بزاقی برای ترشح کردنش تولید نمی شود و هیچ عصبی برای تکان دادن عضلاتش کار نمی کند. زبانش به سق دهانش چسبیده و بعد از برخورد کوتاه صبح نمی خواهد چشم در چشم امیرعلی شود.

همان که پا در دفتر گذاشته بود اوهم مانند کشوری بلند شده بود و بعد از نگاهی خیلی کوتاه سر به زیر انداخته بود.

تمام تلاشش در این دو روز برای فراموشی بیهوده بود. یک ساعت خواب آرام نداشت و لحظه ای نمی توانست از فکر و خیال بیرون بیاید. زندگی اش دستخوش اتفاقی شده بود که از اختیار خودش به کل خارج بود.

-خانم با شما هستما. انگار کلا دوست ندارین گوش بدین!

همیشه سعی داشت از کسی بدش نیاید ولی این زن عجیب برایش انرژی منفی می فرستاد! نمی توانست دوستش داشته باشد ولی همچنان سعی می کرد به او بی حس باشد و به خودش تلقین می کرد که این تنها حس توسنت و در واقعیت اینطور نیست. ولی کشوری هم تمام انرژی اش را برای خرد کردن اعصاب حوا به کار می گرفت.

به سختی از جا بلند می شود. باید به خودش مسلط باشد. همین که شخص مزاحم بعد از آن شب نه پیامی داده بود و نه زنگی زده بود خودش جای شکر داشت. با خودش فکر می کرد حتما هیچ اتفاقی نیافتاده است. جرات نداشت نزد دکتر برود... حتی جرات نداشت به کسی جز رویا بگوید. رویا هم جز دلداری کاری از دستش بر نمی آمد. هرچه اصرار به شکایت هم داشت فایده نمی کرد. حوا تصمیم خودش را گرفته بود می خواست این اتفاق و ترس وحشتناکش را از همه پنهان

کند. امید داشت که هیچ وقت کسی متوجه این اتفاق نشود.

رویا گفته بود بکارت چیزی نیست که از بین رود.

#چشم_نظر

#پارت۳۹

او را با چندین فیلم و توضیحات علمی قانع کرده بود که چیزی به نام پرده ی بکارت وجود ندارد و خون حاصل از اولین رابطه تنها بخاطر منقبض و منبسط شدن عضلات بدن است و هیچ حائلی وجود ندارد.

شاید فقط برای نبودن پرده ی بکارت قانع شده بود ولی برای پاکس خودش همچنان در شک و تردید بود. در واقع مطمئن بود که اگر دست مردی به تنش خورده باشد هیچ پاکی ای ندارد!

چادرش را مرتب می کند و نفسی عمیق می گیرد. اگر پیش وجدانش آسوده نبود بهتر از آن بود که همه را نا امید کند.

چند تقه به در می زند و دستگیره را پایین می کشد. در را که باز می کند امیرعلی وسط اتاق ایستاد است. جلوی مبلمان و با فاصله ی دو قدم از خودش. با دیدنش قلبش شروع به تپیدن می کند. انگار این دوروز که او نبود هیچ چیزی طبیعی نبود! لبش به خنده باز می شود و دستانش می لرزد.

چقدر دلتنگ بود... این را در یک لحظه حس می کند. دلتنگی برای مردی که حالا از هر محرمی برایش محرم تر است. مردی که شوهرش محسوب می شود و چشم در چشم او شدن نه تنها گناه نیست بلکه ثواب هم دارد.

در را پشت سرش می بندد و تا دو قدم کوتاه برمیدارد امیرعلی فاصله ی بینشان را پر می کند و سینه به سینه اش می ایست. مکث می کند و به چشمان مملو از عسل

دخترک خیره می شود و می خواهد دستش را بالا بیاورد که
پشیمان می شود.

کمی خم می شود و دست به دور سرشانه ی حوا حلقه می
کند و او را به تن خود نزدیک تر می کند:

-چی تو وجودت داری که آدم رو مسخ خودش میکنه؟

حوا از شدت تپش قلب نمی تواند حرف بزند. از شدت
این شوک ناگهانی... آغوشی که به اجبار و از سر دلتنگی
برایش باز شده است و برای او اولین محسوب نمی شود
ولی به دلش حس اولین را می دهد.

اولین آغوش و اولین بار که دلش به جایی میان کف
کفش هایش سر می خورد.

نفسش بند می آید و صدای امیرعلی آرامش جاننش می
شود. از تشویش وجودش کم می کند و باعث بسته شدن
چشمانش می شود:

-دلم برات تنگ بود خانم ...دلم برات تنگ بود عزیز دل
من.

سرش را ناخودآگاه به سینه ی امیرعلی تکیه می دهد و
دستانش را آرام به دور کمرش سُ می دهد .سرش روی
قلب امیرعلی جاگیر شده و صدای تپش قلبش که انگار
او هم تشویش خاصی را تجربه می کند حلزونی گوشش را
پر می کند.

نفسش را از روی چادر هم به کف سر حوا می رساند .
انگار که سرش را می بوید و تمنای وجودش را می کند.
کمی که دستان امیرعلی از دور شانه ی حوا شل می شود
حوا هم دستانش را آزاد می کند و کمی عقب می رود .
سرش را به زیر می اندازد و صورت سرخ از خجالتش را از
نگاه او پنهان می کند.

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۴۰

امیرعلی دستش را زیر چانه ی حوا می برد و سرش را کج می کند. لبخندی ملایم گوشه ی لبش می نشیند و می گوید:

-هنوز از من خجالت می کشی؟ خورشیدخانم؟

حوا لبش را به اسارت دندانهایش در می آورد و چشم از امیرعلی می دزدد. از این لغزش خوشش آمده ... خورشید خانم.

جوابی نمی دهد که امیرعلی دوباره می گوید:

-چند روز دیگه اسامون تو شناسنامه ی همدیگه حک میشه ها...

در دلش غوغاست و روی صورتش تنها سرخی شرم و خیزی عرقی از سر خجالت رخ نمایی می کند. شرمش از دوگانگی هاست... از خودش، از پنهانکاری و این احساسات متفاوت خاصی که وجودش را در برگرفته است.

امیرعلی دستش را می گیرد و به سمت میز کارش می برد. خودش می نشیند و خم می شود تا از داخل کشوی میز چیزی بردارد.

حوا فقط برای این که چیزی گفته باش با صدای لرزان می گوید:

-کارا خوب پیش رفت؟

امیرعلی از همان پایین می گوید:

-خداروشکر بد نیست. کار که نشد نداره و قطعاً امیرعلی همت کارش بی نقصه.

از اعتماد به نفسش خوشش می آید. همیشه مطمئن صحبت می کند.

-اونجا چیکار می کنین؟

امیرعلی می چرخد و نگاهی به حوا می اندازد:

-بعد از دوهفته کار میگی لیلی زنه یا مرد؟ همین کاری که اینجا انجام می دیم دیگه. هرکاری شدنی باشه.

-آخه اینجا همه کار انجام میدین.

حوا مستقیم به چشمان امیرعلی نگاه نمی کند. امیرعلی انگار چیزی به ذهنش می رسد که می گوید:

-میشه در اتاق رو قفل کنی؟ این دختره فضوله یهو میاد تو.

حوا از خدا خواسته برای فرار از نگاه کردن به امیرعلی و نزدیک او بودن سر تکان می‌دهد و به سمت در می‌رود. کلید را که همان جا روی در قرار دارد داخل قفل می‌چرخاند و همین که برمی‌گردد امیرعلی به بسته‌ی کادوپنج شده‌ای در نزدیکی اش لبخند می‌زند.

جعبه‌ای بزرگ که روبانی قرمز دورش پیچیده شده نگاهش را اسیر خودش می‌کند. ناباورانه به امیرعلی نگاه می‌کند و می‌گوید:

-مال منه؟

دقت که می‌کند زیر چشمان امیرعلی هاله‌ای تیره رنگ می‌بیند. زیاد نمایان نیست ولی وقتی ملایم می‌خندد چند

خط ریز آنجا ظاهر می شود و چشمان نیمه خمارش را
مزین می کند.

-جز شما برای کی میتونه باشه؟

با ناباوری تشکر می کند و بسته را می گیرد. امیرعلی
خودش پاپیون بسته را باز میکند و در جعبه را برمیدارد.

جعبه ای با محتوی صورتی های تیره و روشن که به
شکل راه راه کنار هم قرار گرفته اند خجالت و ذوق را با
هم به جان حوا می اندازد.

#چشم_نظر

#پارت ۴۱

-بیشتره، چند تا چیز دیگه هم برات گرفتم ولی اینا با هم ست بودن گذاشتم توی پک.

حوا لبش را زیر دندان می فشارد. خجالت می کشد محتوی بسته‌هایی که دیزایتش برند مشهور ویکتوریا سکر است و هر کسی به خوبی می داند که چه محتوی‌ای دارد را باز کند.

امیرعلی حوا را به سمت مبل‌ها می برد و خودش کنارش می‌شیند. جعبه را مقابل او قرار می دهد و می گوید:

-بازشون کن خانم. چند روز دیگه اینا رو باید استفاده کنی قر بدی، از من نباید خجالت بکشی.

حوا با دست لرزان و یخ زده اولین پکیج را باز می کند. جعبه ای دیگر داخل بسته است و ادکلنی با رنگ صورتی

ملایم که روبانی سیاه به درش آویخته است بیرون می کشد .

بادی اسپلش و لوسیونش هم صورتی است و وقتی کیف پول کوچک را باز میکند برای بار چهارم از امیرعلی تشکر می کند.

-چرا انقدر زحمت کشیدی؟ دو روز رفتی سفر همین دو روز هم داشتی خرید می کردی؟

امیرعلی آزادانه می خندد و می گوید:

-شما از کار هم واجب تری عزیزم.

حوا با خودش فکر می کند یا زیادی ناشی است که برای هر کلمه ای که از دهان امیرعلی خارج می شود غش و

ضعف می کند و یا واقعا کلام او جذاب و دلنشین است و وجودش را با آرامش یکی می کند.

اصلا حضور امیرعلی با وجود تمام اضطراب ها و تمام ترسها... حتی تمام شرم و حیای که در وجودش چند برابر میکند برایش لذتبخش ترین چیزی است که در زندگی تجربه کرده بود. لذتی که هیچ گاه نچشیده بود و توجهی که انگار جنسش با توجه خالص پدر و مادرش هم متفاوت بود.

-اینا واقعا خیلی خوشگلن.

می ترسد دو سه بسته ی باقی مانده را باز کند و با دیدن سوتین و یا لباس خواب جلوی امیرعلی شرمنده شود. اصرار امیرعلی هم تمامی ندارد و هر چند لحظه یک بار به او یادآور می شود که بسته را باز کند.

-دارم از استرس میمیرم. اگر کسی در رو باز کنه چی؟

-تو اتاق من نشستی از اینکه کسی در رو باز کنه
میترسی؟

#چشم_نظر

#پارت ۴۲

ناخواسته با پا روی زمین ضرب می گیرد و به در نگاه می کند. دنبال راه فراریست تا هدایایش را جایی که امیرعلی او را محاصره نکرده است باز کند و ببیند.

می داند که باید با همسرش راحت تر باشد ولی صحنه هایی که در ذهنش می پروراند لحظه ای از بین نمی رود.

-نه خب ... شک می کنن.

-بکن.

امیرعلی خونسرد است. این خونسردی اش شدیداً باب
میل حواست .

-خودتون گفتین...

-خودم گفتم ولی کسی هم جرات نداره بیاد توی اتاق
من.

سرش را تکان می دهد و امیرعلی اشاره میزند:

-باز کن دیگه.

چشمی زیر لب می گوید و بسته های بعدی را تند تر باز
می کند تا هرچه هست سریع تر بگذرد .

کیف لوازم آرایش و نیم تنه ی ورزشی صورتی رنگ به همراه آویز کلید باقی محتوی بسته ی بزرگش را تشکیل می دهد.

از تصوراتش در دل می خندد. می خواهد نفسی از سر آسودگی بکشد ولی نمی تواند این حسش را با امیرعلی به اشتراک بگذارد. مثلا بگوید خیالم راحت شد که برایم لباس زیر هدیه نگرفتی! فقط نیاز به تنهایی دارد!

-دوست داشتی؟

-ممنون. خیلی زحمت کشیدی. نیاز نیست انقدر برای من کادو بخرین. من خیلی لذت می برم ولی دلم نمی خواد ولخرجی کنین.

من که به این چیزا احتیاج ندارم.

امیرعلی با سری کج به صورت حوا خیره می شود:

-من که نیاز دارم .همیشه دلم میخواست برای زخم از این مغازه خرید کنم .عاشق بوی اون ادکلن شدم و دوست دارم از روی تن تو بوش کنم.

لحظه ای قفل می کند .نمی داند چه جوابی بدهد و چطور موضوع را به سمت دیگری بکشاند.

از طرفی خوشحال است که محتوی خاکبرسری نداشته و از طرف دیگر حرفهای امیرعلی رو به چنین محتوی هایی می رود و او را خجالت زده می کند .

درست است که او همسرش است ولی کمی نیاز به زمان برای پذیرش این رابطه ی صمیمانه دارد و باید کمی با این موقعیت کنار بیاید.

-خیلی دوششون دارم.

-دلم میخواد فقط سریع تر این چند روز باقی مونده هم بگذره .

حوا بازهم لب می گزد و این بار انگشتان امیرعلی به سمت لبانش سرازیر می شود . آرام لبش را از زیر دندانهایش خارج می ند و می گوید:

-نکن دردش میگیره.

خیسی لبش را لمس می کند . نگاه امیرعلی روی لبش است . نگاهی که به نظرش با لذت همراه است و او را می ترساند . ترس از بوسه ... ترس از یکی شدن لب هایشان و ترس از نزدیک تر شدن امیرعلی .

#چشم_نظر

#پارت۴۳

-از من می ترسی؟

فاصله شان کم است .خیلی کم ...طوری که حوا را به تشویش می اندازد .بوی خوش ادکلن امیر علی روی مویرگ های بینی اش می نشیند و نگاه نافذش تا عمق جانش هم فرو می رود.

با چشمانی گشاد می گوید:

-نه ...

لبخند امیرعلی لبش را کش می دهد و لمس انگشتانش از لب خیسش به چانه اش می رسد.

-یه مرد همیشه باید پناه زنش باشه .اینو یادت نره .قرار باشه از من بترسی و نگران باشی تمام روزات زهر مارت میشه .تو فقط باب دل من باش من دنیا روبه پات میریزم بشین و ملکه‌ی قصرت باش.

سکوت می کند و این بار از داخل لبش را گاز می گیرد .
امیرعلی جلوتر می رود و بوسه‌ای روی سر حوا قرار می دهد
و می گوید: exchange group

-شام خونه‌ی ما دعوتی، ساعت شش بیا پایین توی پارکینگ منتظرتم.

حوا چشمی می گوید و سراغ کارش می رود .امیرعلی انگار که پیام‌هایش را روی تایمر قرارداده است !هرچند دقیقه یک بار چیزی می گوید و دل حوا را قلقلک می دهد!

صدای مردانه‌اش داخل حمام اگو می‌شود و صدای ضربات آب با زمین اجازه‌ی رسیدنش به گوش حوا را نمی‌دهد.

حوا حوله‌ی تنپوشش را با لباس‌ها عوض می‌کند و جلوی در حمام می‌رود تا صدای همسرش را بهتر بشنود.

-خانم زحمت می‌کشی یه چای بذاری؟

چشمی می‌گوید و به سمت آشپزخانه می‌رود. تا روز قبل همه را با زهرا و مادرشوهرش چیده بودند.

گوشه به گوشه‌ی خانه‌اش را با سلیقه چیده بود و حالا بعد از پایکوبی کوچکی که داشتند به خانه‌ی عشقشان آمده بودند.

چشمانش از گریه‌های آخر شبی و جدایی از مادرش می سوخت و پاهایش از پوشیدن کفش پاشنه بلند ذوق ذوق می کرد.

بلوز و شلوار ساده‌ای به تن کرد و امیرعلی که از حمام خارج می شد برای اولین بار می خواست بی حجاب و با لباس خانگی او را ببیند.

امیرعلی که از حمام خارج شد چای را داخل فنجان‌های کمرباریک ریخت و بسته‌ای بیسکویت داخل بشقاب چید. قند و کشمش و توت خشک هم ردیف کرد و دو تکه لیمو خشک شده روی چای شناور کرد. با سینی چای که چرخید با امیرعلی چشم‌توی چشم شد...

#چشم_نظر

#پارت۴۴

@Vip Roman

نگاه امیرعلی می ترساندش. همانطور سینی چای به دست
 لبخند روی لبانش خشک می شود.
 چیزی نمی گوید ولی امیرعلی آدمی نیست که سکوت کند.
 اخمانش با سرعتی باورنکردنی درهم فرومی رود و صورتش
 ترسناک می شود. نگاهش چیزی شبیه برزخ جهنمی است و
 لحنش ... کاملاً مؤاخذه گر!

- چیزی نیست که بخوای به من بگی؟

بدون ذره ای انعطاف. با لحنی که ده دوازده روز گذشته
 حوا حتی نشنیده بود و اخمی که انتظار ندارد درست
 بعد از رسیدن به خانه شان با آن مواجه شود.
 ترسیده سرجایش خشک می شود. فقط یک چیز موریانه
 اش است. خورهی وجودش...
 امیرعلی اجازه ی فکر کردن نمی دهد. گوشی تلفنش را بالا
 می آورد و فیلمی پلی می کند.

درست می‌دید، آن جا را به خوبی می‌شناخت. کابوسش لحظه‌ای نیست که از یادش دور شود.

تمام وجودش یخ می‌بندد. فیلم بی صداست ولی ذره به ذره اش قابل شناسایی.

فیلم از روی گردن‌بندش شروع می‌شود و به لبانش می‌رسد. شخص پشت دوربین انگشت به لبانش می‌کشد و او می‌کند.

انگشتش را درون دهان حوا فرو می‌برد و صدایی که کاملا مشخص است که دستکاری شده است تا خش‌دار به نظر می‌برسد می‌گوید:

«اوم... جون! حیف که فعلا نمی‌تونم لبات رو کبود کنم! یه کام از لبات فعلا کافیه...»

خم می‌شود روی لبان حوا و دوربین روی سیاهی مطلق با صدایی حال بهم زن گیر می‌کند. صدای ملچ‌ملوچی که به

گوش می‌رسد منجر به عرق زدن حوا و بعد داد کشیدن
امیرعلی می‌شود.

-این چیه؟

سینی چای با محتوی‌ای که تا چند لحظه قبل در حال
لرزیدن بود روی سنگ‌های کف آشپزخانه می‌افتد و
صدای پودر شدن فنجان‌های زیبایی که با نهایت سلیقه
خریداری شده است با فریاد امیرعلی درهم می‌آمیزد.

-این چیه حوا هان؟؟؟ این چیه؟؟؟

گوشی را جلوی چشمان حوا می‌گیرد و ادامه‌ی فیلم
پخش می‌شود. حوا هیچ چیزی به تن ندارد و لخت و
عور جلوی دوربین خوابیده است که تمام تنش را رصد
می‌کند و شخص پشت دوربین هر از چندگاهی با لذت
صدایی از دهانش خارج می‌کند.

دورین را روی ترقوه‌ی حوا می‌برد و ماه‌گرفتگی قرمز رنگ کنار ترقوه‌اش را هدف می‌گیرد.

امیرعلی گوشی را پایین می‌کشد به یقه‌ی حوا چنگ می‌زند. یقه‌ی گردش را پایین می‌کشد و نگاهش به دنبال ماه‌گرفتی ای نامتقارن به اندازه‌ی دو بند انگشت می‌چرخد.

#چشم_نظر

#پارت۴۵

مشت محکم امیرعلی درست روی ماه‌گرفتگی ترقوه‌ی
چپش را فشار می‌دهد.

-لای دستای این مرد چیکار می‌کنی بی‌شرف؟

استخوان دست امیرعلی با استخوان ترقوه‌ی حوا مماس
می‌شود و باز می‌گوید:

- کدوم قبرستونی بودی؟

تن و بدن دخترک دمایی شبیه به فریزر دارد. منجمد ...
امیرعلی از حرص دندان هایش را روی همدیگر می‌کشد و
صورت رنگ گچ دیوار حوا را نادیده می‌گیرد.

- چادر سرت می‌کنی بگی عابد و زاهدم؟ آره زنیکه
هرزه؟؟؟؟؟ حروم لقمه!!!

حوا قدمی آهسته به عقب برمی‌دارد و امیرعلی هیستیریک
می‌خندد. دستش را پایین‌تر می‌کشد و یقه‌ی لباس حوا را
کامل پاره می‌کند. پشت گردنش گیر می‌کند و شدت
دردی که از کشیده شدن یقه‌ی لباس در پشت گردنش
احساس می‌کند اشک به چشمانش می‌دود.

- اوف نه بابا! خوب چیزیم هستی...

باز هم می خندد. قدمی به جلو برمی دارد و حوا از وحشت قدمی عقب می رود. نمی تواند حرف بزند. در حالت عادی از امیرعلی می ترسید چه برسد حالا در این موقعیت. دلش می خواهد امیرعلی نفسش را بگیرد و زندگی اش همان لحظه تمام شود. آرزو می کند خدا بلاپی سرش نازل کند تا قلبش درجا بایستد و دیگر باقی ماجرا را نبیند. خدا را صدا می زند. از ته دل صدایش می زند که اشک هایش بازهم سرازیر می شود.

- آخی... اشک تمساحم که می ریزی! چادر سر می کنی اینا رو دیرتر رو کنی؟

دستش را به سینه‌ی حوا می‌گیرد. توی مشتش جا نمی‌شود ولی فشارش می‌دهد.

اشک حوا سرعت بیشتری می‌گیرد و امیرعلی می‌گوید:

-نه بابا، اینا کار دسته‌ی طرفت حسابی وارد هم بوده .
چندمیش بود این یکی؟ پول مولم می‌گیری؟ کاسبی خوبه
بگو مام نون جاکشی بخوریم!

سرش را توس صورت حوا خم می‌کند و می‌گوید:

-چیا زیر اون چادر مشکیت قایم کرده بودی
حواسادات! مگه بچه‌های شهید هم ک... و کو... هوس
انگیز دارن؟ حالا چرا واس ما ادا تنگا بودی؟

#چشم_نظر

#پارت ۴۶

اشک‌های حوا مسیرهایی پرتلاطم روی صورتش می‌سازد
و می‌خواهد تکان بخورد که امیرعلی دستش را روی نقطه‌ی
حساس وایین تنه‌اش می‌گذارد لبخندی می‌زند و فشار
دیگری به برجستگی سینه‌اش می‌دهد!
شدت گریه نشان از درد دارد!!!

-خوشم میاد خوب ساختیش! می‌گم نظرت چیه دستور
بدم تو خونه‌ی من لباس زیر تنت نکنی؟ هوم؟ فکر کنم
دوتا هندونه حسن راه رفتنت تو هوا پرواز کنن مگه نه؟

فشاری روی پایین تنه‌اش وارد می‌کند که حوا به سختی
لب می‌زند:

-نکن!

امیرعلی جری می شود و بیشتر فشار می دهد. انگشت
وسطش را لای پاس هوا فرو می برد و می گوید:

- که بقیه بکنن !

- برو عقب!!!

به سختی می گوید و سعی می کند امیرعلی را به عقب هل
دهد.

- می دونی چند نفرو زن کردم؟ می دونی چند نفر
آرزوشون بوده که اولین سکسشون با من باشه؟

فشار دستش را کم می کند ولی روی تن حوا خم می شود .
حوا کمرش را به لبه ی کابینت ها فشار می دهد و جایی
برای فرار از دست امیرعلی ندارد.

-می دونی اراده کنم همین الان سکس پارتی برام راه می
اندازن؟

می خندد و می گوید:

-بدم نشدا! فکر می کردم از این اُمُل دوزاریا باشی که
نشه باهات عشقو حال کرد .سکس پارتی هم دو نفره
میریم چطوره؟

اصلا نمی داند امیرعلی از چه حرف می زند. نمی داند دقیقا
چه می گوید .سکس پارتی چیست و از او چه می خواهد.

-گفتم ننه‌ام تاییدت کرده حتما تنگ منگی دیگه. اینا که
فکر می‌کنن هرکس شبیهشونه و از قماش خودشونه
زیادی خوبه! سرت قسم می‌خورن.

بلند بلند می‌خندد و از حوا فاصله می‌گیرد. حوا نفسی
تازه می‌کند و می‌گوید:

-بخدا اونطوری نیست که فکر می‌کنی!

-خدا؟ به خُ دااااا؟

بازهم می‌خندد:

-خدا کیه بابا حوا سادات! خدا کیلو چنده حوا سادات
علوی!

#چشم_نظر

#پارت_۴۷

دست توی موهایش می کشد . عصبی است . کلافه به خودش می پیچد و پشتش را به هوا می کند .
 گلدان کوچکی روی میز نهارخوری دونفره شان است .
 میان مشتم امیرعلی جای می گیرد و توی دیوار خرد می شود .

حوا تنش را بغل می کند و اشک می ریزد . به حال دل بیچاره ی خودش گریه می کند .

-آخه بی پدر مادر ! سر منو می خوای کلاه بذاری؟

زیر لب زمزمه می کند:

-من بی پدر مادر نیستم!

پوزخند امیرعلی را نمی بیند. امیرعلی نزدیکش می آید و فک پایش را میان مشتش قرار می دهد:

-از این به بعد هرکاری که من بگم می کنی! هرچیزی که من بخوام همیشه. شیرفهم شد؟

سعی می کند سرش را تمان دهد ولی مشت امیرعلی محکم تر از چیزاست که بتواند به آن غلبه کند.
دستش دورتادور فک حوا را اسیر کرده است و به آن فشار می آورد.

-گمشو برو اونور نمی خوام جلوی چشم باشی.

صورتش را به عقب هل می دهد . چه فکر می کرد و چه شد ... تخت خوابشان دست نخورده با گل های رز سرخ تزئین شده بود و اولین شب زندگی مشترکشان بجای شیرینی به زهر تبدیل شده بود...

امیرعلی به اتاق رفت و با جعبه ی سیگار و بطری کتابی کوچکی برگشت . روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشست و چند قلم نوشید .

حوا با گریه خرده های لیوان و گلدان را جمع می کرد و بوی سیگار فضای خانه را در برمی گرفت .

انقدر گریه کرده بود که چشم هایش درد می کرد و راه تنفسی اش بسته شده بود . چند لحظه بعد صدایی از تلویزیون آمد . می خواست به اتاق برود که تصویر برهنه ی خودش را در تلویزیونشان دید!

امیرعلی گوشی را به تلویزیون وصل کرده بود و نگاه می کرد!

-زن جنده داشتتم عالمی داره! حاج همت کجایی ببینی
 عروسا جنده اس!!! آخ آخ خانم یاسینی! چند نفر بهتون
 میگن قرآنی که خوندین بزنه به کمرتون؟؟؟

#چشم_نظر

#پارت_۴۸

نمی‌تواند حرفی بزند. حق را به امیرعلی می‌دهد. خودش را
 تنها مقصر این ماجرا می‌داند. اگر حواسش را جمع می
 کرد...

اصلا شاید باید زودتر این وصلت را به هم می‌زد!
 خواست به اتاق برود که صدای چندش آور مرد را شنید:

-آخ اگر شوهرت بدونه این تن تپل گندمیت چقدر شیرینه! شبیه عسل چشمتا... یک لحظه هم رهات نمی کنه.

تنش مور مور می شود. محتوی معده اش بالا می آید. خودش را به دستشویی می رساند و معده اش را تخلیه می کند.

انقدر حالش بد است که هیچ چیز گویای شرایطش نباشد.

صورتش را می شوید و به اتاق خواب پناه می برد. روی تخت می نشیند. به شمع های خاموش دور تخت نگاه می کند. به قلبی که با گل رز چیده بودند خیره می شود. زهرا چقدر مسخره بازی درآورده بود. می گفت باورم نمی شود برادرم زن گرفته باشد! تصور می کرد که شب اول رفتار امیرعلی چطور باشد و حوا را به خجالت وامیداشت. خودش را جمع و جور می کند.

برای فردا ظهر بلیط اولین سفر مشترکشان رزرو شده بود. بلیط سفر به دبی... جایی که قرار بود خانه‌ای مشترک انتخاب کنند تا برای سفرهای کاری‌شان هم راحت باشند. جایی که حوا بپسندد و به سلیقه‌اش بچیند. امیرعلی گفته بود قرار است زیاد به آنجا بروند! چقدر برای این سفر برنامه‌ریزی کرده بودند. حتی چمدان هایشان هم آماده بود.

از جا بلند می‌شود و یک ساک کوچک سفری که داخل کمدش جای داده بود برمیدارد و چند دست لباس دم دستی‌اش را که از خانه‌ی مادرش برداشته بود داخلش می‌ریزد و بدون تغییر لباس‌های خانگی‌اش چادر به سر می‌کند و از اتاق خارج می‌شود.

امیرعلی روی مبل لم داده و ویدیو روی تن عریان حوا استپ شده است.

- کجا؟

به سختی تنش را از روی مبل بلند می کند و با چشمانی به رنگ خون به حوا نگاه می کند. حوا از همسرش چشم می گیرد و دو قدم دیگر برمی دارد که امیرعلی به سختی از جا بلند می شود.

اولین قدم را که برمیدارد به لبه ی میز گیر می کند و باقی محتوی بطری که چند قطره بیشتر نیست روی زمین میریزد.

- کجا با این عجله؟

حوا میان گریه می گوید:

- فردا بریم از هم جداشیم!

امیرعلی تلوتلو خوران به سمتش می آید که از ترس ساکش از دستش رها می شود.

تصور اینکه امیرعلی مشروب خورده باشد تنش را می لرزاند. باورش نمی شود. پسر حاج همت... پسر خانم یاسینی!!!! همین مردی که نامش در شناسنامه اش حک شده است مشروب خورده باشد.

-اونوقت نمی گی حاجی ناراحت میشه؟

یک قدم به عقب می رود و بریده بریده می گوید:

-بگ... بگو... نمی خوامش!!!

زد زیر خنده و صدای قهقهه اش فضای خانه را پر کرد:

-من که می خوامش! می گه خوشمزهای که!!! حیف نیست من نخورمت؟

#چشم_نظر

#پارت۴۹

ساک را از میان انگشتان حوا بیرون می کشد و دست به لبه‌ی چادر حوا می گیرد.

-شب عروسیمون نیست؟

دست امیرعلی را پس می زند ولی امیرعلی جریح می شود و چادر از سر حوا می کشد.

-زیر چادر چی قایم می کنی؟ قایم کردنات مال ماش؟
شما به شوهر نمی گین حلال؟ حلاله دیگه نه؟

-دستتو...

اجازه نمی‌دهد حوا ادامه‌ی حرفش را بزند. دست به یقه
ی لباسش می‌گیرد و طوری محکم می‌کشد که حس خفگی
بگیرد.

-ولم... ولم کن!

چانه‌اش را میان انگشتانش فشار می‌دهد و چشمان
سرخش را به مردمک‌های وحشت‌زده‌ی حوا می‌دوزد.

-سرویس دادن که بلدی؟

حوا توان جواب دادن ندارد. امیرعلی تمام آب دهانش را
جمع می‌کند و به یکباره توی صورت حوا میریزد:

-تف به ذات کثیف بی همه چیزت! الجن...

چانه‌اش را رها می‌کند و پشتش را به حوا می‌کند. قدمی
برمیدارد و دوباره به سمتش برمیگردد.

-پات رو از دراین خونه بذاری بیرون قلمش رو خورد می
کنم. توی همین خراب شده می‌مونی تا موهاتم رنگ
دندونات سفید بشن.

صورتش را پا پشت دست پاک می‌کند و مشت به سینه
ی خودش می‌کوبد.

-من...

امیرعلی دستش را در هوا تکان می‌دهد و با صورتی که
تمسخر تنها حرف بی صدایش است به حوا نگاه می‌کند:

-من من من من ... بمیر بابا! نه من! برو بکپ بابا فردا پرواز داریم.

با دستش به اتاق اشاره می کند و خودش همانطور نیمه هوشیار جلوی یخچال می رود و بطری آب را سر می کشد. از قصد بطری را روی زمین می اندازد و می گوید:

-تمیز کن بعد بکپ...

حوا دست روی سینه‌ی دردناکش فشار می دهد. خدا را صدا می زند ولی انگار که خدا هم او را نادیده گرفته است. روی نگاه کردن به چشمان امیرعلی را هم ندارد. اگر آبرویش را ببرد چه؟ اگر همه بفهمن چه اتفاقی برایش افتاده چه؟

با چشمانی خون افتاده مشغول جمع کردن خرده شیشه
ها از روی کف خیس خانه شد. حوای همیشه عاقل
فکرش کار نمی کرد.

در دستشویی را باز می کند و جلوی چشمان بهت زده ی
حوا چادر را روی زمین می اندازد. پایش را آن می گذارد
و روی زمین می کشد.

#چشم_نظر

#پارت ۵۰

@Vip Roman

شب قبل خواب به چشمان شیرین دخترم خواب نیامده بود و سرخی‌ای که نشان می‌داد از سر همان بی‌خوابی و گریه‌ی مداوم بود.

-این آشغال جاش همین جاس .باهاش توالت بشور .جز خونه‌ی مامانم اینا و جایی که اونا حضور دارن حق نداری این لچک رو بندازی سرت !

-با چادرم چیکار داری؟

درمانده به چادری که کف دستشوی کشیده شده بود خیره می‌ماند.

پوزخندی گوشه‌ی لبش نمایان می‌شود .در سرویس را می‌بندد و می‌گوید:

- عزیزم اونجا که داریم میریم مکه‌ی مکرمه نیست، دبیہ!
 شما هم باید طبق نظر همسرت لباس بیوشی و من حد
 و حدودت رو تعیین می‌کنم!

حوا با بیچارگی می‌گوید:

- روزی که اومدین خواستگاری من چادری بودم، روزی
 که من رو دیدین چادر سرم بود. مگه من غیر از این بودم
 که ازم غیر از این می‌خواوی؟

تمام شب قبل گریه کرده بود و برای عکس پدرش درد و
 دل کرده بد. از شدت گریه صدایش هم خش داشت.
 دلش برای روزهایی که هنوز پدرش را داشت تنگ بود.
 برای حال خوب مادرش و برای به این وضع دچار
 نبودنش... برای زمانی که حتی اگر کم هم داشتند یک
 خانواده بودند. کسی نمی‌توانست بی‌پدر و مادر خطابش
 کند!

- کاجیتو نخوردی!

جواب امیرعلی همین است! جوابی به سوال حوا نمی‌دهد و خودش سراغ کاجی می‌رود. صبح اول وقت خانم یاسینی سینی صبحانه را به سرایداری سپرده بود.

-البته اونی که باید شب عروسیش می‌بود، من بودم نه تو! من که دستم بهت نزدم فکر کنم یکم دیر برات کاجی آوردن.

-میشه لطفا جواب منو بدین؟

امیرعلی محتوی دهانش را قورت می‌دهد و ابره‌ایش را درهم گره می‌زند:

-درباره‌ی چادر؟ من گفته بودم خوشم میاد؟ مگه تو از
من درباره‌ی اعتقاداتم سوال کردی؟

حوا شوکه چیزی نمی‌گوید که امیرعلی می‌گوید:

-برا مردم لخت می‌شی به ما که می‌رسه چادر سر می‌کنی؟
همون لخت باش بیشتر می‌پسندم.

-من برای کسی لخت نشدم! انقدر دل من رو نشکون!

زنگ در خانه زده می‌شود و امیرعلی می‌گوید:

-شواهد چیز دیگه نشون میده! الانم می‌خوای وایسی
منو نگاه کنی؟ رسید!

#چشم_نظر

#پارت ۵۱

پایش را که داخل فرودگاه دبی می گذارد چشمانش پر از اشک می شود.

چه زندگی ای کنار امیرعلی تصور کرده بود و حالا چه می دید! خودش چمدانش را به دنبالش می کشد. پیراهن بلندی به تن دارد و شالش را هِد دار بسته است. اگر هم می خواست دیگر چادری نداشت که به تن کند.

دیگر نه ست کردن لباس هایش مهم ترین مسئله ی ذهنش است و نه رنگی بودنشان. حتی دیگر مهم نیست که دستبندش هم رنگ روسری یا شالش باشد.

هیچ چیزی برایش مهم نیست. اصلا مهم نیست که
امیرعلی درباره اش چه فکری بکند. امیرعلی ای که هنوز هم
قلبش با نگاه کردن به او تند می‌زد.

سهند دستش را به دسته‌ی چمدانش می‌رساند و می‌گوید:

-اجازه بدید کمکتون کنم.

دسته‌ی چمدان را به سمت خودش می‌کشد و از سهند
تشکر می‌کند:

-نه ممنون خودم میارم.

-بذار بیاره بابا! یکم وزن دنبال خودش بکشد لاغر
میشه. ول کنه دوروز دیگه ترکیده.

لبش را میان دندان‌هایش می‌گیرد. بی انصافی نیست؟ مگر امیرعلی نمی‌گفت دخترِ تو پُر دوست دارد؟ مگر خودش نگفته بود که حوا تپل نیست و کاملاً ایده‌آلش است؟

چطور یک مرد می‌توانست طی یک شب صد و هشتاد درجه رنگ عوض کند؟ چطور می‌توانست چیز دیگری باشد ولی خودش را طور دیگری نمایش دهد؟

همانطور چمدان بدست و بغض دار تا جلوی تاکسی‌ها می‌رود. سهند گاهی به عقب برمی‌گردد و نگاهش می‌کند ولی امیرعلی انگار نه انگار که او هم با او به سفر آمده است.

-بچه‌ها با پرواز بعدی میان؟

-آره مسعود و میثم هم رسیدن. شب میان پیشمون.

نمی‌داند میان این همه مرد قرار است چه کار کند. هرچه
فکر مسخره است به سرش می‌آید. هرچه فکر مریض
است ذهنش را درگیر می‌کند.

امیرعلی بیرون از فرودگاه سیگاری کنار لبش می‌گذارد و
آتش می‌زند.

-خوبه، امشب عشقو حال ردیفه.

چیزی که از امیرعلی می‌بیند با چیزی که شناخته بود زمین
تا آسمان فرق دارد. حتی لحن حرف زدنش و لباس
پوشیدنش چیز دیگری شده است. امیرعلی که همیشه
کت و شلوار به تن داشت و دکمه‌های پیراهنش تا انتها
بسته بود حالا با پیراهن و شلواری به روز قدم برمی‌دارد و
حتی به حوا محل هم نمی‌دهد.

-ناز می‌کنی عروس خانم؟ یکم تند راه بیا عین ماست
نباش!

#چشم_نظر

#پارت ۵۲

پوزخند مشهود امیرعلی جگرش را آتش می زند. پا تند می کند تا به آن ها برسد. به چشمان سیاه امیرعلی نگاه می اندازد و فقط تنفر می بیند. چشمانی که روزی با لذت نگاهش می کرد حالا با تنفر از او دزدیده می شود و بغضش را به اشک تبدیل می کند.

امیرعلی جلو می نشیند و سهند و حوا عقب جاگیر می شوند. حوا بی هدف به خیابان ها و مردم چشم می دوزد و همه را در پس اشک هایش پنهان می کند. کاش ناشکری نمی کرد و کنار مادرش می ماند. کاش سه شنبه های لعنتی را لعنت نمی فرستاد و با آن ها کنار می آمد!

کاش با سه شنبه‌ها خود می‌گرفت و گرفتار چهارهای لعنتی نمی‌شد! مگر چش بود؟ چرا باید بابت دست کمک حاجی ناشکری می‌کرد؟ بهتر از این فلاکت بود، نبود؟ نه نبود... اگر این فلاکت چیزی را تغییر می‌دهد ترجیح می‌دهد در فلاکت بماند.

خودش چهارها را برای حوا مقدس کرده بود. خود امیرعلی از چهار برایش بُت ساخته بود. حوا هم خواسته بود مهرش چهار گل ارکیده باشد!

چهار ارکیده‌ای که میان دسته گل عروسی‌اش جا خوش کرد و همان روز اول تقدیمش شد.

ساعت چهار و چهل و شش دقیقه روز چهارمهرماه در محضر بله را گفت و امیرعلی با لبخند مهربانش ساعتش را جلوی چشمش گرفت و گفت:

-زندگیمون به چهار گره خورده.

آره همان جا بود که دینش را هم به او باخت. تا قبل از آن فکر می کرد امیرعلی را دوست دارد ولی از آن لحظه عشق را در ذوق چشمان خودش پیدا کرد. ذوقی که وقتی به همسرش خیره می شد در دلش جاری بود. بی نی چشمانش که با خیره شدن به او نمایان می شد. عشقی که وقتی به همسرش فکر می کرد در وجودش رنگ می گرفت.

-جونم! من رسیدم عسلم تو کجایی؟

شاخک هایش فعال می شود. امیرعلی با تلفن صحبت می کند و شک ندارد آن سمت خط مذکر نیست. لحنش کاملا متفاوت با زمانست که با حوا مهربان بود. به او می گفت حوا سادات عزیزم. عزیزم از دهانش نمی افتاد. سرسنگین و جدی بود. @Vip Roman. نگاهش را از بیرون ماشین نمی گیرد ولی گوشش را تیز می کند.

- شما بیای خوشی تکمیل می شه . امشب برنامه اس .

خنده ای بلند سر می دهد . یک روز از ازدواجشان گذشته است و امیرعلی انقدر راحت با دختر دیگری صحبت می کند . انگار نه انگار که متاهل است .

گوشش نمی شنود . چشمش هم نمی بیند . سوال ها در ذهنش یکی پس از دیگری حک می شود . احساس می کند همه چیز یک شوخی مسخره است . شوخی ای که نمی فهمد ... شوخی دردناکی که تمامی ندارد .

سهند سرش را جلو می برد و می گوید:

- هانی بود؟

- نه ترلان .

- پ برنامه‌ی امشب ترلانه. زنتو می‌بری هتل؟

امیرعلی کمی به سمت حوا کج می‌شود و نیم نگاهی می‌اندازد:

- زنم؟ وظیفشو انجام میده. از مهمونام پذیرایی می‌کنه.

#چشم_نظر

#پارت ۵۳

حوا در دلش خدایش را صدا می‌زند. خدایی که هیچ‌گاه از پرستش دست نکشید. تنها چیزی که هر زمان به او چنگ می‌زند و تکیه می‌کند. خداوندی که برایش بی

همتااست و شک ندارد خودش جواب دل مظلومش را به خوبی می دهد.

مادرش می گفت تو خوب باش، خدا خودش جواب خوبی هایت را می دهد. حالا هرچقدر هم که دنیا و آدم هایش بی رحم باشند تا خدا را

داری به بنده اش تکیه نکن.

می گفت گردباد زمانه دامان خوب ها را می گیرد و گرنه که خدا اجازه می دهد بدها بد و بدتر شوند.

«خدا یا خودت کمک کن تحمل کنم. خودت بهم صبر سکوت بده. خدا یا جواب این دل شکسته ام رو بده.»

معدده اش را ماساژ می دهد تا از درد بالا آوردن های متعددش کم کند. می داند که جز سکوت کاری از او بر نمی آید. چشم هایش را می بندد و زیر لب زمزمه می کند:

«أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»

داخل ماشین هیچ صدایی نمی آید. هزارچندگاهی نگاه
سهند را روی خودش احساس می کند ولی تمام تلاشش را
دارد تا چشم به بیرون بدوزد و بی توجه باشد.

-بلیط برگشت گرفتی؟

شنیدن صدای امیرعلی گوشش را تیز می کند:

-نه، اینجا کار دارم باید شرکت رو راست و ریست کنم
معلوم نیست کی برگردم.

سهند آهانی می گوید و باز سکوت برقرار می شود. وقتی
امیرعلی با لهجه ی غلیظ با راننده ی تاکسی صحبت می

کند تعجب حوا چند برابر می شود. امیرعلی بیشتر از خودش روی زبان عربی تسلط دارد!

تا همان لحظه حتی نمی دانست امیرعلی چیزی از عربی می داند. فکر می کرد تنها کسی که در شرکت عربی متوجه می شود فقط خودش است. حتی پیامی که شب خواستگاری برایش فرستاده بود...

همه چیز فقط برای جلب توجه بود و خواسته بود تا نظر مثبت حوا را جلب کند!

ماشین در محوطه‌ی بزرگی جلوی دری شیشه‌ای نگه می دارد. امیرعلی تشکر کرد و پیاده می شود. نگهبانی از جلوی درب شیشه‌ای به سمتشان می آید و جلوی امیرعلی خم می شود.

امیرعلی ای صکه می شناخت کجا و این مردی که جلویش بود کجا!

ده روز انگار در خواب و رویا بود. ده روز در نادانی!

نگهبان چمدان‌ها را به کمک راننده از صندوق عقب تاکسی درمی‌آورد و امیرعلی پول تاکسی را حساب می‌کند. حوا گوشه‌ی روسری‌اش را به داخل تا می‌زند و به دنبال امیرعلی می‌رود.

خودشان سه نفر با آسانسور به طبقه‌ی سی و دوم می‌روند و هر عددی که روی نمایشگر آسانسور به نمایش گذاشته می‌شود باز هم دل و روده‌ی حوا بیشتر به هم می‌پیچد!

همین که آسانسور توقف می‌کند حوا دستش را جلوی دهانش می‌گیرد، سرش گیج می‌رود و محتوی معده‌اش به یکباره از دهانش خارج می‌شود و این بار ناخواسته روی شلوار امیرعلی می‌ریزد.

#چشم_نظر

#پارت ۵۴

با فریاد امیرعلی فاتحه‌ی خودش را می‌خواند. چشم روی هم می‌گذارد و سرش را همانطور در گلو فرو می‌برد. سهند با عذرخواهی از آسانسور بیرون می‌رود و امیرعلی بی‌مهابا سرش داد می‌کشد:

-حالمو بهم زدی! الجن... نمی‌تونی خودتو کنترل کنی
عین گاو می‌خوری روی من بالا بیاری؟

همیشه کم غذا بوده و هست. دلیل کمی تپل بودنش هم تیروئید کم‌کار است و نمی‌تواند بخاطر این مشکل رژیم غذایی رعایت کند.

چشمان اشکی‌اش را که به شلوار امیرعلی می‌دوزد چیزی بجز یک لکه‌ی خیس نمی‌بیند. اصلاً مگر چیزی خورده بود که معده‌اش محتوی خاصی داشته باشد؟ هرچه هم

داشت داخل هواپیما بالا آورده بود. اصلا بجز حرص و جوش و غصه هیچ چیزی به معده‌اش نرسیده بود.

ترس از بلندی و آسانسور دلش را به هم می‌زند. نه که از آسانسور بترسد، فقط وقتی ارتفاع زیاد می‌شود دلش پیچ می‌خورد و حالش دگرگون می‌شود.

داخل هواپیما چندباری درخواست کیسه‌ی مخصوص را کرد ولی آسانسور دیگر ضربه‌ی مهلک آخر بود! آن هم به معده‌ی خالی‌اش...

اولین تجربه‌ی سوار شدن آسانسور یک برج بلند به اندازه‌ی خواب‌هایی که دیده بود بد بود. به اندازه‌ی نشستن کنار پنجره‌ی هواپیما در خواب‌هایش. باز خداراشکر می‌کرد که در هواپیما کنار پنجره نبود. تصور خواب‌هایش دیوانه کننده است. انقدری بد که حالش را به این وضع بیاندازد.

-ببخشید، دست خودم نبود.

دهانش را با دستمالی که در دستش مچاله بود پاک می کند و چند دستمال دیگر درمی آورد و دستانش را پاک می کند. اصلاً وضعیت آنقدر بد نیست که امیرعلی برایش بُل می گیرد:

- گند زدی به لباس نوی من عذرخواهی درستش می کنه؟
بوی مستراح گرفت! اون از تو هواپیما اینم از این!

با بغض به چهرهی گره خوردهی امیرعلی نگاه می کند. چند قطره آبی که با صدای عُنق زدنش خارج شده بود حتی ارزش فکر کردن را نداشت چه برسد به اینکه اینطور تحقیرش کند.

- ارتفاع...

اجازه نمی‌دهد حرفش را تمام کند. با حالتی انزجار گونه
رو از صورت حوا برمی‌گرداند:

-برو تو خونه خودت بشورش ببینم قابل استفاده هست
یا نه.

عملا به شخصیت حوا توهین می‌کند. اگر جایی کثیف
شده باشد فقط یقه‌ی لباس حواست که پیامد سری که
در گریبان گرفته بود است! امیرعلی طوری رنگ عوض می
کند که انگار آفتاب پرست است!

حوا پاهای بی‌جان‌ش را به داخل خانه می‌کشد. نمی‌تواند
به امیرعلی حق بدهد. نمی‌تواند درکش کند. اگر جای او
بود حداقل توضیحی می‌خواست. اگر جای او بود حداقل
اجازه می‌داد چهار کلام از دهانش خارج شود.

می توانست قسم بخورد که اجازه می داد! ولی امیرعلی ...
لحظه به لحظه رفتاری از خودش نشان می داد که بیشتر
شگفت زده می شد.

روبروی ورودی پنجره‌ای سرتاسری با ویوی شبیه به
پوسترهای تبلیغاتی می بیند. محو تماشای زیبای اش
فراموش می کند که در چه وضعیت اسفباری گیر افتاده
است.

- گدا گشته بازی در نیار اینجا تموم نمیشه. بیا توی
اتاق کارت دارم.

#چشم_نظر

#پارت ۵۵

با حرف امیرعلی به خودش می آید. از این ذوق لحظه‌ای متنفر می شود. اصلاً نمی فهمد برای چه از خود بیخود شد و به چنین محیطی واکنش نشان داد! از خودش و هیجان لحظه‌ای اش حالش به هم می خورد.

چرا باید رفتاری نشان دهد که امیرعلی با تمسخر نگاهش کند و کلامش تمسخر خالص باشد؟ نگاهی پر از کنایه و چشمانی که با لبخند کجاش همسو می شود...

آن حوای همیشگی کجاست که بدون فکر کردن حتی لیوان آبی دست نمی گرفت؟ همه‌ی عقل و درایتش دود شده و به هوا رفته بود.

عذرخواهی می کند و از خانه خارج می شود. حوا هم به دنبال همسرش به اتاق خواب می رود.

-من گفتم بیای اینجا؟

-پس وسایلم رو کجا بذارم؟

دستانش منجمد است. امیرعلی طوری صحبت می کند
انگار که او رئیس است و حوا مرئوس! حوا فقط یک
حال را تجربه می کند، ناراضی از اوضاع به وجود آمده و
درمانده از زندگی.

امیرعلی قدمی به سمت حوا می آید. حوا ترسیده به عقب
می رود که امیرعلی می گوید:

-تو که جرات نداری سینه به سینه‌ی من وایسی گوه می
خوری میای وسایلت رو بذاری تو این اتاق.

چمبره‌ی بغض در گلویش درد دارد! فشار پرتقال درشت
در گلویش زخم دارد!

-چرا با من اینطوری صحبت می کنی؟!

بغض دار می گوید. ضعیف و بی جان می گوید. هنوز یک روز از ازدواجش نگذشته است که کاخ آرزویی ندارد! هنوز جوهر امضایشان خشک نشده است که امیرعلی اینطور به او دستور می دهد.

باز هم یک قدم به سمت حوا برمیدارد و حوا یک قدم و نصفی عقب می رود. می ترسد. از همسرش می ترسد...

-چ... چرا اینطوری شدی؟ چ... چرا نمی شناسمت!

-مگه من توی مادرقهبه رو می شناسم؟

شالش را با یک حرکت از روی سرش باز می کند و می گوید:

-مگه تو همونی هستی که ده روز پیش بودی؟ معلوم نیست چند بار صد نفر رفتن توت و درومدن!

حوا دستانش را روی دهانش می گذارد. اشک بی مهابا
صورتش را خیس می کند.

-خیلی حرفات زشته!

امیرعلی فقط می خندد. در مقابل تمام حرف های حوا می
خندد و حالتی تمسخر گونه دارد.

-زشت اینه با چادر ادای بچه حزب الهی هارو دربیاری
ولی اون زیر یه لجن خراب باشی که فیلم و عکست اینور
اونور پخشه!

#چشم_نظر

#پارت ۵۶

شالش را از دست امیرعلی می کشد ولی زورش به او نمی رسد. به جای آنکه شالش را بگیرد روی دو زانو فرود می آید.

این همه ضعف جلوی این مرد دیوانه اش می کند. این همه ناتوانی جلوی امیرعلی خردش می کند. یاد گرفته است که از مردش اطاعت کند. فرمان بردار باشد، همسرش را در اولویت قرار دهد ولی امیرعلی عجیب عمل می کند!

-چرا ادای مردای خوب رو درآوردی.

-بینگو! بی حسابیم!! البته من ادا درنیاوردم فقط تو امیرعلی اصلی رو ندیدی. آوردمت اینجا با زندگی واقعیم آشنا بشی. ما مثل شما نیستیم فیلممون بیاد بیرون بقیه بفهمن فقط برای زندگیمون حد و مرز داریم!

کف دستش را به زمین می زند تا بلند شود. امیرعلی از او دور شده و به سمت پنجره می رود.

-یه اتاق جلوی در هست مخصوص خدمه، می تونی وسایلت رو اونجا بذاری. شب مهمون دارم غذای خوب حاضر کن خونه رو هم مرتب کن.

-امیرعلی!

حوا از جایش بلند می شود ولی زانوانش می لرزد.
چشمانش دو دو می زند و دلش نیروپی می خواهد برای
مقابله با این شمر ذی الجوشن!

-آقای همت! اسم منو به دهن لجنه نیا!

-این آدمایی که داری با من مقایسه می کنی دهنشون
لجنه؟

جلو می آید و دستش را بالا می برد. لب هایش را روی هم
فشار می دهد. حوا چشم می بندد و منتظر ضربه ی محکم
دست امیرعلی می ماند ولی او با حرص دستش را همان
بالا نگه می دارد. دستی که می لرزد ولی هوا قفل شده
است.

-تو سرتاپات لجنه تخم حروم!

-امیرعلی پشیمون میشیا!

-گفتم آقای همت... @Vip Roman

دستش را به دسته ی چمدان می گیرد و امیرعلی می گوید:

-حیف که زدن توی مرامم نیست وگرنه دندونات توی
دهنت خرد می شد.

همانطور چمدان به دست با جرات جلوی امیرعلی می
ایستد:

-بیا بزن! بزن بی غیرت... تو اگر مرد بودی با زنت
اینطوری برخورد نمی کردی. مرد بودی وایمیستادی
حرفشو گوش می دادی ببینی چی...

اجازه نداد حرف حوا تمام شود. سیلی محکمی روی گونه
ی چپ حوا نشانده که چند لحظه هوش از سرش پراند!
چیزی شبیه به ناقوس کلیسا... چیزی دینگ دینگ کنان
در مغزش طنین می اندازد.

#چشم_نظر

#پارت ۵۷

حوا دستش را روی گونه‌اش می‌گذارد. برای تقدیر
خودش دل می‌سوزاند!

لبانش می‌لرزد و هیچ چیزی نمی‌گوید. نفسش تنگ می
شود و باز هم هیچ نمی‌گوید.

با وجود سیلی‌ای که روی گوشش جا خوش کرده است
هنوز هم جایی از دلش متعلق به مرد مقابلش است.
دلش را نمی‌داند ولی می‌داند که این مرد آن کسیست
که با لباس سفید به خانه‌اش رفته و باید با لباسی سفید
از خانه‌اش بیرون بیاید. چه خودش اثکفن به تنش کند و
چه کس دیگری ولی نباید حتی لحظه‌ای به ترک این
زندگی فکر کند.

فکر می کند شاید اصلا مأموریتش همین است. شاید امتحان الهی اش است که او را در این موقعیت قرار داده. قطعاً خدا بهتر از هرکس می داند چه چیز برایش مقدر سازد.

تصور می کند شاید بخاطر آن نوشیدنی ها به این روز افتاده است. فکر می کند امیرعلی ذاتی چون طفل معصوم دارد و تحت تاثیر الکل از خود بی خود می شود. ذهنش به همه جا می رود. فکر می کند خودش تقصیری ندارد، آن زهرماری ها به این کار وادارش می کند.

-مرد که نیستم! بودم عکس و فیلم لخت زخم دستم نمی رسید.

@Vip Roman

-حق داری!

-معلومه که دارم! نکنه فکر می کردی تا الان خودت حق داری؟

دستش را از روی گونه اش پایین می آورد. سرش را به زیر می اندازد و بغض دار می گوید:

-نه!

-گم شو یه وری که ریخت نحست رو نبینم.

سینه اش می لرزد ولی پشت به امیرعلی می کند که شکستش را نبیند.

به اتاقی که امیرعلی گفت می رود. سجاده ی کوچکش را از داخل کیف دوشی اش بیرون می کشد و پای نماز بی موقع می ایستد. دلش درد و دل می خواهد. دلش هم صحبت می خواهد...

چه کسی می‌تواند گوش باشد و قضاوت نکند؟ چه کسی
برایش وجود دارد که خود واقعی اس. را بپذیرد؟ فقط
خداست که می‌تواند دلش را آرام کند. خدایی که هر
لحظه همراهش بود و هست.

«خدای من، عزیز تر از جانم... فقط کمک کن روی
پاهام و ایسم. نمی‌دونم چش شده ولی بهت قول میدم
بندهات رو بهت برگردونم. نمی‌دونم چرا اینطور بی
ایمانه... هیچی نمی‌دونم ولی بخاطر خودت هم که شده
همه‌ی تلاشم رو می‌کنم. همه‌ی سعیم رو می‌کنم که
خوبیات رو ببینه. تو هم من رو جلوی همسرم رو سفید
کن...»

اشک می‌ریزد و روی سجده می‌ماند. از خدا کمک می
خواهد که چشمان امیرعلی را باز کند... همانطور که
مُهر و سجاده را خیس اشک‌هایش می‌کند لب می‌زند:

«تو رحمن و رحیمی... تو خودت بهتر از هرکس بندهات
رو می‌شناسی. من از دستوراتت سرپیچی نمی‌کنم. عهد می
بندم رضایت همسرم رو جلب کنم. کمکم کن که خدامو
بهش بشناسونم. کمکم کن بهش بفهمونم درباره‌ام اشتباه
می‌کنه.»

با وجود تمام رفتارهای بد و دوست نداشتنی امیرعلی،
با وجود تحقیرهایی که هر لحظه از جانبش به سمت حوا
روان می‌شود باز هم حوا امید دارد. وقتی با خدا صحبت
می‌کند آرام می‌شود. طوری که صورتش را می‌شوید و آرام
به اتاق امیرعلی می‌رود تا لباس‌هایش را برای شستن
بردارد که با نیم تنه‌ی لخت امیرعلی دراز کشیده روی
تخت مواجه می‌شود.

-حق داری محو پیچ و تاب تنم بشی، به هر حال کسی
که یه بار لذت سکسو تجربه کنه زودتر با دیدن چنین
صحنه‌هایی تحریک می‌شه.

#چشم_نظر

#پارت۵۸

زیر لب استغفرالله‌ای می‌گوید ولی آب دهانش را هم همان لحظه فرو می‌فرستد و چشم می‌دزدد. همسرش است... ده روز تمام محرمش بوده. ده روز سعی داشت با او راحت باشد!

-فکر کردم خوابین.

جوابی از جانب امیرعلی به گوشش نمی‌رسد. شب قبل ترس داشت! ترس از آن که امیرعلی با لمس تنش متوجه

آن رابطه‌ی ناگوار شود. ترس از نداشتن دخترانگی و رسوایی ...

حتی از اولین رابطه‌ی هوشیار می‌ترسید. جز کلاس‌های قبل از عقد و حرف‌های رویا هیچ چیزی به یاد نداشت. چشم می‌گرداند و به دنبال لباس کثیف‌های امیرعلی می‌گردد. فقط با یک شکلات زنده بود و توانسته بود خودش را از غش کردن نجات دهد. دیگر حالت تهوع نداشت و چیزی به یادش نیانداخته بود مه در چه ارتفاعی از سطح زمین هستند.

-لباس‌هاتون کجاست؟

بازهم امیرعلی جوابی نمی‌دهد. حوا نفسی عمیق می‌گیرد و خودش به دنبال لباس‌ها می‌گردد.
تمام اتاق را زیر و رو می‌کند و آخرسر لباس‌ها را در حمام پیدا می‌کند.

همان جا آب را داخل روشویی پر می کند و همین که می خواهد شروع کند در حمام باز می شود:

-چیکار می کنی؟

با دستانش به شلوار امیرعلی چنگ می زند تا کاملاً خیس شود .

-شلوارتونو می شورم.

-اینجا جای شلوار شسته؟ اینم من باید بهت بگم؟

نگاهش متعجب است:

-کجا بشورم؟

-اینم باید یادت بدم؟ یه کار درست ازت برنمیاد؟

شیر آب را می بندد و آب لباس را می چلانند. زیرش را با یک دست نگه می دارد و می خواهد از در رد شود که امیرعلی راهش را سد می کند.

-با ننه باباها حرف زدی همه چیز مرتبه شیرفهم؟

سرش را تکان می دهد و بله ای زیر لب زمزمه می کند. یادش می افتد. که باید با مادرش تماس بگیرد. قبل از بیرون رفتن از اتاق رو به امیرعلی می گوید:

-می تونم از موبایل شما استفاده کنم؟ می خوام به مادرم زنگ بزنم. فکر کنم باید خط مخصوص داشته باشم.

با چشم به تخت اشاره می کند و حوا با خوشحالی به سمت موبایل امیرعلی می رود. جلوی در که می رسد می گوید:

-رمزش چنده؟

-اه گندت بزنی زن، به گوه کشیدی همه جارو!

حوا با ذوقی کور شده صدایش را آرام تر می کند:

-الان میان خشک می کنم.

-لازم نکرده برو به ننه ی خودت و من زنگ بزنی بگو رسیدیم.

باشه ای می گوید و امیرعلی فریاد می زند:

-چشم!!!!

یادش می افتد باز هم رمز را نگرفته است. دوباره به اتاق
برمی گردد و بدون در زدن وارد می شود:

-ببخشید رم...

امیرعلی وسط حرفش می پرد:

-ده بار برو و بیا! یک، دو، پنج، شش! حرف زدی
گوشیو بزن به شارژ.

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۵۹

عذخواهی می کند و در را پشت سرش می بندد. قفل
گوشی را باز می کند و نگاهی به صفحه می اندازد.
باورنکردنی ترین و غیرممکن ترین چیز دنیا جلوی چشمش
ظاهر می شود. انتظار هرچیزی را دارد غیر از این عکس!!
عکس خودش است!!!

تابحال پس زمینه‌ی گوشی امیرعلی را ندیده بود. اولین
بار است که چشمش به آن عکس قدی خندان می افتد.
عکسی که اصلاً نمی دانست امیرعلی از کجا آورده است.
عکسی با چادر عربی و المان‌های مورد علاقه‌اش. روسری
بنفش گلدار و آن محیط زیبا و عکسی که به یاد داشت
رویا از او گرفته بود.

بی اراده بجای آن که شماره‌ی تلفن خانواده‌ها را بگیرد
گالری گوشی اش را باز می کند. به دنیال چیزی برای شک
کردن نیست. فقط می خواهد مطمئن شود جشمانش

درست می بیند. می خواهد مطمئن تر خدایش را شکر کند
و از او سپاسگزار باشد.

چیزی که می بیند نفسش را بند می

آورد. دقیقا همانطور که فکر می کرد. اصلا مطمئن بود
که نفسش به شماره می افتد.

چیزی بجز هوا در گالری گوشه اش نیست. هیچ عکسی
بجز هوا ندارد! عکس هایی که خود هوا هم ندارد. عکس
هایی ناگهانی و از دور... عکس هایی عادی! عکس هایی که
معلوم منشاش چه دوربین هایی است.

تنها چند اسکرین شات واریز و چند عکس خانوادگی...
باقی عکس ها فقط هوا است و اجزای صورتش!
حتی آن فیلم ها و عکس ها هم در گالری گوشه اش
نیست.

نمی فهمد خدا با چه چیزی امتحانش می کند! این عکس
ها چیزی به جز علاقه ی امیرعلی به خودش را نشان نمی
دهد.

«امیرعلی دوستم داره، اگر نداشت این همه عکس از من توی گوشیش چیکار می کرد؟»

عکس مژه‌های چشم نظرش کراپ شده از تصویر عکسی با چادر مشکی... عکس چشمانش! لبان خندان و قلوهای اش... همه و همه را از نظر می گذرانند.

«می فهمم که دیوونه شده، درک می کنم که برای یه مرد سنگینه همچین عکسای به دستش برسه!»

عشق امیرعلی نسبت به خودش را باور می کند. مطمئن می شود که امیرعلی اش او را دوست دارد که چنین رفتاری دارد. او را تمام و کمال برای خودش می خواهد و این رفتار جنون وار بخاطر حس مالکیتش است.

کمی دلش قرص می شود. مطمئن تر می شود که تصمیمش را عملی کند.

وارد صفحه‌ی تماس‌های اخیرش که می‌شود بیشتر دلگرم می‌شود. دیگر اشک شوف است که چشمانش را پر می‌کند. نامش حوای من ذخیره شده است و همین دو کلمه با قلبی قرمز در کنارش کافیه تا مصمم‌تر شود.

بعد از یک روز لبش کمی می‌خندد. با لبخند مادر را در مخاطبین امیرعلی پیدا می‌کند و روی نامش ضربه می‌زند. کمی احوالپرسی می‌کنند که خانم یاسینی می‌گوید:

-مامان جان خوبی؟ درد نداری؟ خیالم راحت باشه؟

#چشم_نظر

#پارت ۶۰

@Vip Roman

لبخندی میزند تا تظاهرش به خوب بودن طبیعی تر باشد .
خودش را با این کار گول میزند .تشاهر می کند و با آمدن
لبخند به روی لبش لحنش هم بشاش می شود .خوب
است، می خواهد خوب باشد و شکی ندارد که بهتر می
شود.

-خوبم شما خویین؟ نگران نباشین.

می داند بدترین و سمی ترین چیز در رابطه کشیده شدن
پای خانواده ها به وسط زندگی زناشویست .شعار
همیشگی مادرش بود، همیشه می گفت اگر روزی ازدواج
کردی هیچ چیزی از داخل زندگی ات به من نگو !می داند
مشکل دارند و مشکیشان ناگفتنیست .مشکلشان چیزی
نیست که کسی حلش کند !همه چیز را به خوبی می داند
ولی این را هم می داند که امیرعلی را دوست دارد .تا می
خواهد از او متنفر شود چیزی جدید پیش می آید !چیزی
جدید که دیدگاهش را عوض کند.

با دیدن عکس‌ها در گوشی دوست داشتنش بیشتر هم
شد. مرز باریک بین عشق و تنفرش طوری به عشق
سوق پیدا کرد که تصور نمی‌کرد.

ذهنش فقط یک چیز می‌گوید، امیرعلی... عشق کورش
کرده و هیچ چیزی جز همسرش نمی‌بیند!

-مامان جان مراقب خودت باش، امیرعلی بی حواسه
قشنگ خودت رو تقویت کن. آخه چه کاری بود انقدر
زود برین دو روز اینجا بودین چی می‌شد؟

از زمانی که رابطه‌شان نزدیک‌تر شده است خانم یاسینی
راحت‌تر است ولی یخ حوا هنوز آب نشده است. از او
خجالت می‌کشد و سختش است که مکالمه‌شان طولانی
شود.

قبل‌ترها راحت‌تر بود، انگار این نزدیک شدن روابط کمی
معذبش می‌کند.

-حوا یه خوارشوهر که بیشتر نداره باید بهش رسیدگی کنه.

بعد صداشو می بره بالا و میگه:

-مگه نه حوا؟

حوا ریز می خندد. شور و حال زهرا او را یاد رویا می اندازد. با آنکه ظاهرشان به کل متفاوت است ولی باطنشان به شدت به هم شباهت دارد. همین هم شده است که انقدر حس خوبی به زهرا دارد و با او احساس صمیمیت می کند.

-حوا جان عزیزم، با کی صحبت می کنی؟

دل حوا پایین می ریزد.

#چشم_نظر

#پارت ۶۱

تشنه‌ی محبتی دریغ شده چشمانش را به دنبال نگاه
امیرعلی می‌کشاند. نگاهش هیچ نمی‌گوید! نه آن حجم از
مهربانی جمله‌اش را یدک می‌کشد و نه ذره‌ای از اخلاق
دوست نداشتنی قبلی را.

امیرعلی روبرویش کاملاً خنثی است...

هیچ چیزی نمی‌تواند از نگاهش بخواند و هیچ حرفی نمی
تواند با نگاهش بگوید.

-حوا جان تلفن رو بده صدای این گل پسر رو هم
بشنویم.

با متانت خداحافظی می کند و تلفن را به امیرعلی می سپارد. امیرعلی ای که کاملاً رومی گیرد و بی توجه بیرون می رود.

ولی این حواست در پوست خودش نمی گنجد. بعد از آن همه تحقیر و الفاظی که امیرعلی بیان کرده بود این اندک محبت برایش حکم کیلو کیلو عاشقانه را دارد.

دیگر رویش نمی شود سراغ امیرعلی برود و برای تماس گرفتن با مادرش موبایلش را بگیرد. گوشی خودش را روشن می کند و رمزی که از گوشی امیرعلی دیده بود برای اینترنت وارد می کند.

صفحه اش با رویا را باز می کند و می نویسد:

«قشنگم، به مامانم اطلاع میدی که من رسیدم؟ الان خط ندارم!»

ثانیه‌ای طول نمی‌کشد که جواب رویا برایش می‌رسد و
خنده‌ای عمیق به لبش می‌آورد:

«کجایی گور به گور؟»

رفتی ماه عسل شیرینیش دلتو نزنه خانم!
می‌دونستم انقدر شوهری هستی یه فکر دیگه به حالت
می‌کردم.»

«حالا اگر کاری که می‌خوامو بکنی!»

چهارزانو می‌نشیند. هموز فرصت نکرده است چمدانش
را جابجا کند.

با خودش فکر می‌کند که واقعا قرار نیست اتاقش با
امیرعلی یک جا باشد؟ البته که در این موقعیت بهترین
حالت همین است چون می‌ترسد کنار مردش شر روی
بالشت بگذارد.

«بدبخت بی لیاقت هذفری تو گوشمه دارم با ننهات
حرف می زنم.

نمیگه این دوست من زنده اش مرده است!

اون شوهرتم زن نگرفته که رسما یکیو گرفته صبح تا
شب دورش بگردم.

این بار صدای خنده ام بلند میشه . بعد می نویسه:

«مامانت سلام رسوند

هزار بارم گفت مراقب خودت باشی

منم صد هزاربارم گفتم بادمجون بم آفت نداره

خاله جان این بچه هیچیش نمیشه

ولی باز دعا می خونند

فوت می کرد

انگار فوت کنه می رسه به تو
خبر نداره فوتاش رسید به من.»

انقدر نصفه نصفه تایپ می کنه و هی می ره جمله ی بعدی
کلافه میشم. حوصله نداره منتظر بمونه کامل یه چیزو
بنویسه می خواد سریع بفرسته بره.

«بین حوا فکر کنم باید فکر لباس باشی یکم دیگه باز
عروسی مروسیه.»

«مرسی عزیزم. می بوسمت. عروسی کیه؟»

یه ایموجی خوشحال می فرسته و میگه:

«آبجیت آبجیت! می دونستم عروسیت بخت گشاعه
بیشتر ترغیبت می کردم.»

#چشم_نظر

#پارت ۶۲

با اشتیاق و چشمانی که از تعجب گشاد شده‌اند می نویسند:

«جدی میگی؟ داری عروس می‌شی؟»

ذوق زده است. از اینکه دوست صمیمی‌اش می‌خواهد ازدواج کند خوشحال است. تمام غم‌هایش را به ناگاه از یاد می‌برد و با ذوق رویا ذوق می‌کند و می‌خندد.

«آره، صاحبِ تالاریه که گرفته بودین. البته فکر کنم مال باباشه! من فکر کردم می‌خواد دوست بشه ولی

زیادی عجله داره می‌خواد بیاد خواستگاری. بذار عکسشو برات بفرستم».

همانطور که برای رویا ابراز خوشحالی می‌کند عکسی از سمت او می‌رسد. انقدر ذوق زده شده‌است که تمام درد هایش را فراموش می‌کند. یادش می‌رود که میان چه منجلابی گرفتار شده است.

«خیلی برات خوشحالم امیدوارم بهترین روزا رو کنار هم بسازین».

عکس را باز می‌کند و نگاه می‌کند. لبخند روی لبش می‌نشیند. از تصور رویا و مردی که در عکس می‌بیند کنار هم خوشحال است. مردی که حدوداً سی ساله به نظر می‌رسد. لباسی اسپرت به تن دارد و خوش چهره‌است. بخاطر عینک روی چشمانش نمی‌شود به خوبی صورتش را ببیند.

«از این پسرای امروزیه که خیلی دید بازی دارن .به نظرم خوبه خودم که خیلی از ظاهرش و رفتار اولیه اش خوشم اومده ولی میگم باید چند وقت رفت و آمد کنیم اینطوری که همیشه زرتی عروسی!»!

لبخند روی لبش عمیق تر می شود .رویا با ازدواج سنتی مخالف است ولی حالا دقیقا کیسی که جلوی رویش قرار دارد شبیه به ازدواج سنتی است و او هم خوشش آمده است.

دوباره عکس را باز می کند و می بیند به چشم برادری خوب است و به رویا هم می آید .
می خواهد از عکس خارج شود و برای رویا بنویسد که چقدر به هم می آیند که عطری آشنا مشامش را پر می کند.

-داری چیکار می کنی؟

لحنش مؤاخذه دارد! کمی عصبانیت و کمی مچ گیری. از شنیدن لحن بازجویانه اش می ترسد و گوشی از دستش روی زمین جلوی پای امیرعلی می افتاد. صدای پیامک جدید رویا رو می شنود ولی از ترس فقط به امیرعلی نگاه می کند.

-داشتم ... با ...

کلماتش بریده بریده است و نمی تواند جمله اش کامل ردیف کند! اشک به حدقه ی چشمانش نفوذ می کند و چیزی روی سینه اش سنگین می شود.

-من ...

#چشم_نظر

#پارت ۶۳

گوشی از دستانش با شدت کشیده می شود و نگاه
 امیرعلی خیره روی صفحه ی روشن موبایل می ماند .
 لحظه به لحظه چشمانش عصبی تر و نگاهش خشمگین تر
 می شود . ثانیه به ثانیه برزخ چشمانش سرخ تر و عمیق تر
 می شود . همین که نگاهش را به سمت حوا می چرخاند
 کافیست تا دل دخترک بریزد.

-این کیه؟

عکس را به سمت حوا می چرخاند و می پرسد . تن و بدن
 حوا ناخواسته به لرزه می افتد . امیرعلی همیشه در
 موقعیتی که نباید او را دستگیر می کند .

-زل زدی به عکس مرد غریبه هارهار می خندی؟

زبانش بند می آید. فقط چشمانش بیش از اندازه گشاد می شود و از ناتوانی خودش برای پاسخگویی می لرزد.

-نه بخدا...

گوشی با شتاب به دیوار برخورد می کند و حوا از ترس آن که گوشی به سمت خودش پرت شود چشمانش را روی هم فشار می دهد.

-رمز اینترنت رو از کجا آوردی؟

دستانش را روی چشمانش می گذارد و فشار می دهد. با بغض جواب امیرعلی را می دهد:

-از گوشی خودت برداشتم.

امیرعلی دستانش را می‌گیرد و محکم از روی صورتش کنار می‌زند و مجبورش می‌کند تا نگاهش کند.

-تو گوشیه گرفتی به مادرامون زنگ بزنی نشستی از توش رمز اینترنت درآوردی؟

فشار دست امیرعلی زیر چانه‌ی حوا اجازه‌ی قورت دادن آب دهانش را هم نمی‌دهد.

نگاهش ناخواسته روی چند تار سفیدشده‌ی ریش امیرعلی قفل می‌شود. تا می‌خواهد برایشان ضعف کند به خودش نهیب می‌زند و زیر لب خدا را صدا می‌زند تا به دادش برسد. صدا می‌زند تا کمی از خشم همسرش را کم کند و نگاهش را مخلوط با اندکی عاطفه...

-معذرت می‌خوام.

سرش را به عقب هُل می‌دهد و با خشم فریاد می‌کشد:

-نشستی با کی دل می‌دی و قلوه میگیری؟ هان؟؟؟
معذرت می‌خوای؟ هر روز بیشتر ثابت می‌کنی زیر اون
چادر حال بهم زنت چه شیطانی قایم کردی!

قطره‌ی اشکش می‌چکد، تحمل ندارد پاکدامنی‌اش لکه
دار شود:

-نه بخدا اینطوری نیست!

-لخت تو بغل مرد غریبه بودی گفتی نه به خدا
اینطوری نیست! حالا عکس مرد غریبه رو گوشیت هار

هار می خندی باز میگی نه بخدا اینطوری نیست .منو خر
فرض کردی حوا؟ من مگه بچه ام؟

#چشم_نظر

#پارت ۶۴

اشک هایی که بی معابا صورتش را خیس می کند کاملا
خارج از اختیارش پایین می ریزد .می خواهد داد بزند و
بگوید که قضاوتش نکند . بگوید که او اهل این قبیل
کارها نیست و خودش را تبرعه کند.

-چرا حرفامو باور نمیکنی؟ اصلا نمی ذاری ... نمی ذاری من
حرف بزنم!

هق هق می کند و بریده بریده سعی دارد چیزی بگوید ولی
امیرعلی تنها پوزخند می زند و به تمسخر می گیرد.

-برو بابا! حرف درست بزن باور کنم.

-بخدا اشتباه می کنی!

-چیو اشتباه می کنم؟

توی صورتش هجوم می آورد و وحشت زده اش می کند .
حوا صاف می نشیند . با پشت دست صورتش را پاک می
کند . انگار بارقه‌ای از امید در دلش روشن می شود . همین
که امیرعلی از شنیدن سر باز نمی کند، انگار روزنه‌ی
نوری از لابلا‌ی تاریکی‌ها و غم‌ها به چشمش می خورد.

-اینطوری نیست که تو فکر می کنی!

امیرعلی جلوتر می آید. حوا روی پاهای بی جانیش بلند می شود و می ایستد. سرش را بالا می گیرد و به چشمان امیرعلی زل می زند تا چیزی بگوید. نمی داند این جرات را از کجا پیدا کرده است.

-چرا سعی نمی کنی من رو بشناسی؟ از من برنمیاد خیانت کنم. به خدا که بلد نیستم. چرا باورم نمی کنی امیرعلی؟ بخدا من عاشقتم.

-ببند دهن تو بابا!

جلو می رود و دستش را بند لباس امیرعلی می کند. به سمت خودش می کشد و مانع خارج شدنش می شود.

-یه لحظه وایسا بذار حرف بزنم.

امیرعلی پونی می‌گشود و دست حوا را از لباسش جدا می‌کند. منتظر می‌ایستد تا حرف‌های دخترک را بشنود.

-بگو!

-آخه الان زدی گوشه‌ی رو شکستی نمی‌تونم بهت ثابت کنم. دوستم خواستگار داره داره عروس میشه ذوق داشت عکسشو برام فرستاده. بخدا هیچی بجز این نیست.

امیرعلی پوزخند واضحی روی لبانش می‌نشانده. سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد و پشتش را به حوا می‌کند که برود ولی حوا بازهم به آستینش آویزان می‌شود.

-چرا باور نمی‌کنی؟

#چشم_نظر

#پارت۶۵

امیرعلی هُلش می دهد و از اتاق بیرون می رود. نگاه دخترک را به دنبال خود می کشد، نگاهی غمگین و قضاوت شده... حوا محکم با باسن روی زمین فرود می آید. خودش را کمی جمع و جور می کند و روی زانوانش اشک ریزان به سمت گوشه خورد شده اش می رود و تکه های از هم پاچیده اش را در دستانش بالا می آورد. صفحه اش واضح خورد شده است و شیشه های ریز شده اش روی زمین ریخته .

«روشن نمیشه!»

دکمه‌اش را می‌زند و باز هم اشک می‌ریزد. دکمه‌اش را محکم‌تر فشار می‌دهد و تلاش می‌کند تا گوشی را روشن کند ولی دریغ از ذره‌ای امید! گلسش را برداشته بود تا یکی نو بیاندازد و همین هم باعث این اتفاق شد. شاید اگر محافظ داشت به این روز نمی‌افتاد.

«حالا باید چیکار کنم؟ بهم حقوق میده که بتونم گوشی بخرم؟ حالا که ازدواج کردیم هم کارمندش محسوب می‌شم؟»

سوالاتش ذهنش را درگیر کرده‌است. غرورش اجازه نمی‌دهد از همسرش درخواست پول کند. اگر از او بخواهد گوشی بخرد بیشتر هم شک می‌کند. حتماً با خودش می‌گوید گوشی را برای تماس با چه کسی نیاز دارد!

صدای بحث سهند و امیرعلی نشان از بازگشت سهند را می‌دهد. لباس‌هایش همه در همان اتاقیست که در ابتدا وارد شده بود.

نگاهی به سرو وضعش می‌کند، باید حتما تعویضشان کند.

با شنیدن تَن صدای امیرعلی چیزی گرم زیر پوستش می‌دود. دروغ است اگر بخواهد علاقه‌اش را پنهان کند. بی‌انصافی به دلش است اگر بخواد او را نادید بگیرد. نمی‌داند چرا با وجود بی‌رحمی‌هایش باز هم از او بدش نمی‌آید و تعلق خاطر رهایش نمی‌کند!

اینکه نمی‌تواند از خودش درست و حسابی دفاع کند دلیل نمی‌شود امیرعلی بد باشد!

به دید حوا امیرعلی هنوز هم عزیز دلش است و برایش جایگاهی خاص دارد.

جلوی بد بودن امیرعلی یک سد کشیده است. سدی که به هیچ وجه اجازه نمی‌دهد همسرش به آن نفوذ کند. برای قضاوت او خودش را مجاز نمی‌داند. وظیفه‌اش تنها همسری کردن است.

«بالاخره خودش متوجه میشه .خدا با صبوراس .من صبورى كنم خود خدا همه چیز رو بهش ثابت می‌کنه».

صحنه‌های فیلمی که شب قبل جلوی چشمانش پلی شده بود یکی یکی از نظرش عبور می‌کند .خودش هم جای امیرعلی بود نمی‌بخشید .حق را به او می‌داد !اگر همسرش را در بستر برهنه می‌دید چه فکری می‌کرد؟ آن هم امیرعلی همت پسر حاجی ... آن هم کسی که یک عمر ناموس در گوشش خوانده بودند.

-بچه‌ها یه ساعت دیگه میان .میزو بچینم؟

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۶۶

دلش می‌ریزد. میهمان دارند و او هنوز حاضر نیست!
اصلا حتی نمی‌داند باید حاضر باشد یا نه...
دستانش را با تشویش در هم گره می‌کند و بین رفتن و
ماندن گرفتار است که امیرعلی می‌گوید:

-خودشون میان می‌چینن. من میرم دوش بگیرم.

سهند باشه داداشی می‌گوید و حوا نفسی تازه می‌کند.
آخیش می‌گوید و آرام می‌شود. با رفتن امیرعلی می‌تواند
برود تا لباس‌هایش را از داخل اتاق او بردارد.
ناخواسته این اتاق را برگزیده بود. حتی سهند هم به این
اتاق نیامده بود و همین خیالش را راحت می‌کند.
چند دقیقه صبر می‌کند و بعد سرکی می‌کشد. وقتی
مطمئن می‌شود که سهند هم نیست سریعا به اتاق
امیرعلی می‌رود و چمدان خودش را از آنجا خارج می‌کند.

به دنبال حمام خانه را می چرخد و در نهایت به سرویسی که حمام و دستشویی اش یکی است می رود تا دوشی سرپایی بگیرد و سرحال شود.

کنار دو پسر بودن او را معذب کرده ولی همین که یکی از آن مردها همسرش است دلگرمش می کند.

شامپو پیدا نمی کند و سرش را با مایع دستشویی می شوید .
انقدر خوشبو است که اهمیتی نمی دهد مخصوص موی سر نبوده . کمی تن و بدنش تازه می شود . مسیر هرچقدر هم که کوتاه باشد کرختش کرده است .

حوله را به دور سرش می پیچد و با رخت چرک هایش از حمام خارج می شود .

صدای پسرها به اطلاعش می رساند که قبل از رفتن به اتاق با آنها برخورد می کند . سرش را پایین می اندازد و همانطور قدم تند می کند . قبل از ورود به اتاق می گوید:

-عافیت باشه .

-همچین حوا خانم.

صدای سهند معذبش می کند و لب به دندان می گیرد .
سریعا به اتاق می رود و موهایش را خشک می کند و پشت
سرجمع می کند تا کلافه اش نکند . شالش را مرتب دور
سرش می بندد و لباسی مناسب از نظر خودش به تن می
کند . پیراهنی بلند با آستین های چیندار که لبه اش پاپیون
دارد.

سبز با پاپیون های زرد رنگ . همیشه همینطور لباس می
پوشد، پیراهن های بلند رنگی ... شبیه به تمام عکس هایی
که بدون چادر در گوشی امیرعلی داشت.

«حتما امیرعلی دوست داره»!

در اتاق بدون هیچ اجازه ای باز می شود و چشمانش با
چشمان سیاه بی حس امیرعلی تلاقی می کند.

-سلام!

-هر بار طول روز همو ببینیم باید سلام بدیم؟ اونوقت من سلام ندم شصت و نه تای ثوابم هاپولی میشه؟

سرش را پایین می اندازد و ببخشیدی زیر لب می گوید.

-اصلا بلدی برای چی باید عذرخواهی کنی؟

نگاه متعجب حوا به چشمان امیرعلی می رسد. انتظار دارد بدون حرف امیرعلی پاسخش را بدهد.

-هر دقیقه میگی ببخشید! ببخشید نقل و نبات دهنته! اصلا نمیدونی کار غلطت چی بوده زرت می گی ببخشید.

-بخشید!

صدای امیرعلی بالاتر می رود:

-میگم بفهم چرا میگی! عوض اینکه با حوله راه بیوفتی
جلوی مرد غریبه این چیز رو یاد بگیر!

#چشم_نظر

#پارت ۶۷

-چشم!

@Vip Roman

-خوشم نیامد همینطوری وسط خونه می گردی .می بینی
مرد هست رعایت کن.

نمی داند از توجه امیرعلی ذوق کند یا از لحن بی اهمیتش
ناراحت باشد !انگار فقط می گوید که از سرش باز کند.

-چشم.

-برو کمک زنه کن میزو بچین مهمونام الان می رسن.

باز هم چشمی زیر لب می گوید و برای کمک به زنی که
برای چیدمان میز آمده بود می رود.

زبان همدیگر را متوجه نمی شوند ولی با بغض همراهی اش
می کند و گاهی با اشاره متوجه می شود که چه می خواهد.

شیشه های الکل رنگوارنگ یک گوشه چیده شده اند و
میزی رنگین کمانی در کنارش چیده شده است.

طولی نمی کشد که یکی یکی میهمانانشان وارد می شوند و
حوا سعی می کند زیر چشمی نگاه کند تا دوستان امیرعلی
را ببیند و بشناسد.

همه با هم روبوسی می کنند و هم دیگر را در آغوش می
کشند. صمیمیتشان طوری است که انگار سالیان سال
همدیگر را می شناسند. حتی از خواهر و برادر به هم
نزدیک ترند.

-پس زن امیرعلی کجاست!

صدایی پر از ناز و عشوه می پرسد و با حالتی تمسخر می
خندد.

حوا راهش را به سمت اتاق کج می کند که با آنها
برخوردی نداشته باشد ولی جمله ی بعدی میخکوبش می
کند:

-یه ازدواج سوری که این حرفا رو نداره .حالا یه فاطمی
کومانندو گرفته دیگه چه فرقی داره !مهم اینه الان لباش
رو لبای یکی دیگه اس.

می چرخد و چشمانش به دنبال امیرعلی تمام خانه را رصد
می کند ولی او نیست .انگار آب شده و در زمین فرو رفته
است.

چند دقیقه بعد دست در دست دختری مو کوتاه با
بلوزی سفید رنگ به سمت مبل می رود و چشمان تیزبین
حوا هم از دیدنشان دور نمی ماند.

-اینه دختره؟

صداهایی که به گوشش می رسد آزارش می دهند .قضاوت
های مردم .حرفهایی که می زنند و صدای موسیقی ای که
تمام نمی شود ولی مانع شنیدن صداها هم نیست.

-این که خیلی ضایس . چهارمتر پارچه بدم بیچه دورش
یه وقت کسی نبینتش.

بعد همه با هم میزنند زیر خنده و به طرز پوشش حوا می
خندند.

و بالاخره نگاهش روی امیرعلی می نشیند که گوشه ی
سالن دختر مو کوتاه را در آغوش گرفته است و دخترک
میان گردنش را می بوسد.

#چشم_نظر

#پارت۶۸

دختری که زمین تا آسمان با حوا فرق دارد. موهایی پرکلاغی و پوستی سفید رنگ. لباس‌هایی که تنگی‌شان تمام پستی و بلندی‌های تنش را به نمایش گذاشته است. درست برعکس حوایی که تمام تلاشش را می‌کند در نبود چادر هیچ کجای بدنش مشخص نباشد و پارچه به آن نچسبد!

چشمانی به درخشش الماس و لب‌هایی که ذره‌ای خنده به همراه ندارد. نگاهش پر از غرور است و می‌بیند که زبانش را روی گردن امیرعلی می‌کشد. روی گردن امیرعلی ای که رسماً چیزی از وجودش سهم حوا نشده بود. همان لحظه نگاهشان تلاحی می‌کند. چشمان براق دخترک با عسلی‌های حوا چند لحظه در هم گره می‌خورند. چند ثانیه فقط هم یکر را نگاه می‌کنند و در نهایت اوست که لب باز می‌کند.

-تو حوایی؟

همه سکوت می کنند. فاصله شان چند قدم است ولی
حوا توان جلو رفتن را ندارد. اعتماد به نفس خورد شده
اش حالا دیگر به کل از بین رفته است.

امیرعلی نگاهش می کند، سنگینی نگاهش را حس می کند
ولی حتی به امیرعلی نگاهی نمی اندازد. باید خودش را پیدا
کند، بدون دیدن امیرعلی، باید خودش را بلند کند و زیر
بازوان خودش را نگه دارد.

-خودمم.

دختر از گردن امیرعلی جدا می شود و دست امیرعلی را می
گیرد. انگشتانش را لای انگشتان امیرعلی سر می دهد و
کمی صاف تر می نشیند.

-آخی! این لباسایی که پوشیدی مناسب این مهمونیا
نیستا! یادم باشه فردا بیرمت مرکز خریدای اینجا رو
نشونت بدم بی نظیرن!

دندان‌هایش را روی همدیگر می‌ساید تا جوابی دندان شکن به دختر ندهد. می‌خواهد احترامش را حفظ کند وگرنه بلد است سرتاپایش را رنگ کند. حوا حتی نامش را هم نمی‌داند.

خم می‌شود از روی میز جلوییش گیلاسی برمی‌دارد. به نظر آبمیوه می‌رسد. کمی سرمی‌کشد و به وضوح و از روی عمد گیلاسش را روی زمین می‌اندازد.

-چیکار می‌کنی ترلان؟

امیرعلی که مقداری آبمیوه روی شلوارش ریخته است عقب نشینی می‌کند و به نشانه اعتراض دختر را خطاب قرار می‌دهد.

-ای وای عشقم ببخشید. کثیف شدی؟

خم می شود تا شلوار امیرعلی را پاک کند ولی او اجازه نمی دهد. تظاهرش برای اینکه جریان را غیرعمدی نشان دهد مسخره است. امیرعلی با تاسف نگاهش می کند و دختری که ترلان خوانده بود رو به حوا می گوید:

-وایسادی اونجا برو بر منو نگاه می کنی؟ بیا اینا رو جمع کن نمی بینی خرده شیشه ریخته؟

امیرعلی با حرص نام زن مستخدم را می گوید. کل سالن سکوت اختیار کرده و هیچ صدایی از کسی خارج نمی شود.

حوا نفسی عمیق می کشد. خودش باید غرور خودش را حفظ کند. سینه اش می سوزد ولی دم نمی زند. به سمت سرویسی که جلوی ورودیست قدم برمی دارد. جارو را همانجا دیده بود. قبل از هرکسی به جارو و خاک انداز می رسد و با خودش به سالن می آورد.

قدم‌های محکمش را به سمت دخترک برمی‌دارد و خیره به لبخند فاتحانه‌اش زل می‌زند. جلوی پایش می‌ایستد و جارو و خاک‌انداز را به سمتش پرت می‌کند.

-بیا گفتم شاید ندونی از کجا باید برداریش.

#چشم_نظر

#پارت ۶۹

دختر با حرص از جاش بلند می‌شود و رو به امیرعلی می‌گوید:

-نمی‌خواهی چیزی بهش بگی؟

فشار دندان‌هایش روی همدیگر را همه‌ی حضار می‌فهمند. تمام صورتش از شدت خشم منقبض می‌شود و سرخی پیشانی‌اش به وضوح دیده می‌شود.

تمام سالن را سکوت فرا گرفته ولی امیرعلی برعکس تصور، بجای آن که حوا را مخاطب خودش قرار دهد رو به دختر می‌کند:

- برو بیرون!

امیرعلی از جایش بلند می‌شود و به سمت اتاقش می‌رود. ترلان با چشمان اشکی کیفیتش را از روی مبل برمی‌دارد و پای کوبان به بیرون می‌رود.

حوا مسیرش را به سمت اتاق مستخدم که در اختیارش قرار داشت کج می‌کند. با رفتن ترلان پچ‌پچ‌ها شروع می‌شود ولی امیرعلی اجازه‌ی ادامه‌ی مراسم را به کسی نمی‌دهد.

حوا فاتح میدان شده بود ولی دلش می لرزید. از شریک
بودن مرد زندگی اش با کس دیگری نمی توانست نفس
بکشد.

همانطور که کمرش را به در چسبانده صدای امیرعلی به
گوشش می رسد.

-دمتون گرم بچه ها واقعا حوصله ندارم ادامه بدیم...

-دادا غمت نباشه.

صدای همهمه می شنود و انگار دیگر کسی حواسش به
حوا و آن دختر نیست.

-امیرعلی منم میرم پیش شهریار اینا شما تنها باشین.

-مرسی.

همین... یک تشکر خشک و خالی. دیگر صدای امیرعلی را نمی‌شنود ولی دلش گواه بد می‌دهد. تا رفتن میهمان‌ها خیالش راحت است و نگرانی ندارد ولی وای بحال وقتی که میهمان‌ها بروند.

دوست داشت آن دفاع را از جانب امیرعلی بگیرد ولی حالا از خودش راضی بود. نمی‌دانست برای رفتار امیرعلی خوشحال باشد که ترلان را بیرون کرد یا ناراحت! می‌ترسید این تنهایی دونفره شان اتفاقات ناخوشایندی به همراه داشته باشد.

پشت در می‌نشیند و حتی لباس‌هایش را عوض نمی‌کند. گوشش را تیز کرده تا همه چیز را بشنود. امیرعلی که مستخدم را مرخص می‌کند ته دلش حسابی خالی می‌شود. انگار به قتلگاه می‌رود... هر لحظه به حکمش نزدیک تر می‌شود و لرزش قفسه‌ی سینه‌اش را حس می‌کند.

چیزی طول نمی کشد که ضربه‌ی محکمی به درمی خورد و
با وحشت دستانش را جلوی دهانش می گذارد که صدای
ترسیده اش بیرون نرود.

#چشم_نظر

#پارت ۷۰

-باز کن این سگ مصبو!

ضربه‌ی بعدی که به دراتاق می خوره حوا دستانش را
محکم روی دهانش فشار می دهد تا صدای جیغش بیرون
نرود.

این ترس بی نهایت از امیرعلی دست خودش نیست. این
وحشت که از روز اول داشت انکار ناپذیراست و با هیچ

چیز حل نمی‌شود. اگر نمی‌ترسید می‌ماند و حرفش را می‌زد!

-ریدی به مهمونی من چپیدی اون تو ادای مظلوما رو در میاری؟ باز کن تا در رو نشکستم.

باوحشت از جلوی در بلند می‌شود. می‌ترسد اگر همان لحظه اقدام نکند خودش با شکستن در به عقب پرت شود.

در قفل نیست و با یک فشار به دستگیره به راحتی باز می‌شود و امیرعلی برافروخته وسط اتاق می‌ایستد.

نگاهشان در هم قفل می‌شود و حوا تمام سعی خودش را می‌کند که مسلط باشد.

-یه روز... فقط یه روزه اومدی توی زندگیم به اندازه‌ی یک عمر ریدی! امشب گور خودتو کندی. بشین بین کی دهنه گاییده شه!

از وقاھت امیرعلی حین صحبت کردن چشمانش گرد می شود.

-خیلی وقیحی! اصلا تو کی هستی؟! من نمی شناسمت!

-زبونم داری؟ آخی!! ببینمش کوچولو؟ وقتی بین دوتا انگشتم بگیرمش با کارد بیرمش یاد میگیری زر زر اضافه نکنی.

احساس می کند امیرعلی جنی شده است. شاید دعا برایش خوانده باشند و شاید هم طلسمش کرده باشند. احتمالاتی که می دهد فقط همین است و غیر از این نمی شود.

-نمی‌داری حرف بزنم! تو تا پریروز اینطوری نبودی. چرا
یهو عوض شدی؟ چرا اینطوری می‌کنی؟ امیرعلی من ...
من ...

با یک دست دو طرف صورت حوا را نگه می‌دارد و
لبانش از هم باز می‌شود. شبیه به ماهی و بدون اینکه
بتواند با اراده‌ی خودش دهانش را تکان دهد.

-زبون درآوردی جوجه آخوند.

با دستانش می‌خواهد امیرعلی را به عقب هل دهد ولی
زورش نمی‌رسد. توان هل دادنش را ندارد و فقط زور
بیهوده می‌زند.

آخر هم کسی که هل می‌دهد و موفق است امیرعلیست
که حوا را به عقب پرت می‌کند، طوری که تعادلش به
هم می‌خورد و روی زمین می‌افتد.

-نامرد من زنتم داری باهام اینطوری برخورد می کنی .بی
انصاف اگر فکر می کنی با کسی بودم بیا بریم پزشکی
قانونی .بیا هم خیال من رو راحت کن هم خیال خودتو !
خستم کردی...۰

#چشم_نظر

#پارت ۷۱

کاش امیرعلی را می شناخت .کاش ازدواج برایش یک
هندوانه‌ی در بسته نبود که درست بعد از خطبه‌ی عقد
به این روز بیافتد.

همچنان خودش را مقصر می بیند ولی دیگر نمی توانست
به امیرعلی حق کامل را بدهد .همچنان وظیفه‌ی خودش
می داند که در موقعیتش زن خوبی باشد ولی به امیرعلی
حق خیانت نمی دهد.

-هرزه گرفتم بابا زن نگرفتم.

زیادی این حرف‌ها برایش گران است. برای اوپی که یک عمر را به پاکی و صداقت و درست بودن اختصاص داده است.

سنگین است هرزه خطاب شود. سخت است بخاطر یک تجاوز بیش‌مانه که تمامش در بی‌هوشی سپری شده بود و فیلم‌هایی که حتی یک ثانیه‌اش را به یاد ندارد محاکمه شود و باور نشود.

درد دارد حالا که فکر می‌کرد دیگر با ازدواج یک روح در دو تن می‌شوند تمام آمالش یکباره به هیچ و پوچ تبدیل شود.

-من بد عالم! من بدترین... به خدا که درست نیست
خیانت کنی! منو نمی‌خوای ازم بدت میاد طلاقم بده برو
پی زندگیت...

خنده‌هایش حوا را عصبی می‌کند. زیادی ریلکس است و انگار که اصلا چیزی برایش غیرعادی نیست. باورش نمی‌شود این امیرعلی پسر همان خانواده‌ای باشد که روی سرشان قسم می‌خورد. روی خوبی و با شرفی زن و شوهر قسم می‌خورد و حالا اصلا هیچ چیزی برایش قابل باور نیست.

دیگر نمی‌تواند به چشمانش ایمان داشته باشد. به دیده‌ها و شنیده‌ها و باورهایش ایمان داشته باشد. بدتر از همه دلش است که فقط به شدت شکسته و دوست دارد بندش بزند! می‌خواهد ذره‌هایش را بچسباند ولی رهایش نکند.

- طلاق بدم؟ زیادی دلت خوشه‌ها! سه وعده‌ی اصلی با غذات دلخوشی هم می‌خوری نه؟

لحنش، رفتارش... اینطور از بالا به پایین نگاه کردنش
انگار آدمی در جلد همسرش است. انگار اصلا شیطان در
وجودش رخنه کرده است و هیچ چیزش شبیه یک انسان
عادی نیست.

-حیثیت برای من نداشتی! پس فردا فیلمت تو دست
مردم پخش بشه آبرو می‌مونه برام؟ آخه حروم لقمه اون
دهن نجست رو باز می‌کردی می‌گفتی این اتفاق افتاده!

-اینجا دلیل میشه بهم خیانت کنی؟ دلیل میشه یکی دیگه
رو بغل بگیری از سر و کولت بالا بره وسط جمع با من
عین خدمتکار برخورد کنه؟ توقع داری می‌اومدم جلوش
پاش زانو هم می‌زدم خرابکاریشو پاک می‌کردم؟

اشک‌هایش گونه‌هایش را خیس می‌کند ولی ذره‌ای
صدایش نمی‌لرزد. به پهنای صورت گریه می‌کند ولی حتی
اجازه نمی‌دهد خیزی گونه‌هایش جلوی حرف زدنش را

بگیرد. عجیب شجاع شده است و عجیب تر اینکه نمی
ترسد حرف بزند! انگار بالاتر از سیاهی رنگی نمی بیند!

-یه اسم توی شناسنامه ام دلیل نمی شه بهت وفادار
بمونم!

#چشم_نظر

#پارت ۷۲

-امیرعلی از خدا بترس.

امیرعلی چشمانش راتنگ می کند. نگاهش را با لب‌هایی که
به هم فشار می دهد به حوا می دوزد و فاصله شان را کم می
کند.

-خدا؟؟؟؟؟ این که میگی دقیقا کیه؟ کجاس؟ نشونم
 بده ببینم! زنه یا مرده؟

باز هم با بیان چنین چیزی از زبان امیرعلی چشمانش از
 تعجب گشاد می شود. باورش نمی شود... هر بار که
 حرف از عقیده و اعتقاد است انگار برایش یادآوری می
 شود که این پسر اصلا نمی تواند پسر خونی پدر و مادرش
 باشد. پدری که سجاده اش از گوشه ی خانه جمع نمی
 شود و ذکر روی لبش آیات قرآن است. مادری که الله و
 اکبر از لبش نمی رود و خانه ای که با یاد خدا عجین شده
 است. دستگیری نیازمندان و کمک های لحظه به لحظه
 شان...

-ب... باورم...

@Vip Roman

-خدا مال شماهاست که زیر رخت بندگیش هر گوهی
می‌خواین بخورین! مال امثال ننه بابای منه که دهن مارو
گاییدن!

دستش را روی دهانش می‌فشارد که امیرعلی با یک
حرکت دستش را کنار می‌زند.

-هان چیه واسه من ادای ننمو درمیاری؟ توام یکی عین
نتو ننم و همه‌ی اینایی که شبیهتونن! حتما میگی رفتم با
یکی خوابیدم فدا سرم توبه می‌کنم استغراالله خدا هم می
بخشه دیگه!

-خجالت بکش امیرعلی. از قهر خدا بترس!

شانه‌ی حوا را هل می‌دهد و می‌گوید:

-تو برو از قهر من بترس که یه جهنم دره‌ای واسه‌ات
بسازم قد آتیش طبقه‌ی هفتم جهنم روزی بیست و چهار
ساعت بگی گوه خوردم!

دستش را تهدیدوار در هوا تکان می‌دهد:

-بین چه جهنمی برات بسازم حوا!

تهدیدهایش که تمام می‌شود از اتاق بیرون می‌رود و در را
محکم پشت سرش می‌کوبد.

همین که امیرعلی بیرون می‌رود حوا توانش را از دست می
دهد و روی زانوهایش خم می‌شود.

فکر می‌کند چقدر می‌تواند دوام بیاورد؟ چطور می‌تواند
این مرد وحشی را رام کند! از همه بدتر ایمانش که هر
لحظه بیشتر به نبودش می‌رسد.

نمی‌داند بتواند از راه پر فراز و نشیب را طی کند یا
اواسط راه قد خم کند... نمی‌داند چقدر از این مسیر را
بتواند برود ولی با وجود تمام دردهایی که به وجودش
وارد می‌شود از تصمیمش عقب‌گشی نمی‌کند.

کمی که آرام می‌گیرد، از اتاق خارج می‌شود. خانه در
سکوت فرورفته و مرتب‌تر از لحظه‌ایست که میهمان‌ها
رفتند.

به آشپزخانه می‌رود و کمی از غذاهای باقیمانده که حتی
یک ذره هم خورده نشده بود برای امیرعلی گرم می‌کند و
داخل سینی به سمت اتاقش می‌برد.
چند تقه به در می‌زند و دستگیره را به پایین می‌کشد.

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۷۳

نور کم سوی چراغ خواب دیدش را کم می کند. نگاهش را فقط به سمت امیرعلی می دهد تا از خواب بودنش مطمئن باشد. امیرعلی را می بیند که ساعدش را روی چشمانش گذاشته و با همان لباس های میهمانی به خواب رفته است. می داند که ممکن است تا صبح بیدار نشود ولی بخاطر گرسنه خوابیدنش نگران است. احتمال می دهد نیمه ی شب از خواب بیدار شود و گرسنه باشد.

سینی غذا را روی میز آرایش داخل اتاق قرار می دهد و خودش به اتاقی که در اختیارش بود بازمی گردد.

@Vip Roman

صبح با سینی نیمه پر غذا روی سینک ظرفشویی مواجه شده بود. امیرعلی بدون تشکر سریعاً خواسته بود تا حاضر شود و برای قرار کاری مهمی بروند.

انتظار قرارهای کاری را داشت ولی نه قرار به این مهمی. ملاقاتی با یکی از شرکتهای بزرگ تجارت لوازم خودرو که برای امیرعلی خیلی مهم است.

-این قرار امروز نباید مو لای درزش بره. حواست رو جمع کن.

-چشم.

آرام جواب امیرعلی را می دهد. بلافاصله بعد از گفتن امیرعلی دوش می گیرد و حاضر می شود. آرایش ملایمی می کند و موهایش را زیر شال حریر سادهی سبز رنگش پنهان می کند و شال را به دور گردنش می پیچد.

سنگینی نگاه امیرعلی را احساس می کند ولی ادامه می دهد و سوزن را از میان دهانش برمی دارد و با دقت به بالای شالش نگاه می کند که مرتب و صاف باشد. دستی می کشد و سوزن را محل مناسب می زند تا شال روی سرش تکان نخورد.

-اینطوری می خوای بیای سر قرار؟

پیراهنی بلند تا نزدیکی ساق پا به تن دارد. رنگش از شالش کمی تیره تر است. ساده با آستین بلند و جوراب شلواری سیاه رنگی که پاهایش را پوشانده اند.

بدون آنکه نگاهی به امیرعلی بیاندازد دامن پیراهنش را مرتب می کند و بعد می چرخد و با روی گشاده می گوید:

-مناسب قرار کاری نیست؟

-جدا از حجاب مسخره‌ات لباستم واقعا مزخرفه.

لبخند روی لبانش خشک می‌شود. سعی می‌کند خودش را کنترل کند و لبانش را از آن حالت کشیده خارج نکند.

-من همه‌ی لباسام این شکلیه. بلوز دامن هم دارم. اگر دوست داری اونو بپوشم.

-یه بلوز سفید آستین بلند با دامن جذب کوتاه مشکی. داری؟

چشمان برق می‌زند. سریع می‌گوید:

-آره الان نشونت میدم.

امیرعلی سری تکان می دهد و منتظرش می ماند. حوا سریع سراغ چمدانش می رود. شومیزی سفید رنگ که روی سرشانه اش حلزونی چین خورده و پایین آستین هایش چین دار است برمیدارد. دامن سیاه پيله داری هم با خودش برداشته بود آن را هم روی دستش می گذارد و وقتی از جایش بلند می شود امیرعلی را جلوی در می بیند.

با اشتیاق لباس را بلند می کند و رو به امیرعلی می گوید:

-خوشگله؟

بعد سریع دامنش را باز می کند و می گوید:

-این هم دامنشه!

#چشم_نظر

#پارت ۷۴

-مگه بچه مدرسه‌ای هستی! با این سن و سالت برای
 قرارمهم کاری دامن چین چینی می‌پوشی! می‌خواهی یه
 کفش پاشنه تق تقی سیندلایی هم برات بخرم راه می‌ری
 ذوق کنی صدا میده؟

حوا فرو می‌ریزد! نه از تمسخر امیرعلی و لحن تحقیرکننده
 اش بلکه از شوکه شدن بعد از آن همه ذوق و شوق.
 لباس‌هایش را در دست مچاله می‌کند و دیگر نمی‌تواند
 لبخند روی لبش را حفظ کند. هرکاری می‌کند و هرچه
 زور می‌زند لب‌های شل و وارفته‌اش به حالت قبل باز نمی
 گردد.

با چشمان متعجب ناراحت به امیرعلی نگاه می‌کند که او
 ادامه می‌دهد:

-چین چینی تر نبود؟ قرار کاریه ها! هنوز نمی تونی تشخیص بدی جای هر لباسی کجاست؟ اگر این به نظرم اکی بود لباس قبلیت چه ایرادی می تونه داشته باشه؟

نمی تواند حرفی بزند. خود امیرعلی پیراهنی سفید با کروات سرمه ای به تن کرده و کتش هم دیده بود که می خواهد روی پیراهن بپوشد. کت و شلواری کاملا رسمی... چرا خودش نباید به این فکر می افتاد؟ از نظرش تنها چادر مناسب بود! تمام لباس هایش همین است. چیزی به جز این سبک ها ندارد. حتی لباسی که امیرعلی برایش خریده بود هم همینطور بود. پیراهنی که میان هدیه های ازدواجشان به او داده بود دقیقا همین سبک بلند و خانمانه بود.

-یه بلوز ساده شبیه این بلوز من، با یه دامن کوتاه ساده. کفش پاشنه دار بدون اون چارقده مسخره.

سریع لب می زند:

-بدون حجاب؟

امیرعلی با تمسخر می گوید:

-نه حتما با حجاب؟ من ظاهر کارمندام خیلی برام مهمه.

-امیرعلی من بدون حجاب...

سریعا وسط حرف حوا می پرد و انگشتش را با تحکم تکان

می دهد:

-دین شما نمیگه اطاعت بی چون و چرای همسر؟

حواس سرش را به زیر می اندازد و بغضش را فرو می خورد .
 قلبش به قدری تند می کوبد که باعث تنگی نفسش می
 شود.

کمی به خودش مسلط می شود و می گوید:

-امیرعلی لطفا اذیتم نکن.

-موهات رو شونه بزن . ساده بدون هیچ آلایشی . تا پنج
 دقیقه دیگه حاضر باش ببینم می تونم برات لباس جور
 کنم.

نامش را التماس می کند ولی امیرعلی بدون اهمیت به
 التماسش از اتاق خارج می شود .
 خودش را درمانده ترین زن روی زمین حس می کند . کلافه
 به دور خود می چرخد و بلوز و دامنش را روی زمین می

اندازد. همانجا کنار چمدانش می‌نشیند و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود. زیر لب ذکر می‌گوید و طلب آرامش و بخشش می‌کند.

فکری به سرش می‌زند. می‌خواهد تمام تلاشش را برای راضی کردن امیرعلی بکند. با خدا قرار می‌گذارد که این آخرین تلاش است و اگر همسرش راضی نشد طبق خواسته‌ی او عمل کند.

#چشم_نظر

#پارت۷۵

قبل از اینکه اقدامی کند صدای زنگ در را می‌شنود. می‌خواهد بلند شود که صدای امیرعلی را که با شخص

دیگری انگلیسی صحبت می کند می شنود. مکالمه خیلی کوتاه است و فقط حول تشکر می چرخد!

چند دقیقه بعد امیرعلی با لباسی که روی چوب لباسیست وارد می شود و چوب لباسی را روی زمین می اندازد:

-پوش دیره. جوراب شلواری هم گرفته همینو بپوش اون گت کلفتا رو تنت نکن شبیه عقب مونده ها میشی.

-امیرعلی میشه یه لحظه وایسی؟

صدایش می لرزد. سخت است صحبت با کسی که به هیچ عنوان درکش نمی کند. حرف زدن با شخصی که انگار زمین تا آسمان فرقشان است. اصلا خطاب قرار دادن همچین کسی که کاملاً بی تاثیر است تنها خستگی در پی دارد.

امیرعلی می ایستد و می گوید:

-یه لچک هم گرفته ببندی به سرت سلامت به خطر نیوفته!

در لحظه انگار دنیا را به او می دهند بدون آن که چیزی بگوید سراغ لباس ها می رود و از زیر همه ی آنها چیزی شبیه به توربان پیدا می کند .

با ذوقی وصف ناپذیر به امیرعلی نگاه می کند و می گوید:

-مرسی ازت . الان آماده میشم.

امیرعلی سر تکان می دهد و از اتاق بیرون می رود . سریع لباس ها را به تن می کند . نمی داند سبزه را از کجا می دانست که دقیقا کت و دامن سبزه تنش است و فقط

شومیز سفید رنگ کمی میان دکمه‌ی جلوی سینه‌اش باز می‌شود.

اعتراض نمی‌کند و فقط بلوز سفیدی زیرش می‌پوشد که بدنش دیده نشود. دامن بقدری تنگ است که نفسش بند می‌آید. اگر دکمه‌ی کت را هم ببندد نمی‌تواند نفس بکشد. جوراب شلواری هم درست است که مورد قبولش نیست ولی خیلی هم نازک نیست. بهتر از تصور قبلی‌اش است.

فقط هیچ کفشی برایش نیاورده بود و خودش یکی از کفش‌های بی‌پاشنه‌ی ساده‌ی عروسکی سیاهش را که پاپیون کوچکی جلایش دارد به پا می‌زند.

توربان دور گردنش را نمی‌گیرد ولی تمام موهایش زیرش پنهان می‌شود. نفس عمیق می‌کشد و خدا را شکر می‌کند:

«مرسی هوامو داشتی، همه‌ی امیدم خودتی»...

دست روی قلبش می گذارد و بازهم خدا را شکر می کند .
برق لبی روی لبش می زند و از اتاق خارج می شود.

-من آماده ام...

نگاه امیرعلی یک لحظه رویش متوقف می شود . سریع
چشمانش را می گیرد و ابرو بالا می اندازد و زیر لب می
گوید:

-مسخره...

#چشم_نظر

#پارت ۷۶

اهمیتی به کلمه‌ی زیر لب امیرعلی نمی‌دهد. لبخند مصنوعی‌اش را روی صورتش می‌چسباند و دوشادوش امیرعلی به راه می‌افتد.

-این کفش رو بپوش بین کدوم اندازه‌اس. از سایز کفش خودت گرفته.

جلوی در دو کفش ساده‌ی پاشنه بلند به چشمش می‌خورد. لب می‌گزد و می‌گوید:

-کی اینا رو خریده؟

-یکی از دوستانم.

توضیح بیشتر نمی‌دهد این یعنی کفایت دیگر نپرس چون اگر می‌خواستم جوابت را کامل می‌دادم!

فقط فکرش به سمت دخترها می‌رود. دختری که شب قبل در آغوش امیرعلی بود و دنیا را در چشم‌های حوا سیاه کرد.

می‌خواهد باز هم پیرسد ولی لبش را می‌گزد. تشکر هم نمی‌کند و از ترس گرفتن جوابی نامطلوب تنها سکوت می‌کند و کفش را بپا می‌زند.

جفت اول کمی به پایش گشاد است و جفت دومی را به پا می‌زند که دقیق اندازه می‌شود. به سختی می‌ایستد. عادت ندارد کفش پاشنه دار بپوشد به خصوص که بعد از سن بلوغ قدش تقریباً از همسن و سالهایش کمی بلندتر بود و صد و شصت و هشت سانت قدش اجازه نمی‌داد به راحتی پاشنه‌ی بلند به پا کند.

قدمی برمی‌دارد و خوشحال است که فاصله‌ی واحد تا آسانسور زیاد نیست و آنجا می‌تواند کمی به کفش‌ها عادت کند.

سرش را به زیر می‌اندازد تا شاید کمی از ترسش کم شود ولی بدتر حالت تهوع به سراغش می‌آید. دستش را روی

شکمش می گذارد و نفسش را حبس می کند. یاد روز قبل
حالش را بدتر هم می کند.

-گند نزنی به لباسات دیگه لباس نداری.

به سختی زمزمه می کند:

-خوبم.

و چشمانش را می بندد. دست در کیفش می کند و سریع
شکلاتی بیرون می آورد و در دهان می گذارد.
فکر و خیال همان لحظه جلوی چشمش می آید. یاد روزی
که به خرید رفته بودند و فشارش افتاده بود. امیرعلی
همان لحظه خرید را متوقف کرد و با اصرار زیاد
مجبورش کرد تا داخل کافه‌ای بشیند و یک شیک شکلاتی
را تا انتها بخورد.

همان ده روز توجه مداوم کافی بود تا فکر کند تمام سال های زندگی شان قرار است به همین منوال بگذرد. شبیه به رویاها... شبیه داستان های عاشقانه و لیلی و مجنون ها...

امیرعلی شاهزاده ای باشد که برای نجات حوا آمده است و می خواهد جای خالی هر مردی در زندگی اش را پر کند، همانطور که گفته بود برایش هم همسر باشد و هم پدر...

فکر می کرد درست کاری را از پدرش آموخته از حاجی ... هرچه از پدرش خوبی دیده است از امیرعلی هزار برابرش را می بیند، ولی حالا میان آسانسور از امیرعلی فقط تذکر می گیرد که حالش بهم نخورد!

آسانسور آرام می ایستد و امیرعلی بی حرف خارج می شود. حوا به اجبار پاهای لرزانش را تند می کند و هر لحظه از ترس زمین خوردن نفسش بند می آید.

همان که می‌ترسد دقیقا حین خروج از درشیشه‌ای برج با
گیر کردن به سوراخی زیر پایش برایش اتفاق می‌افتد!
پای راستش پیچ می‌خورد و جیغ می‌کشد...

#چشم_نظر

#پارت۷۷

نمی‌فهمد چطور می‌شود که تعادلش را حفظ می‌کند.
انگار زمین و زمان به دور سرش می‌چرخد!
چند لحظه کامل چشمانش سیاهی می‌رود و وقتی صدای
امیرعلی را می‌شنود تازه کمی چشمانش می‌بیند.

-دست و پا چلفتی! دو قدم راه هم نمی‌تونی بری؟

از بس لبانش را گزیده است که درد می کند. بغضش را می خورد و زیر لب ناخواسته ببخشیدی می گوید و فوت کردن نفس امیرعلی را به جان می خورد.

به سختی خودش را به ماشینی که برایشان ایستاده بود می رساند و از نگهبان برای باز کردن در ماشین تشکر می کند.

امیرعلی تا رسیدن به مقصد چند نکته برای کار را به حوا یادآوری می کند و می خواهد حین ترجمه برای حرف معامله شان موضوع را کمی بزرگ نمایی کند. طوری جلوه دهد که اگر با کسی به جز امیرعلی قرارداد ببندند بی شک در این شرایط تحریک به پولشان نخواهند رسید.

حوا با وجود حال خرابش با یک شکلات دیگر فشارش را بالا می آورد و حرف های امیرعلی را تایید می کند.

مقصدشان رستورانی در طبقه ی دوم برجیست که روبه دریا واقع شده است. رستورانی در بالکنی بزرگ که محوطه ی باز و بسته دارد.

پایش می لرزد ولی راحت تر راه می رود تا به میزی می رسند که انگار از قبل چیده شده است و سه مرد و یک زن غیر از آنها دورش نشسته اند.

جلوتر که می روند با اشاره‌ی مردی جوان که آنها را می بینند همه بلند می شوند و به زبان انگلیسی سلام می دهند. مرد جوان بیشتر با امیرعلی صحبت می کند و او را دعوت به نشستن می کند. سپس رو به حوا تنها صندلی خالی را که کنار خانمی حدوداً پنجاه ساله با موهای سشوار کشیده‌ی بلوند است، پیشنهاد می دهد. انگار زمان زیادی منتظر مانده بودند...

یکی از مردها انگلیسی زبان و دیگری عرب با لباس‌های عربی و هیکلی درشت است. مرد جوان مترجم انگلیسی و خانم پنجاه ساله انگار همسر مرد اروپایی است.

صحبت‌ها خیلی سریع پیرامون واردات لوازم جانبی‌ای که امیرعلی درباره‌اش صحبت کرده بود شروع می شود. هر دو طرف معامله به شدت ترس دارند.

-میگن ما چطور باید به شما اطمینان کنیم؟ از کجا معلوم بعد نزنین زیر این عددی که میگین؟

حوا رو به امیرعلی صحبت‌های مرد عرب را ترجمه می‌کند. امیرعلی بدون آن که به حوا نگاه کند می‌گوید:

-من اصراری ندارم، این به نفع خودتونه چون هیچکس همچین عددی بهتون پیشنهاد نمیده. من می‌تونم برم سراغ شرکت‌های دیگه.

با غرور به مرد عرب زل می‌زند ولی مرد سیه چرده چشم از روی حوا بر نمی‌دارد. نگاهش میخ چشمان حواست و حین صحبت مستقیم به او خیره می‌شود.

حوا تمام سعی‌اش را می‌کند که به خودش مسلط باشد و به خوبی می‌تواند از پس مسئولیتش برآید.

حوا جملات امیرعلی را زمزمه می کند و امیرعلی از جا بلند می شود.

-کجا میرین جناب بشینین با هم کنار میایم!

امیرعلی با تردید پشت کتکش را بالا می زند و دوباره می نشیند.

مرد عرب رو به حوا می گوید:

-اسم شما چیه خانم زیبا؟

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۷۸

در لحظه دستانش یخ می بندد. نمی داند برای چه اضطراب می گیرد. نگاه مرد به طرز عجیبی انگار که تمام وجود حوا را رصد می کند. از لباس هایی که به تن دارد خجالت می شد. از بین دکمه هایی که با هر تکانش نگاه مرد را رویش معطوف می بیند متنفر است. گرمای شدید هر لحظه بدتر هم می شود و کلافه اش می کند.

نمی داند در جواب چه چیزی بگوید که حرف به میان می آید و حواس مرد عرب به امیرعلی جمع می شود.

نفسی راحت و از ته دل می کشد و خدا را شکر می کند که همراهش است و اجازه نمی دهد موقعیت برایش سخت شود.

حوا زیر نگاه مرد تیغی کمرش خیس می شود ولی اجازه نمی دهد خللی در کارش ایجاد کند. حرف های دو طرف را کامل ترجمه می کند و صورت جلسه را هم تمام مدت

یادداشت می‌کند. امیرعلی علاوه بر فایل صوتی‌ای که قرار بود ضبط کند نوشته‌های کامل را از حوا می‌خواست.

یاد مرد مزاحمی که بعد از شرکت دیده بود افکارش را بهم می‌ریزد. همان روز امیرعلی و رساندنش به منزل همه و همه شبیه به رفتار این روزهایش بود. نمی‌فهمید چرا آن ده روز امیرعلی را شکل دیگری دیده بود...

از طرفی متوجه خلافی در کار می‌شود که اعصابش بهم می‌ریزد. نمی‌داند چطور اعتراض کند، در شرایطی که مردم هر لحظه سخت و سخت‌تر زندگی می‌کنند امیرعلی به دنبال سود بردن است. احساس می‌کند نه تنها پولی که امیرعلی درمی‌آورد شبیه دار است بلکه حقوق خودش هم مورد دارد.

در شرایط تحریم کشور حرف از وارداتی به صورت غیرقانونی از جانب امیرعلیست! حرف از دستگاه‌هایی که این روزها نیازش زندگی مردم را مختل کرده است و انبار شده اند! باید سر از کار امیرعلی و شرکتش درمی‌آورد!

صحبت‌های پیرامون قرارداد که تمام می‌شود برگه‌ها را امضا می‌کنند و امیر علی به همراه حوا از جایشان بلند می‌شوند .

امیر علی جلوتر راه می‌افتد و همین که حوا می‌خواهد پشت سرش برود پایش دوباره پیچ می‌خورد و درست کنار مرد عرب با زانو روی زمین می‌افتد.

مرد قامت بلندش را از روی صندلی تکان می‌دهد و به سرعت کنار حوا روی زمین می‌نشیند و به زبان عربی از او می‌پرسد:

-حالتون خوبه؟

بوی تند عرقش حال حوا را بهم می‌زند. صورتش ناخواسته در هم فرو می‌رود.

امیر علی تازه متوجه غیبت حوا می‌شود. به عقب برمی‌گردد و مرد را می‌بیند که دست به بازوی حوا گرفته و می‌خواهد بلندش کند.

#چشم_نظر

#پارت۷۹

حوا دست مرد را پس می‌زند و آستین لباسش را از دستان او بیرون می‌کشد. با تشکر از جایش بلند می‌شود. تنش گر گرفته و احساس عذاب وجدان رهايش نمی‌کند. احساس گناه دارد! انگار او مقصر است! از طرفی بخاطر وضعیت پیش آمده خجالت می‌کشد و نمی‌تواند سرش را بالا بگیرد. از طرف دیگر از وجود امیرعلی در آن لحظه خجالت می‌کشد.

امیرعلی دو قدم به حوا نزدیک می‌شود ولی همان لحظه حوا سریع می‌گوید:

-ممنون خوبم.

ببخشیدی لب می زند و می خواهد فاصله بگیرد که مرد می گوید:

-چند لحظه...

امیر علی با حرص به ساعتش اشاره می کند و دیر شد را می غرد که مرد عرب می گوید:

-می تونم شمارو به صرف شام دعوت کنم؟

تمام تن حوا از اضطراب نبض می زند. نگاهش را بین مرد و امیر علی می چرخاند و می گوید:

-ببخشید من متاهل هستم آقا!

و با دستانی لرزان و چشمانی که به سرعت می‌دزد
خدا حافظی می‌کند و دور می‌شود .

احساس گرمای شدید و تپش قلب و پاهای لرزان
همگی دست به دست هم می‌دهند که دشوارترین لحظه
ها را برایش بسازند.

امیرعلی با سوالش چند برابر ترس را به وجودش تزریق می
کند:

-چی می‌گفت مرتیکه ج...کش؟!

سیگاری از جیبش بیرون می‌کشد و گوشه‌ی لبش می
گذارد . حوا از اضطراب لبانش قفل می‌شود . نمی‌تواند
نگوید یا پنهان کند . دست خودش نیست که آن لحظه
هیچ عکس العمل دیگری بجز تته پته کردن نشان نمی
دهد.

-لالی؟

نمی‌داند چطور توانسته روی آن پاشنه‌ها راه برود. فقط لحظه شماری می‌کند به ماشین برسد و کفش‌های اعصاب خرد کن را از پایش دریاورد. به خانه برسد و لباس‌ها را از تنش بیرون بکشد و دلی سیر گریه کند!

-هیچی...

-یه ساعت داری باهاش لاس می‌زنی میگی هیچی؟

آستین کت امیرعلی را می‌گیرد و آرام می‌گوید:

-هیش، بریم توی ماشین بهت می‌گم.

وسط راهرو می ایستد و آستین کتش را از دست حوا
بیرون می کشد. با صدای بلند فریاد می زند:

-همین الان!

سرش را می چرخاند تا کسی اطرافشان نباشد ولی نگاه
کنجکاو زنی که از کنارشان رد می شود را روی خودشان می
بیند.

#چشم_نظر

#پارت ۸۰

-می خواست برای شام دعوتم کنه...

تا می‌خواهد ادامه‌اش را بگوید امیرعلی با پوزخند خطاب
قرارش می‌دهد:

-تو هم که از خدا خواسته!

حوا با صدای لرزان سریع از خودش دفاع می‌کند:

-نه بخدا بهش گفتم متاهلم!

-دارم برات...

تهدید که می‌کند حوا هزار بار بیشتر از قبل می‌ترسد .
دلیل ترسش را نمی‌داند ولی با وجود تمام اتفاقات نمی
تواند نارضایتی و ناراحتی امیرعلی را تحمل کند .

نمی‌خواهد خودش ضعیفی داشته باشد می‌خواهد اگر مشکلی هست از جانب او نباشد و تمام تلاشش را برای درست کردن مشکلات به کار گیرد.

در خانه را که می‌بندد صدای فریاد امیرعلی فضا را پر می‌کند:

-زنیکه بیشعور خودت رو انداختی جلوی یارو دلبری
کنی فکر کردی من هالو ام؟

کفش‌ها را که از پایش درمی‌آورد از برخورد امیرعلی آن هم حدودا بعد از نیم ساعت شوکه می‌شود. تمام مسیر کلمه‌ای درباره‌ی این اتفاق صحبت نکرده بود ولی حالا سرش فریاد می‌کشد و هرچه از دهنش درمی‌آید می‌گوید:

-شما از دم این مدلی هستین نه؟ دیگ عسل پیدا می‌کنین باید با کون بیوفتین توش وگرنه نمی‌تونین؟

-یعنی چی امیرعلی من که بہت...

کتش را از تنش بیرون می کشد و روی مبل پرتاب می کند .
بطری نوشیدنی را از بار بار: خانه برمی دارد و به داخل
لیوانی برای خودش می ریزد و می گوید:

-شگردتون چیه دختر جون؟ بگو ما هم یاد بگیریم شاید
فرجی بشه!

-بخدا گفتم متاهلم!

بلند بلند می خندد و می گوید:

-اونموقع که ازت فیلم گرفتن متاهل بودی یا مجرد؟

کمی از نوشیدنی می نوشد و گرهی کرواتش را شل می کند .
 حوا از شدت گرما در حال خفه شدن است که کتش را
 از تن بیرون می کشد . نیاز دارد یکی از لباس های گشاد و
 راحتش را به تن کند و نفس بکشد .

-ملت شوهر دارن ده پونزده تا دوست پسر دارن . بهونه
 هم که بلدی بیاری .

-بخدا...!

-بخدا چی؟

دلش را به دریا می زند . نمی تواند بپذیرد امیرعلی دخترها را
 در آغوش بگیرد ولی حالا بخاطر همچین اتفاقی او را
 سرزنش کند .

-من اگر بدترین آدم دنیا هم باشم خدام قضاوت می کنه .
هرچی باشم به همسرم خیانت نمیکنم .اگر به شوهری
که فقط اسمش توی شناسنامه ام هست و شبیه هیچ
شوهری توی دنیا نیست خیانت کردم از خود خدا می
خوام بدترین عذاب رو برام بذاره.

#چشم_نظر

#پارت ۸۱

-من پسر کی ام؟

با تعجب به امیرعلی نگاه می کند .با خونسردی و لبخندی
ملایم روی لبانش انگار که حوا را مسخره می کند.

-یعنی چی؟

-به کدوم زبان دوست داری باهات صحبت کنم؟
فارسی بلد نیستی؟

دلش می گیرد از مورد تمسخر واقع شدن .دلش می گیرد از
این همه تحقیر و کوچک شدن توسط مردی که باید
زندگی را با او تقسیم می کرد.

-می گم من پسر کی ام؟ اسم ننه بابام چیه؟

با تردید لب می زند:

-پسر حاج جواد و...
@Vip Roman

اجازه نمی‌دهد نام مادرش را بگوید. با بشکنی وسط
حرف حوا می‌پرد و بلند می‌گوید:

آباریکلا پسر حاج جوادم! اونوقت حق نمی‌دی پسر حاجی
زندگی رو از خود حاجی یاد گرفته باشه؟

حوا معترض انگار که امیرعلی داغ دلش را تازه کرده باشد
گلگی می‌کند:

-منم دردم همینه، تو پسر اون پدر مادری چرا داری
اینطوری می‌کنی؟

امیرعلی بازهم می‌خندد. جرعه‌ای سر می‌کشد و می‌گوید:

-بابامون شرعی میزنه قبوله؟ منم شرعیش کنم داستانو
مشکلت حل میشه؟

نمی فهمد چه می گوید. اصلا فهمیدن زبان امیرعلی برایش
مانند فهمیدن چینی و شاید هم کره‌اس است. اصلا
متوجه نمی شود به چه زبانی صحبت می کند!
دنیایش با دنیای حوا فرق دارد. اصلا وجودش با حوا
فرق دارد. این همه فرق را نمی تواند درک کند.

-اصلا نمی فهمم چی میگی.

-میگم تو اخلاقات شبیه مادرته یا پدرت؟

دنبال ربط سوالش به موضوع بحثشان می گردد و گیج و
مبهوت می گوید:

-همه همیشه می گفتن شبیه پدرمم.

امیرعلی با سر تایید می کند. انگار او را دیده باشد .

-می گن دخترا خیلی بابایی میشن . باطنت چی؟

همچنان گیج است:

-بیشتر شبیه مادرم ولی آخه این سوالا برای چیه؟ چه ربطی داره؟

امیرعلی محتوی لیوانش را تا انتها سر می کشد . لیوان را روی طاقچه‌ی بالای بار می کوبد و این بار کمی بلندتر می گوید:

-ا پس تو هم خونه خراب کنی!

#چشم_نظر

#پارت ۸۲

یک لحظه تن حوا یخ می بندد. نمی داند امیرعلی دقیقا به همان فکر می کند که او هم فکر می کند یا نه! امیدوار است حتی یک ذره هم تصوارتش واقعی نباشد. امیدش به خداست ولی چیزی ته دلش می گوید امیدی واهی دارد. دستش را به یقه‌ی بلوزش می گیرد و پایین می کشد که کمی راه نفسش باز شود.

امیرعلی دست در جیب‌های شلوارش می برد و جلو می آید.

لبخندش ترسناک است. وحشتناک... شبیه فیلم‌های وحشتناک! ناخواسته حوا عقب می رود و تپش قلبش بیشتر می شود. دلهره‌اش دست خودش نیست.

-اگر زن داشتم می‌اومدم خواستگاریت، زنم می‌شدی
دیگه؟

-ای... این چه حرفیه؟ معلومه که...

امیرعلی با فاصله‌ی کمی از حوا می‌ایستد و چانه اش را
لمس می‌کند. انگشتش را روی لب پایینش می‌کشد و می
گوید:

-معلومه که آره! دیگه عسله دیگه بذار بیوفتیم توش.

-امیرعلی من اصلا نمی‌فهممت!

لب پایینش را محکم‌تر از قبل فشار می‌دهد. صدا دار می
خندد و لبانش را جمع می‌کند:

-آخی عزیزم، نمی فهمی یا نمی خوای بفهمی؟

انگشتش به خیزی داخل لبش می خورد. گاش امیرعلی با این نزدیک تر شدنش بیشتر عصبی اش نکند. حس بدی دارد. اضطراب زیادی از این نزدیکی به روح و تنش تحمیل می شود. احساس می کند قرار است مورد تجاوز قرار گیرد. دست امیرعلی را آرام پس می زند و یک قدم عقب می رود. در فاصله‌ی دورتر تمرکزش بیشتر است. اینطور که صورتشان مقابل هم است نمی تواند حتی حرف بزند. دست خودش نیست حتی تن و بدنش هم همکاری نمی کنند.

-نمی فهمم.

خنده اش قطع نمی شود. جلو نمی آید ولی صورتش را طوری با حالت مسخره تغییر می دهد که اعصاب حوا را کاملا به هم بریزد.

-میگی یعنی تو هم مثل من نمی دونستی که مامانت صیغه
ی حاج آقا محمدجواد همت شده؟ تو هم مثل من فقط
یک هفته اس فهمیدی مامانت و بابای من سه شنبه ها ور
دل هم اعمال شب جمعه به جا میارن؟

احساس سرگیجه‌ی شدید آنی اجازه نمی‌دهد سرپا
بایستد. گیج و منگ عقب می‌رود و دستش را به صندلی
می‌گیرد و... exchange group

ROMAN

#چشم_نظر

#پارت ۸۳

@Vip Roman

امیرعلی زیر خنده می‌زند:

-معلومه که می دونستی! چرا نباید بدونی؟ مگه توی اون
خونه زندگی نمی کنی؟

لبانش کویر لوت و گلویش صحرای کربلا می شود. انگار
ریه اش گنجایش هیچ هوایی برای تنفس را ندارد.
می دانست! از همان روز اول هم می دانست. اصلا خود
حاج آقا با او صحبت کرده بود...
همان شد که سه شنبه ها برایش جهنم بود و تا آثماني
که می توانست خانه ی رویا را ترک نمی کرد.

-جز گردی صورتتون هیچی معلوم نیست ولی ذات
کثیفتون زیر پوششتون قایم شده .

...۱-

-لال شو بابا! همه‌ی فکر و ذکرش اون حجاب
تخ... شه! لنگه‌ی ننتی که زیرخواب این و اون شدی
فیلمت پخشه دیگه!

اشکش روی گونه می‌ریزد. غم دلش کم نمی‌شود. هرروز
که می‌گذرد بجای آرام شدن زخم‌هایش دردناکتر می
شوند. دُمَل چرکی‌اش سر باز کرده و می‌ترسد همه جا را
به لجن بکشاند.

-مشکلت با روابط من چیه؟ سخت نیست که یه آیه می
خونم شرعیش می‌کنیم دیگه. بابام عشق کنه من نکنم؟
مگه اینطوریم؟ اصلا نصرت چیه برم یه مهر داغ کنم
بذارم روی پیشونیم یقه‌ی پیرهنم تا ته ببندم با یه
تسبیح برم ده بیست تا صیغه کنم؟ کمرم جواب می‌ده!

دستش را به حالت شکسته و کج در می‌آورد و با تمسخر
نشان حوا می‌دهد.

حوا از حرف‌هایش خجالت می‌کشد. از خودش متنفر می‌شود که راضی به این ازدواج شد. از دلش متنفر می‌شود که به دنبال راهی برای اثبات به امیرعلی می‌گردد و می‌خواهد ثابت کند که همه چیز سو تفاهم است.

-از هیچی خبر نداری!

-چرا بابا دم پیری هوس بوی شمال و نم بارون زده زیر دلشون.

برو بابایی زیر لب می‌گوید و پشتش را به حوا می‌کند. به سمت اتاق می‌رود و لپ تاپ به دست برمی‌گردد. همین که امیرعلی نگاهش نمی‌کند دلهره‌اش کم می‌شود. می‌تواند لب بزند و زبان چسبیده‌اش را از سقف دهانش بکند:

-قضاوت نکن امیرعلی. وقتی هیچی نمی‌دونی قضاوت نکن. وایسا گوش کن. قضاوت آدما درست نیست. مگه تو با کفششون راه رفتی که اینطوری می‌گی؟

امیرعلی جوابش را نمی‌دهد. لپ‌تاپش را باز می‌کند و بدون توجه به حوا روشن می‌کند.

-ما به حاجی مدیونیم. مامان من مریضه امیرعلی اینو متوجه میشی؟ همه‌ی دکترا جوابش کردن. فکر کردی خوشم میاد مامانم به یه مرد دیگه محرم باشه؟

اصلا توجهی به حوا نمی‌کند. انگار هیچ صدایی نیست. کاملا نادیده می‌گیرد. انقدر عکس العمل نشان نمی‌دهد که حوا در ادامه می‌گوید:

-این صیغه شرایط داره. صیغه‌ی زن و شوهری نیست. محرمیت فقط برای روابط زن و شوهری نیست...

لپ تاپ را با حرص می بندد و کنارش روی مبل می گذارد .
عصبی نفسش را فوت می کند و بلند می گوید:

-منو هالو گیر آوردی؟ بچه ام زنیکه؟

#چشم_نظر

#پارت ۸۴

نفس عمیقی می کشد تا به خودش مسلط باشد. نلرزد و آرام باشد. حوایی که هیچ وقت اجازه نمی دهد اضطراب مانع تسلطش شود در مقابل امیرعلی هیچ توانی ندارد. در مقابل این مرد ضعیف ترین و رنجورترین آدم روی زمین

است. نمی‌تواند درست انتخاب کند و همیشه یک جای کارش می‌لنگد!

نگاه کردن به چشمانش تمام حافظه‌ی نزدیکش را پاک می‌کند. همه چیز را به یکباره از بین می‌برد و یک جفت چشم قهوه‌ای سوخته باقی می‌گذارد... همه چیز را از یاد می‌برد و فقط صورتش می‌ماند.

-این صیغه‌ی محرمیت فقط برای اینه که حاجی برای کارای مامان کمک میکنه مشکل شرعی نداشته باشه. هزار مدل صیغه داریم... فکر کردی من دوست دارم؟

امیرعلی با تمسخر می‌خندد و می‌گوید:

-بیا برو عمتو مسخره کن دختر! کمک! کمک کیلو چنده؟

و سرش را تکان می‌دهد. حوا درمانده نمی‌داند چه بگوید. اصلاً می‌ترسد به این چیزها فکر کند. همان اول به همین قصد محرمیت با محدودیت خواندند. محرمیتی که مشکل شرعی برای رفت و آمدها نباشد. بدنی که بی‌جان افتاده بود را تکان دهد و شرع مانعش نباشد!

نمی‌داند چطور قانعش کند. وقتی خودش نمی‌توانست زیر بغل مادرش را بگیرد و از این اتاق به آن اتاق ببرد. نمی‌توانست جابجایش کند و او هم هیچ توانی نداشت... آن موقع‌ها مادرش تپل هم بود!

-بیا یه دقیقه بشین این قرارو بررسی کن من یه چرت بزنم. چرت و پرت نگو که اصلاً حوصله‌تو ندارم.

وسط بحث به آن مهمی، وسط گیجی و درماندگی‌های حوا امیرعلی درخواست بررسی کاری دارد. با هر کلمه، با هر لفظ، چند بار حوا را می‌شکند.

موبایلش را برمی دارد و به اتاق می رود. نه حرف های حوا را باور می کند و نه اصلا برایش اهمیتی دارد که حوا چه فکری می کند و چه می گوید. مغزش فقط یک کلمه را پردازش می کند... انتقام!

حوا لپ تاپ را با نارضایتی باز می کند. فایل ضمیمه‌ی قرارداد را پیدا می کند و با دقت مشغول خواندن می شود. نمی تواند به درستی تمرکز کند. امیرعلی از محرمیت مادرش و حاجی خبر دارد و تمام تغییرات رفتاری اش به همین خاطر است.

با خودش لج کرده... با حوا و خدا لج کرده. می تواند تصور کند که با فهمیدن این مسئله اینطور به هم ریخته و تصمیم به بد شدن گرفته. وگرنه که امیرعلی اینطور نبود. اینطور زخم نمی زد و اینطور دل نمی شکست. نمی داند چطور از امیرعلی ای در دلش صحبت می کند که فقط ده روز نامزدش بود. ده روزی که تماما در اضطراب سپری شد.

نمی‌داند چرا دلش می‌خواهد او را تبرئه کند و امیرعلی
برایش همسر زخم خورده به حساب می‌آید.

چشمش به خط مشکوکی در قرارداد بر می‌خورد. لحظه‌ای
فراموش می‌کند که چه چیزهایی از سرگذرانده‌اند.
ازدواجشان... حاجی... مادرش... امیرعلی و رفتارهای
عجیبش! امیرعلی و خط قرمزهای خودش! همه را از یاد
می‌برد و چند باره قرارداد را زیر و روی می‌کند.
یک جای کار می‌لنگد.

#چشم_نظر

#پارت ۸۵

@Vip Roman

قرارداد به شکلی تنظیم شده است که تماماً نفع شرکت های فروشنده را در نظر دارد و اگر به همین شکل ادامه پیدا کند امکان دارد منجر به ورشکستگی شرکت خودشان شود.

شاید هیچ وقت آن چیزی که در ذهن حوا است به واقعیت نپیوندد ولی پیشگیری بهتر از درمان است آن هم در شرایطی از مملکت که با وجود تحریمها همه ی مشاغل به مو بند است.

شرکت های طرف قرارداد هیچ مسئولیتی در قبال کیفیت و اصل بودن و حتی ضمانت پس از فروش ارائه نداده بودند. حتی در بندی ذکر شده است که مسئولیت مفقودی و غیره بر عهده ی شرکت خریدار است و این یعنی فاجعه!

نه تنها یک بار بلکه حتی در انتهای متن ضمن قرارداد نوشته شده است که مسئولیت هرگونه خطا بر عهده ی خریدار است!

و امیرعلی زیر این قرارداد را امضا کرده است...

سعی می کند بر خودش مسلط باشد و آرامش خود را حفظ کند تا هیچ چیزی از زیر دستش در نرود. مسائل خانوادگی و زندگی غیر مشترکشان را گوشه‌ای قرار دهد و فکر کار و شرکت باشد.

نباید اجازه دهد جایی از کار بلنگد...

دوباره و سه باره متن را از اول می خواند. کاملاً درست فکر می کند همه چیز به نفع آنهاست و ضرر شرکت خودشان.

لپ تاپ به دست بلند می شود و سریع به اتاق می رود. همانطور ایستاده می گوید:

-امیرعلی!

می ترسد بد خوابش کند ولی انقدر مسئله مهم است که خم بشود و یک دستش را روی بازوی امیرعلی بگذارد و تکانش دهد.

چند باری که تکانش می دهد بالاخره دستش را از روی چشمان قرمزش که نشان از سنگین شده خوابش بود برمی دارد و نگاهش می کند.

-می شه یه لحظه پاشی اینو ببینی؟

نفسش را فوت می کند و زیر لب با صدای گرفته لب می زند:

-دو دقیقه خوابیدم.

حوا خوابش را نمی دهد. دو زانو روی زمین می نشیند و لپ تاپ را روی پاتختی قرار می دهد:

-باید سریع تر این قرارداد رو لغو کنیم.

امیرعلی که دست به چشمانش می‌گشت با تعجب به صفحه‌ی مانیتور خیره می‌شود:

-یعنی چی؟

بند اولی از قرارداد که به ضررشان است را می‌آورد:

-بین اینجا نوشته هیچگونه بیمه‌ای شامل حال این بار نمی‌شود. تمام مسئولیت‌ها برعهده‌ی شرکت خریدار یعنی ماست.

امیرعلی تازه به خودش می‌آید. طرف قراردادشان قول بیمه را داده بود.

-یعنی چی؟ اینا قول بیمه دادن.

-ولی توی قرارداد خلافتش ذکر شده .من دلم شور می
زنه .به نظرم اینا میخوان یه بلایی سر جنسات بیارن و
بگن ما مسئولش نیستیم.

#چشم_نظر

#پارت ۸۶

رنگ از رخسار امیرعلی می پرد .صورت خواب آلودش بی
روح کی شود و با اضطراب لب تاپ را برمی دارد و روی
پایش قرار می دهد .صفحه اش را کمی به عقب هل می
دهد تا واضح تر شود.

چند بار متن را می خواند و حوا هم نکات مد نظرش را
نشانش می دهد .نکاتی که از چشم هردویشان دور مانده
بود.

-افزایش قیمت خرید در زمان ارسال! این دیگه چه کوفتیه؟

-پایینش نوشته اگر اجناس با قیمتی متفاوت عرضه بشن شما باید همون قیمت جدید رو پرداخت کنید نه قیمت ذکر شده توی قرارداد.

اضطراب در تمام حرکات امیرعلی مشهود است. دستانش حین لمس تاج پد به وضوح می لرزد. انگشت اشاره‌ی یک دستش را روی لپ‌تاپ ضرب گرفته است و هر چند لحظه یک بار دست به ریش‌هایش می کشد و نفسی با حرص بیرون می دهد.

-تا چهل و هشت ساعت اجازه‌ی لغو قرارداد رو داریم .
ریسک نکن اینا به نظر آدمای قابل اعتمادی نمیان.

-خودمم همین فکرو می کنم.

اصلا قرارداد کوچکی نیست. همانطور که انجام شدنش پرتاب منجنیق وار است انجام نشدنش به این صورت افتادن در چاه هزار متریست. پای تمام اعتبار و تلاش هایی که برای شغلش کرده است در میان است.

-اگر این قرارداد به درستی شکل بگیرد و دستگاہها وارد بشن ما تو یک روز راه هزار ساله رو می ریم ولی اگر اینطوری که فکر می کنیم باشه تو لحظه تمام تلاشام پودر میشه. نمی تونم روی تمام داراییام دوئل کنم.

-زنگ بزنم بهشون؟

کمی مکث می کند و می گوید:

-خودم زنگ می‌زنم قرار می‌ذارم. تو نیاز نیست بیای.

-تنهایی نرو.

از روی تخت بلند می‌شود و حوا هم به دنبالش...

-تنها میرم حوا! تنها! عصبیم نکن می‌خواهی پاشی بیای
اون مرتیکه با چشمش بخورت؟ سگم نکن بشین توی
خونه تا برگردم.

-دلم هزار راه میره تا بیای. میام ولی جلو...

عصبانی تر می‌شود و صدایش را بلند می‌کند:

-خوشت میاد نگاه مردا رو تن و بدنت بچرخه هان؟

#چشم_نظر

#پارت ۸۷

سکوت می کند و با بغض راهی اش می کند .

لغو قرارداد موفقیت آمیز بود و برای اولین بار در طول این مدت از او تشکر کرده بود . دل توی دلش نبود .

امیرعلی مشغول بازی با پلی استیشن است که کمی منتظر میماند تا وسط بازی مزاحمش نشود . بازی که تمام شد جلو می

رود و می گوید:

-میشه امشب غذایی که دوست داری سفارش بدی
برامون بیارن؟

دسته‌ی کنسول را پایین می‌آورد و جواب می‌دهد:

-خب میریم بیرون.

-نه می‌خوام اینجا جشن بگیریم لغو قرارداد رو.

تغییر رنگ نگاهش ناخواسته در دل حوا ولوله به پا می‌کند. نگاهی که کینه ندارد و انگار درست فکر می‌کند، مهربان است.

امیرعلی‌ای جلوی چشمانش است که نه تنها خشم و نفرت در چشمانش نمی‌بیند بلکه انگار همان مردیست که دلش را به او باخته بود. همان مردی که شبش را با

رویایش سر کرد تا نامش با شناسنامه‌اش برود و نه آن
مردی که برای قتل روح و روانش کمر همت بسته بود.
از تصمیمش برای شام شب مطمئن‌تر می‌شود و لبخند
نرمی روی لبانش می‌نشانند:

-میشه لطفا؟

-چی هوس کردی؟

ذوق جاری شده در دلش را پنهان می‌کند و فقط
لبخندش را کمی پررنگ می‌کند:

-هرچی خودت دوست داشتی.

به خودش ایمان دارد. به خودش مطمئن است که می
تواند. باید امیرعلی را رام خودش کند. امیرعلی‌ای که

وجودش را نفرت گرفته و حالا به خوبی می‌داند که چرا این نفرت در دلش شکل گرفته است.

امیرعلی سر تکان می‌دهد و حوا بعد از چند روز اضطراب و تشویش با دلی که از هیجان آرام ندارد برای فراهم کردن سور و سات مد نظرش به اتاق می‌رود.

از رویا یک چیزهایی یاد گرفته است. حرف‌هایش در سرش است. این که مردها چه طور زنی دوست دارند و چه انتظاراتی دارند.

برنامه‌اش از اول هم برای این مسافرت همین بود حتی با وجود دعواهایشان فکر اینجا را هم کرده بود.

پیراهنی کوتاه که رویا برایش خریده بود و با شیطنت گفته بود که با این باید برای امیرعلی قر بدی و رقص سکسی بری را روی چمدانش می‌گذارد و به حمام می‌رود.

شاید خودش باید پیش قدم می‌شد. برای شروع زندگی مشترک و اثبات خودش به همسرش باید قدمی برمی

داشت. باید به امیرعلی ثابت می‌کرد که او مقصر هیچ اتفاقی نیست.

#چشم_نظر

#پارت ۸۸

خوشحالی پیدا کردن مشکل قرارداد به تمام ناراحتی هایش می‌چربد. خوشحالی اینکه امیرعلی در خانه است و تنه‌هایش نگذاشته. از همه مهم‌تر اینکه اجازه نداده بود ضرری به امیرعلی و کارش برسد و جلوی ضرر را گرفته بود.

با شوق کمی آرایش می‌کند و موهایش را شانه می‌زند. لباسش کاملاً به چشمش ناآشناست و اصلاً سابقه نداشته است چنین لباسی به تن کند.

حرف‌های خانم مدنی در کلاس‌های احکام در سرش می
پیچد :

«باید برای مردت همچون زنانی باشی که در مجالس و
خیابان‌ها مردها را اغوا می‌کنند».

افکار و پریشان حالی‌اش اجازه نمی‌داد که آموخته‌هایش
را به کار گیرد.

«همه‌ی زنانگی‌ات را نگه دار و در خانه برای مردت خرج
کن. اگر بلد نیستی یاد بگیر و برای همسرت بستری
فراهم ساز که فکر بیرون از خانه به سرش نزنند».

تا اینجا هم اشتباه کرده بود. باید کاری می‌کرد که
امیرعلی او را بخواهد. دست روی دست گذاشتن بی
نتیجه است.

«رقص زن برای همسرش از هر حلالی حلال تر است .
خدا زن و مرد را آفریده تا کامل کننده‌ی هم باشند . اگر
عشوهای شما برای مردانتان نباشد پس برای چه کسی
باشد؟»

تمام سخنانش را به یاد می‌آورد . نگران است ولی چراغی
در دلش روشن است . امید دارد که این مرد زخمی کینه
ای را رام خودش کند .
در دلش فکر می‌کند شاید یک بار شکست بخورد ولی
در نهایت که امیرعلی او را ببیند بالاخره رام می‌شود .

«مردا تشنه‌ان، تو سیرابش کن ! اجازه نده تشنگیش رو
بیرون خونه بیره . دردسترش نباش ها ! یک قدم که جلو
رفتی اجازه بده اون بیاد سمتت . تمام زنان موفق از همین
فرمول استفاده می‌کنن . سیاست زنانه!»

از پوشیدن آن لباس‌های زیر احساس ناراحتی دارد و
برایش عجیب است ولی نفس عمیقی می‌کشد تا تحمل
کند. باید عادت کند. حالا زنی متاهل است و باید به
شرایط جدید خو بگیرد. امیرعلی گفته بود که لباس‌های
خودش هیچ جذابیتی برایش ندارد. باید سبک پوشش را
مثل امشب عوض کند.

پابند اهدایی امیرعلی را دورمچ پایش می‌بندد و روفرشی
پاشنه تخت عروسی ساده هم به پا می‌کند. رژ لبش
برای اولین بار کمی سرخ است و چشمانش هم آرایش
شده. دل توی دلش نیست که کنار امیرعلی برود.

#چشم_نظر

#پارت ۸۹

زنگ در به گوشش می خورد ولی از جا بلند نمی شود. این پا و آن پا می کند که درست عمل کند. مثل همیشه با فکر و درایت. می خواهد این بار جلوی امیرعلی ضعیف نباشد. اینکه عشق و علاقه دیده اش را تاز می کند و تمام ایده آل های رفتاری اش از یادش می رود اصلا به مذاقش خوش نمی آید.

می خواهد امیرعلی برای گرفتن غذا پیش قدم شود. دلش نمی خواهد سریع امیرعلی او را ببیند. این همه تلاش برای دیده شدن در لحظه از بین برود، باید کمی از دیده اش دور باشد تا به چشم بیاید. سیاست زنانه بلد نیست ولی از حس ششمش کمک می گیرد. حس ششمی که همیشه در مقابل رفتار با آدم ها به او کمک می کند.

می خواهد با ظاهری متفاوت امیرعلی را سورپرایز کند. دیگر آن حوای همیشگی که دیده بود نباشد. می خواهد دلبری کند...

-حوا...

نامش را ملایم که صدا می زند دلش هری فرو می ریزد .
 صدای امیرعلی، نگاهش و تمام مسائلی که به او مربوط
 است برایش کاملا غیرقابل پیش بینیست . اگر اینطور
 پیش برود فروپاشی اش نزدیک است . نباید اجازه ی این
 اتفاق را بدهد .

-جانم؟

-غذا رسیده .

کمی عشوه به صدایش میریزد . کمی ناز و آرامش قاطی می
 کند و می گوید:

-میشه لطفا شما باز کنی؟

سریع بلند می‌شود و در اتاق را می‌بندد تا یک وقت چشم امیرعلی به او نیافتد. پشت در می‌ایستد تا او دور شود و بعد از چند لحظه بعد نگاهی نهایی به آینه می‌اندازد و بیرون می‌رود.

قدم‌هایش را آرام برمی‌دارد. بخش اساسی رفتارهایش ذاتی است. همه را بدون آن که یاد بگیرد با ظرافت انجام می‌دهد ولی کمی هم دقت چاشنی‌اش می‌کند.

امیرعلی بازی را استپ کرده است و پشت میز نهارخوری محتوی پاکت را بیرون می‌گذارد که حوا جلو می‌رود. درست کنار دست امیرعلی می‌ایستد و دستش را دراز می‌کند تا میز را بچیند:

-دست شما درد نکنه بذار من بچینم شما بشین.

از همان اول آشنایشان دوست داشت امیرعلی را جمع صدا بزند. احترامی که با اینطور صدا زدنش به او می‌

گذاشت حس خوبی به دلش منتقل می کرد.
 نگاه خیره‌ی همسرش را که روی خودش حس می کند،
 لبخندش عمق می گیرد و دلش فرو می ریزد. می ترسد از این
 تغییراتش و هیجان هم دارد. نگران است از این
 رفتارهایش ولی در عین حال ذوق هم دارد.

-غذای مورد علاقه‌ی شما همبرگره؟

صدای شوکه‌ی امیرعلی با تاخیر به گوشش می
 رسد. لبخند کنج لبش می نشاند و بسته‌ی نیمه باز شده
 ی همبرگر را به دست امیرعلی می دهد.

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۹۰

-بفرمایید.

-آره.

احساس رضایت دارد. از خودش به طور کامل راضی است و با آرامش خیال مشغول باز کردن پوسته‌ی همبرگر خودش می‌شود.

-از غذاهای ایرانی چی؟

در تیررس امیرعلی می‌نشیند. از یقه‌ی لباسش معذب است ولی اضطرابش را از چهره دور می‌کند. هیچ‌وقت اینطور باز و بدن نما نپوشیده است ولی گاهی مجبور به ترک عادت باید بود.

امیرعلی به طور قابل لمسی متفاوت نگاه می کند. اصلا همین که نگاهش می کند متفاوت است. سنگین است و روی تنش گیر می کند.

حالش خوب است. باعث تغییر روحیه ی امیرعلی شده است و جلوی ضرر بزرگی را گرفته است که می توانست به نابودی اش ختم شود.

-الان نگی خورشت کرفس شوکه بشم!

-چرا اتفاقا خورشت کرفس.

چشمانش را از تعجب گرد می کند. کمی شیطنت و کمی لوندی چاشنی رفتارش می کند و عجیب است که جواب می گیرد چون چند لحظه بیشتر نگاه امیرعلی رویش خیره می شود.

-وای باورم نمیشه.

-دوست نداری؟

ریز می خندد. سس را روی ساندویچش می زند و می گوید:

-عاشقشم. فکر نمی کردم هیچکسی توی دنیا به اندازه‌ی من بتونه خورشت کرفس دوست داشته باشه.

امیرعلی لبش به بالا کشیده می شود و نگاهش کمی روی صورت حوا ثابت می ماند. تمام تصوراتش به هم ریخته و نمی تواند چشم از صورت آرایش شده و ظاهر متفاوتش بردارد.

زیر چشمی به متانتش نگاه می کند. یک جای کار می لنگد... یک جایی که نباید بلنگد می لنگد.

آرام غذا می خورد و گاهی وسط غذا خوردن شیطنت کوچکی هم می کند. هزارچندگاهی نگاه دلبرانه ای به سمتش روانه می کند و چشم می دزدد.

همانطور که خیره اش است گردن بند حوا را می بیند که از دور گردنش باز می شود و بدون آن که بفهمد داخل یقه اش می رود. همان لحظه انگار از حس قلقلکی که در سینه اش احساس می کند حین بلندی می کشت و می گوید.

-وای یه چیز رفت توی یقه ام.

#چشم_نظر

#پارت ۹۱

@Vip Roman

از جا می‌پرد و به دنبال چیزی لباسش را تکان می‌دهد .
لباسش به تنش چسبیده و فقط حس قلقلک به او می
دهد .تنش مور مور شده و حرکات ناگهانی اش امیرعلی را
به هول و ولا می‌اندازد .چشمان متعجبش می‌چرخد و
روی حرکات حوا می‌نشیند.

-وایسا یه دقیقه، گردن‌بندت بود.

حوا بی حرکت می‌شود و امیرعلی که از جا بلند شده
است یقه‌ی لباس حوا را جلو می‌کشد و از پایین هم
دستش را داخل لباسش فرو می‌برد.
نفس در سینه‌ی دخترک حبس شده و نمی‌تواند جلوش
تپش تند قلبش را بگیرد.

-گردن ... گردن‌بندم؟

امیرعلی فقط یک اشاره می‌زند و حرفش را تایید می‌کند ولی این دستانش است که جلوی بدن حوا را رصد می‌کند و خون را در رگ‌هایش منجمد می‌کند. دستان یخ زده اش را به تن گرم حوا می‌کشد و حتی به لباس زیرش هم می‌رسد.

همین که دستان امیرعلی که به زیر سوتینش می‌رسد با ترس عقب می‌کشد و می‌گوید:

-افتاد!

هر دو به جلوی پای حوا خیره می‌شوند و امیرعلی که دستانش ناکام از لمس بدن حوا بیرون آمده با تنی شبیه به کوره‌ی آجرپزی و دستانی که تکه‌های تکه از قالب یخ درآمده هستند خم می‌شود و گردن‌بند حوا را از روی زمین برمی‌دارد.

نفس عمیقی می گیرد و پشت حوا می رود تا گردن بند را
برایش ببندد:

-پاره نشده. اگر می بینی قفلش مشکل داره بذار باشه بدم
برات درستش کن.

حوا تشکر می کند و امیرعلی چند لحظه میز را به مقصد
اتاق ترک می کند.

سیگاری برمیدارد و روی تراس سرتاسری اتاقش می رود.
فندک را جلوی سیگار می گیرد و بر خودش لعنت می
فرستد. برای او آفت دارد این همه ضعف... برای او
زیاد است این همه عکس العمل!

در راه برگشت برای تشکر از حوا چیزی خریده بود که
در سمت و سوی نقشه هایش پیش برود. یادگاری ای که
اورا دلبسته تر کند و امیرعلی را برای رسیدن به هدف
نزدیک تر ولی پیش بینی نکرده بود که حوا با آن چشمان
اعجاب انگیز و حيله های زنانه به سراغش بیاید!

سیگار دوم را روشن می کند. حوا کاملا پیش بینی نشده عمل کرده بود و او را در لحظه آچمز کرده بود.

#چشم_نظر

#پارت ۹۲

-امیرعلی جان...

جان را که می شنود اعصابش بهم می ریزد. نیاز دارد کمی به حوا بتوپد. کمی داد بمشد، کمی عصبانیتش را سر او خالی کند و کمی طبق برنامه پیش برود ولی چیزی ته دلش می گوید گناه دارد!

چیزی ته دلش می گوید بس است زیادی از حد تحقیرش کردی. هرچند هنوز برای حقارتش دلیل های زیادی داری ولی بس است...

سیگار را لبه ی تراس خاموش می کند و همانجا رها می کند، در تراس را می بندد و همزمان می گوید:
-بله؟

-غذا سرد شد، نمی خوری؟

-اومدم.

جعبه ی کوچکی که از تهران داخل چمدان قراردادده بود برمی دارد و از اتاق بیرون می رود. حوا ایستاده است و منتظر اوست. لبخند می زند و می خواهد بشیند که امیرعلی جعبه ی گرم طلایی را جلویش می گیرد:

-ممنونم بابت کمکت.

چشمان متعجب حوا بین دست و صورت امیرعلی در گردش است. بین لبانش باز می ماند و بهت زده به دستان امیرعلی و جعبه‌ی مقابلش خیره می شود.

-این برای چیه؟

-تشکر ازت.

لبش را زیر دندان می کشد و چشمانش کمی نم می گیرد. نگاهش را به چشمان امیرعلی می دوزد و قبل از اینکه چیزی بگوید امیرعلی در جعبه را باز می کند. کیف پول کوچکی به رنگ یاسی با گل های بابونه‌ی سفید مقابل چشمان حوا قرار می گیرد. علاقه اش به رنگ بنفش

و این کیف پول که چند روز قبل حین خریدهای عروسی به چشمش خورده بود چشمانش را کاملاً خیس می‌کند.

احساساتی می‌شود. امیرعلی به تنهایی توانایی این را دارد که او را به اوج لذت ببرد. آن لحظه اصلاً یادش نیست که این مرد چقدر با او بد رفتاری کرده است و چه رفتار زشتی داشته فقط از دیدن اهمیت داشتنش قلبش به تپش می‌افتد.

بدون آنکه هدیه‌اش را بگیرد دستانش را باز می‌کند و فاصله‌ی بین خودش و امیرعلی را کم می‌کند. دستانش را به دور گردنش می‌پیچد و پایش را بلند می‌کند تا قدش به او برسد.

#چشم_نظر

#پارت ۹۳

بالاتنه‌ی تپش که به امیرعلی می‌چسبد کمی معذبش می‌کند ولی آب دهان مانده در راه گلویش را قورت می‌دهد و سعی می‌کند راه آمده را نصفه رها نکند و به اتمام برساند. خودش می‌خواهد که فاصله‌ی تنش کم باشد و ضربان قلب همسرش را بالا ببرد. خودش قصد جان خودش را کرده است.

صدای کوبیده شدن قلبش به دیواره‌ی قفسه‌ی سینه اش... هیجانی که در دلش سرازیر می‌شود و حال خوشی که در وجودش می‌پیچد انقدر تازه است که نمی‌داند چه کند. این نزدیکی و این حس عجیبی که بینشان برقرار می‌شود. قبل از این اصلاً چنین نزدیکی‌ای تجربه نکرده بود و حتی با چنین پوششی جلوی امیرعلی ظاهر نشده بود. احساس خواسته شدن از جانب همسرش چیز است که تجربه نکرده بود و حالا به یکباره می‌بیند. لمس احساساتی از جانب خودش که برای اولین بار می‌شناسد و هدیه‌ی امیرعلی...

این که دقت کرده بود حوا چه چیزی را دوست دارد. این که همان لحظه نخرید تا در موقعیت مناسب

خوشحالش کند. احساس ارزشی که به دخترک می دهد
آرامش می کند.

دیگر نه آن امیرعلی بی انصاف در ذهنش است و نه آن
پسر خیانت کار.

حوا است که عقب می کشد و با سری به زیر انداخته می
گوید:

-مرسی. نیاز نبود هدیه بخری.

-این جریان رو مدیون تو هستم. اینم تهران برات گرفتم
مال الان نیست.

حوا چند لحظه نمی داند چه بگوید. زبانش بند می آید ولی
طولی نمی کشد که به خودش می آید و می گوید:

- غدامون...

امیرعلی تاییدش می کند. انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است ولی عرق راه گرفته روی تیغه‌ی کمر حوا و سرخی پیشانی امیرعلی چیز دیگری می گوید.

هر دو سر میز می نشینند. حوا با اینکه از عملکردش راضی است ولی در تمام حرکاتش اضطراب موج می زند.

خودش هم می داند نمی خواهد سریع پیش بروند. این رابطه‌ای که انقدر گره‌های کور دارد نمی شود یک شبه سالم شود. اگر زودتر از موعد مقرر پیش برود بی شک سمی می شود.

دست دراز می کند تا نمکدان را بردارد که دست امیرعلی هم همان لحظه جلو می آید.

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۹۴

عطر موهای حوا به قدری مشامش را نوازش داده است
که نه طعم غذا را می فهمد و نه حواسش به خوردن
است .

نمی فهمد چه می خورد و زمان اصلا چطور می گذرد .
فکرش پی تن چسبیده به تنش و بویی که میان بینی اش
پیچیده بود و حالا مستی اش را مدیون اوست می چرخد.
نمی خواهد سرش را بالا بگیرد و با پوست تن سبزه‌ی حوا
روبرو شود و عنان از کف بدهد . باید جلوی خودش را
بگیرد و او را اینطور رصد نکند ولی انگار تمام مقدسات
دست به دست هم دادند تا چشم و گوشه‌هایش بسته
شود و فقط یک چیز ببیند ... حوا!
ممنوعه ترین زن موجود را ببیند!
خط قرمزش را دید بزند!

حوایی که برایش فقط دسیسه‌است و وسیله‌ای برای انتقام! زنی که نامش در شناسنامه‌اش حک شده ولی نفرت از او هرچه به او مربوط است تمام وجودش را فرا گرفته است.

نمی‌تواند بین این حس و حالاتش با نفرتی که دارد رابطه‌ای برقرار کند. اصلاً نمی‌فهمد چه دامیست که گرفتار شده است.

امیرعلی‌ای که تا اراده کند تختش پر از دخترهای رنگارنگ می‌شود و هرچه بخواهد برایش فراهم است چشمانش را دزدکی روی سینه‌ی تپل حوایی می‌چرخاند که برعکس تمام دخترانی که به تختش می‌آیند محرمش است!

-برات نوشابه بریزم؟

@Vip Roman

ناز صدایش به عمق جانش می‌نشیند. صدای دلبرانه‌ای که کمی با عشوه امیرعلی را مخاطب قرار می‌دهد و عصبی اش می‌کند!

انگار از پنجره‌ی دیگری داشت حوا را نگاه می‌کرد. انگار این ناز و اداها و رفتار برایش غریبه بود و شخص جدیدی را نشان می‌داد.

حواپی که دل می‌برد و زنگ صدایش گرما را زیر پوستش می‌دواند.

-آب بی زحمت.

حوا که از جایش بلند می‌شود نگاه یواشکی امیرعلی هم به دنبالش می‌شتابد. روی لباس کوتاهی که باعث دیده شدن نافش شده است و دستانی که با وجود تپلی بودن با ظرافت حرکت می‌کند.

نگاهش را با دقت جای جای تن حوا و روی لبخندش می گرداند و لعنت می فرستد بر خودش که اینطور بی اراده شده است.

حوا روی صندلی اش می نشیند و می گوید:

-ممنون بابت شام امشب. مرسی که کنارم بودی!

لحظه ای به چشمان عسلی دخترک نگاه می کند. چشمانی که صافی و زلال بودنش قابل اغماض نیست و رفتاری که بی آرایش بودنش را به نظرش می رساند.

دست را ناخواسته جلو می برد. انگشتان حوا را میان انگشتانش می گیرد و نوک سردشان را لمس می کند:

-مرسی از تو بابت همه چیز!

#چشم_نظر

#پارت۹۵

امیرعلی ناگهان از پشت میز بلند می‌شود و به سمت در خروجی می‌رود. به قدری سرعتی و ناگهانی این اتفاق می‌افتد که طول می‌کشد تا حوا عکس‌العملی نشان دهد.

-امیرعلی؟

می‌چرخد و نگاهی به حوا می‌اندازد. بله‌ای می‌گوید و ابروانش را طوری بالا می‌دهد که پیشانی‌اش چین می‌افتد.

-بله؟

گیجی امیرعلی را می فهمد. نگاهش را می دزدد و حوا خوب می فهمد که شبیه چند لحظه قبل نیست. انگار که چیزی باب میلش نباشد و نخواهد به روی خودش بیاورد.

- کجا میری؟

با حالتی دلخور و پر از ناز می پرسد. رفتاری که کاملا درونی است و برایش تلاش نمی کند. سرش را به زیر می اندازد و لبان آویزان شده اش را مخفی می کند.

- هوا بخورم برمیدردم.

صدای بسته شدن در واحد به گوشش می رسد و اشک از گوشه‌ی چشمانش پایین می چکد. نمی داند نتیجه‌ی این

برنامه‌ای که چیده بود چه می‌شود ولی ناراحت است که امیرعلی او را تنها گذاشته است.

دیگر میلش نمی‌رسد باقی غذا را بخورد از جا بلند می‌شود و میز را جمع می‌کند. با بغض به اتاق امیرعلی می‌رود. بوی سیگار به طور واضحی اتاق را در بر گرفته است و نگاه که می‌چرخاند چیزی توجه‌اش را جلب نمی‌کند.

روی تخت دراز می‌کشد و بوی عطری را استشمام می‌کند که فکر می‌کرد شبانه روز در بینی‌اش پیچیده خواهد شد.

چشمانش را که باز می‌کند هوا روشن است. گردنش درد می‌کند و هیچ صدایی از بیرون اتاق نمی‌شنود. سمت دیگر تخت دست نخورده باقی مانده ولی سمت خودش پتو به رویش انداخته شده است. شک ندارد که کار امیرعلی است.

با همان لباس‌های شب قبل از اتاق بیرون می‌رود و امیرعلی را دراز کشیده جلوی تلویزیون می‌بیند. دسته‌ی بازی به دست مشغول است و متوجه آمدنش نمی‌شود.

-سلام صبح بخیر.

با شنیدن صدای حوا استپ را می‌زند و سرجایش می‌نشیند. سویشرت و شلوار ورزشی به تن دارد و انگار از ورزش بازگشته‌است.

-صبحت بخیر.

لحظه‌ای به سرتاپایش نگاه می‌کند و چشم از او می‌گیرد. حوا چیزی نمی‌پرسد و به سمت اتاقش می‌رود تا لباس‌هایش را تعویض کند. چیزی شبیه به بغض در گلویش گیر کرده است و نمی‌داند بالاخره می‌تواند از شرش رها شود یا نه.

لباس‌های راحتی به تن می‌کند و برای خوردن صبحانه
پیش قدم می‌شود که امیرعلی می‌گوید:

-موبایل‌ت کجاست؟

قلب حوا به تپش می‌افتد. اضطراب وجودش را در بر می‌گیرد. امیرعلی گوشی او را برای چه می‌خواهد؟ اصلاً
گوشی حوا به چه دردش می‌خورد؟
می‌ترسد گوشی را ببرد و درست کند. از ترس اینکه
محتوی گوشی را چک کند نفسش بند می‌آید.

#چشم_نظر

#پارت ۹۶

چیز بخصوصی ندارد ولی همین که مکالماتش با رویا را ببیند و اوج احساساتش را داخل آنها متوجه شود را دوست ندارد. رویا خیلی بار صحبت می‌کند و حتی از حریم‌های خصوصی هم با هم حرف می‌زنند. درست است حوا چیزی نمی‌گوید ولی دوست هم ندارد انقدر حرمت شکنی شود.

اصلاً دلش نمی‌خواهد همسرش از حریم خصوصی‌اش باخبر شود. از نر او موبایل حریم شخصی است و باید حفظ شود.

-گوشی روشن نمیشه.

-می‌خوام ببینم اگر درست شدنی نیست یه گوشی جدید بخریم.

حوا دو فنجان چای می‌ریزد و برای امیرعلی هم می‌آورد. مانند همیشه نهایت سلیقه را بخرج می‌دهد. در همان

وضعیت هم شکلات و آب نبات ها را به زیبایی درون ظرف می ریزد و گردو لای خرما می گذارد.

-برگردیم می برم درستش می کنم .

-گوشی قبلی من توی دفتره برگشتیم تهران همونو استفاده کن نیاز نیست اینو بدی درستش کنن .دیگه مال عهد دقیانوسه .گوشی من سالم هست.

تشکر می کند و روی مبل تک نفره می نشیند و بدون حرف مشغول چای خوردن می شود .مشکلی ندارد که از موبایل قبلی امیرعلی استفاده کند ولی یادآوری بلایی که به سر گوشی آورده بود برایش درد دارد.

-ولی بخدا من کاری نکردم .عکس خواستگار رویا بود.

امیرعلی چایش را در دست می گیرد و می گوید:

-مهم نیست.

-من دلم نمی خواد دلخوری ازم داشته باشی.

امیرعلی قلبی دیگر سر می کشد و چیزی نمی گوید. قند کوچکی گوشهش لپش قرار می دهد و چای را رویش می نوشد.

-نسوزی!

نگران زبان امیرعلیست. او هم فقط سر بالا می دهد و چایش را همانطور داغ داغ نوش جان می کند.

دستهی بازی را به دست می گیرد و قبل از شروع دوبارهی بازی می گوید:

-باید برگردیم تهران.

در دلش خوشحال می شود. هم اینکه حرف دلش را به امیرعلی گفته است و واقعیت را برایش روشن کرده است و هم بابت برگشتن ذوق دارد. دلش نمی خواهد اینجا بماند. خُلقش تمام مدت اینجا تنگ است و دلش می گیرد از دیدن در و دیوارهای این خانه که او را یاد شب میهمانی می اندازد. خانه‌ی خودش کم یادآوری‌های تلخ ندارد ولی هرچه هست بهتر از این جاست.

-وسایل رو جمع کنم؟

-برای پس فردا سحر بلیط داریم. امروز و فردا یکم خرید کنیم یه چرخی بزنیم بعد برمیگردیم.

چای را همانطور داغ داغ سر می کشد. سرخوش است که می خواهند برگردند. اصلا فکرش هم نمی رسد دلیل بازگشت را بپرسد. همین که می خواهند به فضایی آشنا برگردند خوشحال است.

دلش برای مادرش تنگ شده. می خواهد زودتر برود و کمی با رویا هم خلوت کند. می خواهد کنی شبیه به قبل باشد و دغدغه های این روزهایش را فراموش کند.

نزدیک بودن تولد امیرعلی این دلگرمی را به حوا می دهد که کمی خودش را در دل همسرش جا کند. نگرانی هایش تمامی ندارد و تمام مدت فقط به چهاردهم فکر می کند. مهر ماهی که چهاردهم اش به نام اوست...

پس اندازش آنقدری نیست که بتواند چیز بخصوصی
برایش بخرد ولی می‌خواهد شبی به یاد ماندنی برایش رقم
بزند.

برنامه‌هایی که در سر دارد لبخند روی لبش را عمیق می
کند. امیدوار است بتواند به خوبی از پس برنامه‌هایش
بربیاید.

-امیرعلی جان، بعد از ظهر بریم به حاجی و مامان پری
سر بزنیم؟

امیرعلی زیر چشمی نگاهش می‌کند. نگاهش دلهره به
جانش می‌اندازد. همه‌ی لبخندش یکباره کنار می‌رود و
قلبش تند می‌زند.

#چشم_نظر

#پارت ۹۷

امیرعلی تاییدش می کند. این روزها امیرعلی عقب نشینی می کند تا بیشتر به دخترک نزدیک نشود و حوا مهربانی می کند تا بیشتر دل امیرعلی را قلقلک دهد. تناقض جالبی است این پس و پیش ها... تناقضی دلنشین که نه عقل ها بلکه قلب هاست که برایش تصمیم می گیرند.

هر دو می فهمند چه چیزی بینشان می گذرد. هم امیرعلی خوبی حوا را می بیند و رفتارش را تحلیل می کند و هم حوا با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن امیرعلی را. هر دو میان افکار و رفتارهایشان دست و پا می زنند و کلافه هستند ولی حوا دلش آرام است. آرامشی که خودش نمی داند چقدر باید از آن بترسد یا به آن خوشبین باشد.

بعد از کمی استراحت و اطلاع دادن به مامان پری به سمت خانه‌شان به راه می‌افتند. سر راه جعبه‌ای شیرینی می‌خرند و با روی گشاده به آن سمت می‌روند.

حوا از تغییر رویه‌ی امیرعلی برای حجابش خوشحال است. وقتی با چادر عربی اش جلویش می‌ایستد و از او نظر می‌خواهد و از جانب امیرعلی خوب است می‌شنود دلش آرام می‌شود.

همین که امیرعلی نظر می‌دهد هرچند کوتاه و اجمالی ولی دلش را آرام می‌کند.

-امیرعلی یه چیزی پرسم؟

نگاهش که می‌کند یعنی پرس. نیاز نیست زیانش را تکان بدهد همین که چشمانش را به او بیاندازد خودش می‌فهمد که باید ادامه بدهد.

-زهرا کسی رو دوست داره؟

امیرعلی یک دست را به در ماشین تکیه می دهد و با یک دست مشغول رانندگی میشود.

-چی شد یهو اینو پرسیدی؟

-ببخشید به من ربط نداشت معذرت میخوام.

امیرعلی سریع درمقابل عذرخواهی حوا به حرف می آید و می گوید:

-نه موردی نداره سوالت .یهویی بود.

-آخه همیشهی خدا حرف از ازدواجشه و اونم به شدت مخالفه.

امکان ندارد روزی زهرا باشد و حرف از پسر فلان کس و پسر بیسال کس نباشد. همیشه کیسی مناسب ازدواج برای زهرا پیشنهاد می شود و همین که واکنش های منفی زهرا را می بیند برایش سوال پیش می آید. امکان ندارد روزی بحث ازدواج او نباشد.

-شاید داشته باشه، نمی دونم اما خب زهرا یه ازدواج ناموفق داشته.

حوا کنجاوتر از قبل زبان به دندان می گیرد تا چیزی نگوید که امیرعلی را ناراحت کند. می ترسد فضولی کردنش منجر به دلخوری شود.

-ای وای نمی دونستم.

امیرعلی شیشه را پایین می کشد و سیگاری روشن می کند .
حوا چند سرفه‌ی آرام می کند و امیرعلی بعد از چند پک
می گوید:

-بهترین کار جدایی بود . محرم بودن عقد محضری
نکردن.

خاکستر سیگارش را می تکاند و ادامه می دهد:

-زهرا باید آدم مناسب خودش رو پیدا کنه از این گوه
دونی بره بیرون . این همه سال فقط بین افکار پوسیده
شون تباہ شده . می تونی تصور کنی تحت فشار زندگی
کردن یعنی چی ؟

#چشم_نظر

#پارت ۹۸

چیدن این همه جمله و کلمه کنار هم از جانب امیرعلی کمی برایش عجیب است. امیرعلی هیچوقت توضیح نمی دهد برای همین همیشه این حس را به حوا منتقل می کند که انگار نباید از او سوال پرسید ولی همین که درباره ی زهرا می پرسد و جواب می گیرد چراغی کم نور در پس دلش روشن می شود.

این روزها عجیب غریب در امیرعلی تفاوت احساس می کند. چراغ امید دلش هر لحظه با عکس العمل های امیرعلی روشن می شود.

با وجود این که اتفاقات اخیر به هیچ وجه از دلش نمی رود و هر لحظه برایش یادآور می شود ولی خوشحال است که توانسته است کمی تغییر در روند رابطه شان ایجاد کند.

-سخته حتما.

-آره خیلی زهرا شبیهشون نیست و قطعاً نمی‌تونه با اعتقاداتشون کنار بیاد. محمد از اول شبیهشون بود. تکلیفش مثل تو مشخصه ولی من و زهرا نه... من پسرم دستم باز تر بوده برای زندگی با این حال اوضاع اینه ولی اون بیچاره مجبوره تحمل کنه.

به فکر فرو می‌رود. دوست دارد از اعتقادات و تفکرات امیرعلی هم سر در بیاورد. دلش می‌خواهد بداند با گه کسی زندگی می‌کند. سر چه سفره‌ای می‌نشیند. اصلاً حلا و حرام می‌فهمد یا هر پولی جلوی راهش قرار گیرد می‌خورد و لیوانی آب رویش نوش جان می‌کند؟

-چرا؟

@Vip Roman

نیم نگاه امیرعلی روی حوایی که چشمش را می‌دزد می‌افتد. حوا نگران از سوالی که پرسیده است لبش را می‌گزد ولی انگار امیرعلی از روی دنده‌ی راست بلند شده است.

-چادری که روی سرته انتخابته؟

با تردید می‌گوید:

-آره.

-کسی مجبورت نکرده سر کنی؟ اصلاً چطور شد که چادر سر کردی؟

لحن امیرعلی متفاوت از زمانیست که سرزنشش می‌کند. با این حال می‌ترسد مستقیم از عقیده‌اش صحبت کند و مورد تمسخر قرار بگیرد. انقدر که امیرعلی برای حجابش

مورد آزار قرارش داده است این بار که مستقیم از او سوال می‌پرسد می‌ترسد حرف دلش را بزند .
با این حال می‌داند که نه می‌تواند پنهان کند و نه دروغ بگوید:

-از هفت سالگی سر کردم .دوشش داشتم کسی اجبارم نکرد.

امیرعلی با دست راستش روی هوا بشکن می‌زند و می‌گوید:

-باریکلا! فرق تو با زهرا اینه .تو خودت خواستی ولی زهرا هنوز هم که هنوزه تنها از در خونه بره بیرون چادرش توی کیفش مچاله‌اس.

#چشم_نظر

#پارت ۹۹

غمگین می شود از شرایطی که زهرا را درگیر کرده است .
 اول در دلش کمی قضاوتش می کند ولی بعد دلش میگیرد
 از این بی عدالتی . از نظرش انسانها باید مختار باشند تا
 زندگی و شرایطشان را انتخاب کنند.

-تو چرا...-

-چرا چی؟-

آب دهانش را قورت می دهد . می خواهد بپرسد اگر با این
 شرایط مشکل داشتی چرا من را انتخاب کردی؟ چرا با

منی ازدواج کردی که دقیقا هم سو و هم عقیده با خانواده‌ات بودم؟ ولی زبانش را گاز می‌گیرد .
من و من می‌کند تا خود امیرعلی به حرف می‌آید:

-ببین دین یه دسیسه‌است .یه بازیچه که امثال خونواده ام باهاش به یه جایی رسیدن .برای منم بد نشده ها منم دارم از قبَلش می‌خورم ولی یک هزارم چیزی که شماها بهش باور دارین یهش باور ندارم .یه روز به این حرفام میرسی.

حوا روی دین و ایمانش تعصب دارد .با وجود این که بخاطر مذهبی بودن خانواده‌اش این راه را انتخاب کرده است ولی بعدها تحقیق کرده بود و هیچ چیز را با چشم و گوش بسته انجام نمی‌داد.

همه حوا را به همین عقایدش می‌شناسند .حوا بدون تحقیق و تفحس کاری نمی‌کند.

-پوشش من عبادتمه!

کج خند امیرعلی دلش را آتش می زند. دلش می سوزد که آرامشی ندارد. می سوزد که شریک زندگی اش مردیست که نمی تواند با راز و نیاز شبیه به خودش آرام شود.

-یعنی الان این لچک روست نکنی تو خیابون مردا پشت سرت راه می فتن خودارضایی می کنن؟ آنجلینا جولی هم انقدر هواخواه نداره!

نمی داند امیرعلی ریز و زیرزیرکی مسخره اش هم می کند یا نه ولی با خودش قرار گذاشته است اصلا ناراحت نشود.

-نه منظورم این نیست. به هر حال پوشش ماست که مارو مصون نگه می داره.

-تو به من میگی اون ویدیوها بدون خواست خودت بوده
درسته؟ همین ویدیوهای زیبات که توی گوشی من سیوه.

سینه‌ی حوا به درد می‌افتد. دستش را ناخواسته از لای
درز جلوی چادش داخل می‌برد و سینه‌اش را می‌فشارد.
یاداوری امیرعلی بی‌منظور است ولی دلیل نمی‌شود که
قلب حوا درد نگیرد.

-چادر سرد بوده دیگه!؟ پس کص..ره! چرت تحویل من
ندهر! مصون می‌مونه چه صیغه‌ایه؟ یکی بخواد کاری
کنه به چادر سرت نگاه می‌کنه؟

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۱۰۰

اوهوم آرامی زیر لب می گوید . جوابی ندارد . حق می دهد .
گاهی حرفهایی که همیشه در سرشان است و به آن
اعتقاد دارند کارساز نیست . گاهی باید نقضش کرد و
داستان را طور دیگری نوشت .

از روی یک نشخه نمی شود تمام بیماریها را به درمان
رساند . گاهی نشخهها جوابگو نیست ...

-امیدوارم یه بخت خوب نصیبش بشه .

امیرعلی چیزی نمی گوید و به رانندگی اش ادامه می دهد .
حوا زندگی یک زن را فقط در بخت خوب نصیبش شدن
می بیند . اینکه با ازدواج دینش کامل شود و سنت بزرگان
است . همان شنتی که از کودکی برایش گفته شده . نه
دختر سرپیچی کردن بوده و نه کنجکاوی ... کسی که
همیشه تابع باشد دیگر برایش چه اهمیتی دارد؟

حوا زیر چشمی امیرعلی را نگاه می کند ولی چیزی از احوالاتش دستگیرش نمی شود. وقتی به رویش می زند حسابی دماغ می شود. اتفاقات اخیر امکان ندارد از ذهن امیرعلی پاک شود.

هرچه هم تلاش کند نمی تواند ذهن امیرعلی را پاک کند ولی باید تلاشش را برای دوباره بدست آوردنش بکند. این بار خودش بدست بیاورد و بعدتر به خودش افتخار کند.

ماشین را داخل نمی برد. جلوی درپارک می کند و همراه هم می شوند. خانه‌ی همت متفاوت از تمامی خانه‌های آن محل است. همه چیز در خفا و پشت درب‌های بسته است و هیچکس نمی داند آن طرف درب چه خبر است.

با کیفی پر از سوغاتی وارد می شوند و مورد استقبال پری خانم و زهرا قرار می گیرند. سهیلا هم بعد از چادر به سر کردن برای خوش آمدگویی جلو می آید. چادر رنگی به سر دارد و فقط گردی صورتش پیدا است. با سری به زیر انداخته حال و احوال می کند و عقب می رود.

آقا محمد هم سنگین احوالپرسی می کند .
همه هستند به غیر از حاجی که هیچکس سوالی درباره‌ی
نبودش ندارد.

سر میز شام طاها روی پای امیرعلی می نشیند که پری
خانم می گوید:

-الهی به اذن خدا دامن شما هم سبز بشه.

#چشم_نظر

#پارت ۱۰۱

-مادر اجازه میدی یه آب خوش از گلومون پایین بره؟ ما
هنوز یک هفته هم نیست که ازدواج کردیم.

دلخور و با صدایی گرفته می گوید. هنوز مهر عقدشان خشک نشده از بچه حرف می زنند! حوا خجالت زده خودش را به نشنیدن می زند ولی مگر می شود که نشنیده باشد؟ صحبتی که همه برایش سکوت کرده اند را مگر می شود نشنید؟

حاج خانم چه می داند از چیزی که بینشان می گذرد؟ اصلا چه می داند از چیزهایی که در سر پسرش می گذرد؟ بغض گلویش را محکم فرو می دهد. فعلا همسرش را هم نشناخته است چه برسد بخواهد به حضور بچه در زندگی اش فکر کند.

هیچ کس حتی تصور نمی کند امیرعلی و حوا هیچ رابطه ی نزدیکی با هم نداشته اند. بیشتر شبیه به دو انسان غریبه هستند تا زن و شوهری که تازه سر زندگیشان رفته اند و از ماه عسل برمی گردند.

شاید اگر همین اواخر می پرسیدی حوا هم عقیده اش همین بود که خانم یاسینی می گفت. همینطور به حضور بچه و برکتش معتقد بود، فکر می کرد بچه روزی رسان

است و نمی خواست فرزندش شبیه به خودش بی کس باشد. یکی دو جین بچه می خواست! ولی حالا با دیدن امیرعلی و حتی زهرا دیگر اینطور به زندگی نگاه نمی کرد.

محمد رو به امیرعلی می گوید:

-خیلی شیرینه آقا امیر. بیاد خودت می فهمی چی میگم.

-وای دوباره عمه میشم. داداش اصلا شبیه تو نشه فقط بذار شبیه حوا بشه.

حوا لب می گزد و پری خانم بیشتر خجالت زده اش می کند:

-با بچه بیشتر هم از زندگی تون لذت می برید. بدن زن نیاز داره. باید اجازه داد این روند تکامل خودش طی بشه

و حرف از زوده و دیره نزد .اون رو دیگه خود خداست
که تعیین میکنه.

طاها به کاسه ی شور روی میز اشاره می کند و از
امیرعلی درخواست دارد که مادرش می گوید:

-مامان جان بیا کنار من بشین شامت رو بخور عمو رو
اذیت نکن.

#چشم_نظر

#پارت ۱۰۲

-سهیلا خانم بچه نشسته چیکارش داری؟

طاها هم خودش را به امیرعلی می چسباند. حوا از دیدن این صحنه حظ می کند. هرچند که خودش هم به اندازه ی امیرعلی با نبودن بچه در این لحظه موافق است. می داند در شرایطی قرار ندارند که بتوانند حضور بچه را در زندگی شان بپذیرند.

با آمدن این افکار به ذهنش در دل پوزخندی می زند. طوری درباره ی بچه فکر می کنن که خودش هم باورش می شود یک زن و شوهر معمولی هستند نه زن و شوهری که هیچ شباهتی به زن و شوهر ندارند! ناگهان امیرعلی می گوید:

-نمی خواستین وایسین حاجی بیاد؟

مادرش بدون هیچ تغییری در لحن صحبت و حتی نگاهش می گوید:

-امشب دیر میاد. ممکن هم هست نرسه بیاد. شما شامتون رو بخورین برای حاجی نگه داشتم.

امیرعلی مصرانه می گوید:

-پی کارای خیریه.

امیرعلی ابرو بالا می اندازد. لحن صحبت کردنش کنایه دارد و این را فقط و فقط حوا می تواند بفهمد. همین کنایه درجانش ترس می ریزد. زیر لب خدا را صدا می زند... حوایی که می داند امیرعلی برای چه این حرف را می زند و چرا انقدر طعنه در کلماتش دارد.

-کارای خیریه زیاد شده؟ قبلا فقط سه شنبه ها خیریه بود الان یکشنبه هم بهش اضافه شده؟ داره یه روز درمیونش میکنه حاجی قربونش برم شعب خیریه یکم بیشتر بشه ما کلا نمی بینیمش.

با این حرف وحشت حوا بیشتر می شود. می ترسد هرچه تلاش کرده است در یک لحظه فرو بریزد.

پری خانم لبخند می زند و بعد از جویدن غذای داخل دهانش می گوید:

-خیر ببینه. انشالله اجرش با آقا امام زمان.

دستش را روی دست مشت شده ی امیرعلی می گذارد و به سرعت دست امیرعلی از زیر دستش کشیده می شود. احساس نارضایتی امیرعلی چیزی نیست که بتواند بعد از این همه تلاش بپذیرد. همین که این رفتار را می بیند قلبش تند و تندتر می کوبد.

-امیرعلی جان شامت سرد میشه.

طاها از روی پای امیرعلی پایین می رود و امیرعلی برای
تظاهر هم که شده مشغول خوردن می شود ولی مگر
دیگر چیزی از گوی حوا پایین می رود؟

-زری امشب این زن مارو داشته باش من باید برم بیرون
شهر تنها نمونه توی خونه .

همچنان سر میز شام هستند که حوا برای پشتیبانی از
همسرش سریع می گوید:

-ببخشید .اگر اینجا اذیت میشین بریم خونه ی ما.

زهرا که انگار از ماندن حوا کنارش خوشحال می شود می
گوید:

-ایول دمت گرم داداش بیشتر از این کارا بکن.

مادرش تشر می زند:

-زهرا!

-مامان!

خانم یاسینی را برای اولین بار با اخم و تشر گونه می بیند. زهرا را طلبکار و انگار که جو واقعی خانه این است و نه آن چیزی که در این مدت دیده بود.

-درست صحبت کن. من پیر شدم نتونستم بهت اینا رو یاد بدم.

-مامان جان قرار بود یاد بگیرم تو این سال یاد می گرفتم شما حرص نخور شیرت خشک میشه.

#چشم_نظر

#پارت ۱۰۳

اولین باریست که حوا در جمع خانوادگی شان اینطور بدون رودرواسی قرار می گیرد و این بحث ها پیش می آید . حالا صحبت های امیرعلی را می فهمد . حالا می بیند که چقدر انسان ها با هم فرق دارند و انگار واقعا در حق بچه های این خانواده ظلم شده است .

- کجا مامان جان؟

به خودش که می آید امیرعلی را می بیند که شال و کلاه کرده قصد بیرون رفتن دارد . هول می شود و از جا بلند می شود . گفته بود آخر شب ولی حالا یکباره...

ناخواسته به قاشق برخورد می کند و صدای بدی توی سکوت خانه می پیچد.

همان لحظه طاها بیقراری می کند و امیرعلی می گوید:

-شب همینجا بمونین خونه تنها نباشید.

تنها ماندنش برای امیرعلی اهمیت دارد!

خم می شود و سریع می خواهد برنجی که روی زمین ریخته است را جمع کند که زهرا هم همراهش می شود.

-بابا ولش کن تو چرا اینطوری ای.

برنجها را توی مشتش جمع می کند. امیرعلی خداحافظی می کند و نمی تواند در آن موقعیت برای بدرقه اش برود ولی نمی داند چرا انقدر دلش شور می زند.

-ببخشید توروخدا.

-عزیز دل من چیزی نشده که.

محمد رو به مادرش می گوید:

-این چش بود؟

حوا عکس العمل پری خانم را نمی بیند ولی الله و اکبر
گفتن محمد را می شنود. قلبش محکم می زند و حواسش
اصلا سرجایش بند نمی شود.

به قدری سرعتش زیاد است که چند باری میان راه
جریمه می شود. افکارش جای دیگریست و نمی تواند روی

رانندگی کردن و در نظر گرفتن دوربین‌های کنترل سرعت تمرکز کند. فقط می‌خواهد هرچه سریعتر به محل مورد نظر برسد تا مطمئن شود. می‌خواهد زودتر برود تا ذهنش آرام شود و این خود خوری به انتها برسد.

با دیدن پرشیای سفید می‌خواهد انکارش کند. می‌خواهد نپذیرد ولی همین که پلاک را می‌خواند دنیا روی سرش خراب می‌شود.

درگیر و دار دلش، میان سبک و سنگین‌های افکارش بالاخره خشمش پیروز می‌شود.

حوا جلوی چشمش نقش می‌بندد. محبت‌هایش ...

ظرافت رفتارش ... خجالت کشیدنش و همه‌ی وجودی که این چند وقت شناخته بود جلوی چشمش رژه می‌رود ولی خونی که از زخم چشمانش جاری شده به قدری زیاد است که نتواند حتی ذره‌ای از حوا را ببیند.

ماشین را با فاصله از جدول پارک می‌کند. اصلاً دقت نمی‌کند ببیند کجا گذاشته است.

در را قفل می کند و سریعاً خودش را به ساختمان مورد نظر می رساند. ساختمانی که همه چیز از آنجا شروع شد...

روزهایی که حاجی را دنبال می کرد و به اینجا می رسید. روزهایی که دخترک چادری را از همان پنجره‌ای می دید که گاهی حاجی از آن ماشینش را نگاه می کرد.

فکر می کرد حاجی دختر جوانی را وارد زندگی اش کرده است ولی رفته رفته همه چیز عوض شد...

زنگ یکی از همسایه‌ها را می زند. موقر با همان اخم کمرنگ روی پیشانی می ایستد.

-بفرمایید.

-سلام وقت بخیر. ببخشید من داماد خانم علوی هستم
میشه لطفاً در رو باز کنین انگار آیفون رو بد گذاشتن.

چند نفس عمیق می کشد. روبرو شدن با چنین صحنه‌ای اصلاً برایش آسان نیست.

صدای باز شدن در را می شنود و با بازویش در را هل می دهد تا وارد شود. ممنونی به زن پشت آیفون می گوید و به سمت پله قدم برمیدارد.

#چشم_نظر

#پارت ۱۰۴

کنترل نفسش دشوارترین کاریست که آن لحظه باید انجام دهد. سرخ نشود. عصبانی نباشد. ریلکس برخورد کند و حتی داد نکشد! در آرامش کافی فقط تف به صورت حاجی و مادر زنش بکند.

رابطه پدر و مادرزنش! چه کلیشه‌ی چندش آورست! یعنی حالا در چه وضعیتی هستند؟ آن صیغه نامه همه‌ی مشکلات را برای این به ظاهر دینداران حل می‌کند؟ کصافت کاری با کلاه شرعی و بدون آن اصلاً چه فرقی دارد؟

پاهایش را تا جلوش در ورودی می‌کشد. هنوز مهم نیست این درماندگی‌اش... تا زمانی که با کسی مواجه نشود هیچ اهمیتی ندارد.

همه چیز را از پیش چیده است. از قبل همه را یک سره کرده است. سرش گیج می‌رود و هیچ چیزی کنترلش نمی‌کند.

روز موعود رسیده و امیرعلی تاب تحمل ندارد. دست روی زنگ ورودی می‌گذارد. فشارش نمی‌دهد. به فکر فرو می‌رود...

گناهِش چیست؟

گناه به دنیا آمدن میان این همه ریا و خودش نبودن چیست؟

این امیرعلی را پدر و مادرش ساخته‌اند... آن‌هایی که با رفتارهای ضد و نقیضشان ذهنش را به ناکجاآباد کشانده‌اند... آن‌ها که زندگی‌اش را طبق ریا و نیرنگ خودشان چیده‌اند.

چه زمانی بود که از همه چیز فراری شد؟ حافظ کل قرآن شب و روز مشروب خورد و تا صبح کنار دختران رنگارنگ عریان به سر کرد؟

چه زمانی بود که از جاه و مقام پدرش برای دور زدن قوانین استفاده کرد و خودش را به جایی رساند؟ یادش نمی‌آید... شاید ده سال از آن روزها می‌گذرد. حتی بیشتر...

از روزهایی که با رتبه‌ی پانزده‌هزار کنار سه رقمی‌ها نشست و درس خواند فقط بخاطر آنکه پدرش خرش حسابی می‌رفت! یک دانشگاه دولتی در هر جای کشور باید قبول می‌شد تا بتواند به دانشگاه مورد نظر برود. آخر زشت بود امیرعلی همت دانشگاه امیرکبیر درس نخواند و یا به دانشگاه آزاد برود. مدرک دکتری هم باید

می‌گرفت! نه که دکتر شود فقط باید مدرک دکتری مهندسی شیمی را سردر دفترهایش قاب می‌گرفت.

همان روزها تصمیم گرفت از تمام سهمیه‌هایش استفاده کند. از جایگاه پدرش استفاده کند و تا می‌تواند از کنارش مقام و منصب کسب کند.

فقط به خودش قول داد هیچ‌وقت پایش میان سیاست و کشورداری باز نشود.

به خودش هرگز دروغ نمی‌گوید. اگر درس نخوانده بود حالا نمی‌توانست روی دکل‌های نفتی و ابزارآلات مهندسی مانور دهد.

زنگ در را فشار می‌دهد. صدای مادر حوا را می‌شنود که آقا محمدجواد می‌گوید. فقط صدایش می‌کند.

- آقا محمدجواد؟

قبل از صدای زنگ هیچ صحبتی نمی‌کردند. دیگر صدای پدرش را که می‌شناسد!

-جانم؟

در دلش می‌گوید «جونت دربیاد که آبروی هرچی مرده بردی»!

پدرش است ولی از او به قدر کافی متنفر است. پدر است اما حالش از اینکه فرزند این مرد است بهم می‌خورد.

-بی زحمت در رو باز می‌کنین؟

این همه احترام... یاد حوا می افتد. درست همینطور شبیه
به مادرش صحبت می کند. نکند همینطور هم جا در
دلش باز کند!

دستش را مشت می کند»... امکان نداره. من اجازه نمی دم.
اونم تقاصشو درست حسابی پس میده. برای اونم
بدجور دارم.»

نفسش در سینه حبس است که با حاج محمدجواد
همت چشم توی چشم می شود...

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۱۰۵

چند لحظه فقط چشمانشان در چشمان همدیگر گره می خورد. حاجی ناباورانه نگاهش می کند.

هیچوقت نمی خواست بچه هایش از این موضوع باخبر شوند. بعد از خواستگاری این را با حوا هم درمیان گذاشته بود. دوست نداشت چیزی از این مسائل به گوش فرزندان برسد. نه تنها این مورد بلکه هیچ کدام از کارهای مخفی اش را نمی خواست کسی بداند!

یک لحظه چشمان حوا جلوی صورتش قرار گرفت ولی به خودش نهیب زد که امکان ندارد کار حوا باشد.

امیرعلی تظاهر به شوکه شدن می کند. چشمانش را کمی گشاد و به پدرش خیره می شود.

@Vip Roman

- شما اینجا این؟

خاک بر سرم آرامی از داخل خانه به گوشش می‌رسد .
پوزخند کنار لبش را کش می‌آورد و سری برای پدرش
تکان می‌دهد.

-مهمون داشتیا حاج آقا همت ...جدیدا محل میزبانیت
عوض شده؟ یه اشاره می‌زدی مهمونی رو اینور برگزار
کنیم به مادر زنمم یه سری زده باشیم.

آب دهانش را جمع می‌کند و با لبخندی که کاملا
خونسرد است پدرش را نگاه می‌کند .حاجی خون خونش
را می‌خورد .صورتش از سرخی به کبودی می‌رود و قفسه‌ی
سینه‌اش از شدت ترس تکان نمی‌خورد .آخر نفس هم نمی
کشد!

در یک لحظه نگاه خیره شان به همدیگر از جانب
امیرعلی قطع می‌شود و تمام محتوی دهان امیرعلی با
شتاب روی صورت پدرش می‌ریزد.

-تف به ذات کثیفت حاج همت !تف!

حاجی ناباورانه بدون آنکه صورتش را پاک کند دستش را بالا می آورد و روی صورت امیرعلی می کوبد..

چنان شدت ضربه بالاست که صورتش به راست خم می شود و رگ گردنش از ناگهانی بودن ضربه می گیرد.

برایش مهم نیست .سرش را دوباره بالا می کشد .قلنج گردنش را می شکاند و بی اهمیت به درد وارده پدرش را نگاه می کند.

انتظار چنین ضربه ای را داشت برای همین دوباره آب دهانش را جمع می کند و این بار همانطور که پدرش با آستین صورتش را خشک می کند آب دهانش را جلوی پای پدرش می ریزد.

-دمت گرم بابا دمت گرم! بدهکارم شدیم؟ خونه‌ات پر
از مهمونه، پسر و عروسات اومدن اومدی عشق و حال
سیلی هم میزنی؟

دستانش را بالا می‌آورد و به معنای تشویق به همدیگر می
کوبد.

-بابا باریکلاااا! باریکلاااا! می‌گفتی می‌اومدیم ور دلت
درس پس بدیم. اینطوری اصلا فایده نداره.

-خجالت بکش.

حاجی نفسش را فوت می‌کند و عصبی لا اله الا الله
زیر لب می‌گوید.

پا پشت پایش می‌گذارد و کفش‌هایش را از پا درمی‌آورد. از
کنار پدرش رد می‌شود و میان درگاهی می‌ایستد:

-یاالله...البته من که محرمم مادر زنمه.شما محرمین؟

#چشم_نظر

#پارت ۱۰۶

صدای لرزان مادر زنش را می شنود. آرام و خجالت زده .
 باید هم خجالت بکشد .باید هم از دامادی که پسر
 همسر صیغه ای اش هست خجالت بکشد!
 می داند روی تشک نشسته و به پشتی تکیه داده است .
 راه رفتن بی نهایت برایش سخت است.

-خوش اومدی پسرم.

هر دو به اندازه کافی شوکه شده‌اند. اگر کسی این موضوع را به عنوان داستانی واقعی برایش تعریف می‌کرد بی شک خنده سر می‌داد ولی حالا خودش میان چنین داستانی واقعی است. داستانی که باور کردنش از هر چیزی برایش پیچیده و سخت‌تر است.

مغزش بسان کلاف کاموایی به هم گره خورده است. نوروں‌هایش دستور درستی نمی‌دهند.

خیلی وقت است که باور کرده ولی مواجه شدن با این موضوع سخت‌تر از فکر کردن به آن است.

-یاالله.

حاجی بازویش را می‌گیرد. تهدید آمیز نگاهش می‌کنن و برایش با چشمانش خط و نشان می‌کشد.

-اجازه ندارم پیام خونه مادرزنم؟ لباس‌های زنم رو می‌خوام ببرم!

ابروهایش را بالا می‌دهد. پدرش دندانهایش را روی
 همدیگر فشار می‌دهد و با حرص بازویش را رها می‌کند.
 امیرعلی چشم‌هایش را روی مو و محاسن سفیدش می
 گرداند و سری به معنای تاسف تکان می‌دهد. شرم دارد
 که تا این اندازه به پدرش شباهت دارد!
 سبی از وسط نصف شده با تفاوت رنگ موها...

-سلام مامان. خویین الحمدالله؟

مادر حوا روسری به سر دارد. لباس آستین بلند و دامنی
 بلند که کامل پایش را پوشانده است. انتظار دیگری ازش
 نمی‌رود. همیشه همان شکل است.

-شکر به خوبی شما.

دست روی قلبش می گذارد. قفسه‌ی سینه‌اش را فشار می دهد و صورتش از دردی که دارد به هم می پیچد. ناگهان رنگش سفید می شود و سرش را به عقب تکیه می دهد.

-فاطمه خانم...

پدرش به سمت فاطمه خانم می شتابد و دو زانو جلوی پایش می نشیند. در واحد همانطور باز می ماند و حاجی دست روی مچ فاطمه خانم می گذارد.

-یه لیوان آب قند بیار...

امیرعلی مات نگاهشان می کند. پدرش فریاد می کشد:

-یه لیوان آب قند بیار قندش افتاده.

دستگاه قند خون را از کنار بالشتش برمی دارد و پوکه اش را داخلش قرار می دهد. انگشت اشاره اش را بالا می آورد و سوزن می زند. امیرعلی هنوز همان جا ایستاده است. نمی دانست مادرزنش با دیابت هم دست و پنجه نرم می کند.

-د امیرعلی آب قند.

آرام به سمت آشپزخانه می رود ولی هر چند لحظه می چرخد و به آنها نگاه می کند. به پدرش که انگار مریض داری می کند.

آب قند را که می برد فاطمه خانم با اشاره دست از او تشکر می کند.

برای خارج شدن از جو خانه به اتاق حوا پناه می برد و به ظاهر دنبال چیزی می گردد.

چند تکه لباس برمی دارد و داخل کیفی می گذارد. بی هدف است. گیج و منگ همه ی برنامه هایش را از یاد برده است.

چند لحظه بعد پدرش داخل اتاق می شود و مخاطب قرارش می دهد.

-وایسا دو کلمه حرف دارم باهات.

#چشم_نظر

#پارت ۱۰۷

@Vip Roman

صاف می ایستد. حاجی در اتاق را پیش می کند و چشم می گرداند. درماندگی میان رفتارش به وضوح قابل تشخیص است.

اینجا درست همان جایست که مستقیماً با حوا حرف زد. باید نامش را اتاق تصمیمات و حرف های مهم می گذاشت! اتاقی که حرف های روز خواستگاری را دیوار هایش شنیده بودند.

اتاقی که حالا صحبت های پدرش را هم می شنیدند. معلوم نیست چقدر مسئله ی مهم وجود داشته و شنیده بودند.

-جریان اونطوری نیست که فکر می کنی.

امیرعلی زیپ کیف را می بندد و طوری وانمود می کند که انگار هیچ اهمیتی ندارد. مهم نیست که پدرش به جای آن که کنار خانواده باشد کنار زن دیگر است. حالا به هر هدفی... حتی اگر جریان هرطور باشد.

-مگه بنده از شما سوالی پرسیدم؟

پدرش پاسخ نمی‌دهد. مردی که همیشه سرش برای اعمالش بالاست، مردی که امیر به معروف و نهی از منکر از صفات بارز رفتاری‌اش است... همان کسی که عالم و آدم روی سرش قسم می‌خورند، حالا سرش به زیر است.

امیرعلی قدمی به جلو برمی‌دارد و به چشمان پدر خیره می‌شود.

-مگه من ازتون توضیحی خواستم؟

-نباید اینجا باشی. کنجاوی عاقلت خوبی نداره.

-من بچه‌ی پنج ساله‌ام با این چیزا تهدیدم می‌کنین؟

پوزخندی می‌زند و سر تمان می‌دهد:

-پس حتما شما باید اینجا باشین .چقدر جالب .هرطور دارم فکر می‌کنم محرم‌ترین فرد زندگی این زن منم .فکر کنم اگر اشتباه نکنم دامادش هستم ...

بعد از چند لحظه مکث ادامه می‌دهد:

-البته اگر شما دم پیری معرکه‌گیری دوست دارین بحثش چیز دیگه‌اش .

-ببند دهنتم رو .

-دهن من بسته بود شما اصرار داری باز بشه .

نگاهش را از روی پدرش برمیدارد و می‌خواهد از اتاق خارج شود که صدای حاجی مانعش می‌شود:

-من به این خانواده خیلی مدیونم. هرچی برای صادق و خانواده‌اش انجام بدم کمه. قضاوت کار بالا سریه نه تو.

-قاضی شما بالا سریت قاضی منم عقل و درایتیم! در ضمن ما قبلا می‌خواستیم کمک کنیم صیغه‌نامه نیاز نبودا! اگر نیازه بگین از این به بعد ما هم راست و ریستش کنیم.

در اتاق را باز می‌کند قبل از آن که از اتاق خارج شود در چشمان پدرش زل می‌زند:

-تازه فهمیدم. نگران نباش کسی نمیدونه بابا جان.

سرش را می چرخاند و با سری به زیر انداخته از مادر حوا
خدا حافظی می کند. جو خانه به قدری سنگین است که
هیچ صدای اضافی نمی آید. مادر حوا آرام به سلامتی
می گوید و در سکوت صدای بسته شدن در بیشتر به
نظر هم می رسد.

دقیقا همین را می خواست. رسوایی پدرش جلوی چشم
خودش. سکوت پدرش...

رویارویی با واقعیت! دقیقا همان هم شده بود. حالا
مهره های بازی منتظر نشسته اند تا امیرعلی حرکتشان
دهد. یک حرکت و کیش... شاید هم حرکت بعدی،
مات. حتما مات. به همین سادگی...

خاموش بودن موبایل امیرعلی دلهره
اش را دوچندان می کند. می ترسد اتفاقی برایش افتاده
باشد. هر اتفاقی را پیش بینی می کند و هر چیزی را تخمین
می زند.

-ولش کن بابا عادی میشه برات. امیرعلی صدبار تا حالا
گذاشته رفته یه هفته بعد اومده سر و مر و گنده.

با تعجب به زهرا نگاه می کند. چرا هیچ کس این حرفها
را به او نگفته بود؟ چرا قبل از ازدواج از این اخلاقهای
خاص امیرعلی خبر نداشت.

-اولین بارش نیست؟

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۱۰۸

زهرا کش چادرش را از پشت سرش باز می کند. روی
صندلی تاکسی کمی نیم خیز می شود و چادر را از روی
سرش می کشد.

سعی می کند هیچ عکس العملی مبنی بر تعجب نشان
ندهد. قطعاً زهرا او را محرم اسرارش دیده است که
جلویش انقدر راحت است و سعی می کند خود واقعی اش
شود.

-هوف نفسم گرفت. نه بابا امیرعلی هر وقت دوست
داشته باشه میره هر وقت بخواد میاد. فقط چون هرچی
بگن میگه چشم عزیز دردونه شونه.

از اضطراب نمی تواند به این حسادت ریز زهرا بخندد.
چقدر برایش اینطور غیب شدن امیرعلی ساده است.

از زهرا خواهش کرده بود برای سور و سات کوچک
تولد همسرش همراهی اش کند. او هم با کمال میل
پذیرفت و همراهش شد.

-حالا کادو مادو چی می خوای بگیری؟

لبخند غمگینی روی لبش نقش می بندد. همان شب قبل
که امیرعلی گوشی قدیمی اش را داده بود هدیه ی تولد را
سفارش داد.

-سفارش دادم برایش بیاد. فقط گل بخریم برایش یه جعبه
هدیه درست کنم که وقتی رسید بذارم داخلش. دوست
دارم خودم درستش کنم.

همان طور که چادرش را مچاله می کند و درکیف می
چپاند می گوید:

-آخی چقدر تو باحالی .خوشم میاد یکی برام انقدر ارزش
قائل باشه و وقت بذاره .ولی خودمونیم من امیرعلی رو
خیلی از محمد بیشتر دوست دارم .شاید یه وقتا نخوام
سر به تنش باشه ولی پیش خودمون بمونه زیادی برام
عزیزه.

زهرا ابروها و شانهاش را با هم بالا می اندازد .حوا لبخند
می زند و پیامی که برای امیرعلی تایپ کرده است ارسال می
کند.

«امیرعلی جان نگرانتم .لطفا باهام تماس بگیر.»

-خواهر و برادر داشتن چقدر حس خوبی داره .خوبه تو
هستی.

زهرا با شیطنت می گوید:

-کی خواهر شوهر، آدم بوده آخه؟ تو نابغهی قرنی!
خواهر شوهر تهش یه وزه‌ایه که می‌خواد سر به تن
عروس نباشه.

هر دو با هم می‌خندند. زهرا شخص مناسبیست برای
رهایی از آشوب ذهنی. به خصوص وقتی کنار خانواده‌اش
نیست. می‌شود کسی شبیه به رویا... نه کاملاً شبیه.
همین بی‌غل و غش بودنش او را شبیهش می‌کند.
جلوی بازار گل کرایه‌ی تاکسی را حساب می‌کنند و پیاده
می‌شوند. زهرا کاملاً پوشیده و محجبه است فقط با این
تفاوت که چادر به سر ندارد. شاید مانتویش کوتاه باشد
ولی هیچ ایرادی از نظر حجاب به او وارد نیست.
گل و باکس گل را با سلیقه انتخاب می‌کند. زهرا در تمامی
مراحت تحسینش می‌کند و به سلیقه‌اش آفرین می‌گوید.

به مقصد خانه‌ی مشترکش با امیرعلی تاکسی می‌گیرند. که شماره‌ی خانم یاسینی روی موبایل حوا نقش می‌بندد.

#چشم_نظر

#پارت ۱۰۹

دسته‌ی بزرگ گل رز تمیز نشده را روی پایش قرار می‌دهد تا تلفن را جواب دهد.

دسته‌ای دیگر هم در دستان زهراست و کاری از او برنمی‌آید. روی پایش احساس خیزی می‌کند. ساقه‌های گل‌ها نم‌پس داده‌اند و دیگر کاری از او برنمی‌آید. خیزی از چادر عبور کرده و به شلوارش هم رسیده است.

-جانم؟

صدای مادرشوهرش تپش قلبش را بالا می برد. نگرانش می کند! به خوبی حس صدای آدم‌ها را می گیرد.
انگار که صدایش می لرزد. تنش ناخودآگاه مورمور می شود. قلبش تندتر می کوبد و گوش‌هایش می گیرد. انتظار طوفانی ویران کننده را دارد. شاید هم سونامی...

-مامان جان کجایی؟

لرز صدایش ترسناک است. هرکسی باشد نگران می شود. هنوز دو ساعت از خدا حافظی اخیرشان نگذشته است پس بی شک نمی‌تواند برای حال و احوال کردن تماس گرفته باشد.

-اتفاقی افتاده؟

عقربه‌های ساعت به کندی می‌چرخند. اکسیژنی برای
تنفس ندارد و تا جمله‌ی بعدی پری خانم سالها طول می
کشد:

-نگران نباش عزیز دلم. مادرت یکم بی حال بود تماس
گرفت بیریمش بیمارستان. گفتم بهت اطلاع بدم اگر
خواستی بیای اینجا.

حق داشت که بترسد. حق داشت که نگران باشد.
هیچوقت حس ششمش اشتباه نمی‌کند.
نگاهی به گل‌ها می‌اندازد.

پری خانم حرف می‌زند و حوا هزار و یک فکر می‌کند.
صدایش به کوشش می‌رسد اما همچنان منفی بافی می‌کند.
پری خانم سعی می‌کند آرامش کند ولی سکوت حوا
وضعیت را بغرنج می‌کند.

-حوا جان ... عزیزم صدامو داری مامان جان؟

میان گوش و گوشی هاله‌ای حس می‌کند. انگار مانعی وجود دارد که صدای مادرشوهرش را بشنود.

-مامان جان حالت خوبه؟

-کدوم بیمارستان؟

نفس راحتی که می‌کشد بخاطر شنیدن صدای حواست ولی حوا جانش می‌خواهد از تنش بیرون برود.

-برات آدرس می‌فرستم.

بخاطر نزدیکی بیمارستان به خانه‌شان اول به سمت خانه می‌روند و خریدهایش را در خانه قرار می‌دهد. دوباره تاکسی می‌گیرند و به سمت بیمارستان می‌روند.

این بار زهرا چادر را داخل آژانس به سرش می‌کشد.

در دلش فکر می‌کند تا قبل از ازدواج فقط نگرانی‌اش مادرش بود و حالا... هزار و یک نگرانی دارد.

از اضطراب امیرعلی هر لحظه گوشی را چک می‌کند و هر دقیقه دنبال نشانی‌ایست که او را به امیرعلی متصل کند.

جلوی بیمارستان صدای داد و فغان زنی زیر پایش را خالی می‌کند.

#چشم_نظر

#پارت ۱۱۰

@Vip Roman

انگار کسی حنجره‌اش را میان چنگال‌های تیز و یخی‌اش
فشار می‌دهد.

انگار وجودش درد می‌شود و دست به دیوار نیمه‌ی ورودی
بیمارستان می‌گیرد.

«زود بود بابایی زود بود. چرا منو بی پدر کردی؟ چرا
یتیم کردی بابا جون؟»

صدای فریاد گوش خراش زن این بار به دلش چنگ می
اندازد. صدای سوهان نخورده‌اش انگار تمام خاطراتش را
برایش یادآور می‌شود.

یاداوری یتیم شدن... یادآوری بی پدر شدن!

دلش پر می‌کشد تا یک بار دیگر روی ماه پدرش را ببیند
ولی افسوس و صد افسوس که پدرش به خاطره‌ها
پیوسته است و جسم بی جان خسته‌اش زیر خروارها
خاک دفن شده است.

«بابام بابام... دخترت تنها شده... بابام بابام دخترت بی کس شده»!

نالهای زن که یک لحظه تبدیل به فریاد می شود و لحظه ی بعد آرام می شود و لالایی بر سر مزار می گوید چنگ به سینه اش می زند.

-حوا جونم...

صدای زهرا جیغ می شود و زانوی حوا خالی می کند .
خودش را به دیوار آویزان می کند ولی صحنه های مرگ پدرش و حال خراب خودش و مادرش از جلوی چشمش نمی رود.

حالا هم مادرش... مادری که حاضر بود تمام عمرش را فدا کند و فقط یک لحظه بیشتر او را داشته باشد.

مرواریدهای لغزانش بی مهابا راه گونه‌های گردش را پیش می‌گیرند .

چیزی به سنگینی طالبی بزرگ در دلش نشسته است و یادآور تلخ‌ترین لحظاتهش می‌شود.

غم مریضی مادرش ...پیش بینی حال بهم زن نبود مادرش و دلگیری فضای مرگ یک پدر دست به دست هم دادند تا حوا تمام مشکلاتش را زار بزند .

روی دستش خم شود و اشک‌هایش را رها کند .زهرا زیر بغلش را بگیرد و دست پشت کمرش بکشد تا آرامش کند.

-حوا داداش اینطوری ببینت منو بیچاره می‌کنه .
توروخدا پاشو .جون هرکی دوس‌داری خودتو اینطوری داغون نکن.

زنی که مریم می‌خواندش با گریه‌ی اطرافیانش به سمتی دیگر کشیده می‌شود و چشمان حوا تا لحظه‌ی آخر با دنبالش می‌رود .

زهرا برایش کمی آبمیوه می آورد و با خوردنش حالش بهتر می شود.

-بمیرم برای دلش...

زهرا سر پایین می اندازد و صدای بغض دار و شکسته ی حوا را گوش می دهد:

-بی پدري بد درديه .خدا برای هیچ دختری نیاره.

چشمان زهرا خیس می شود .حوا با کمکش به سمت بیمارستان راه می افتد و تا رسیدن به سی سی یو هر دو یک دست به چشم دارند و اشک هایشان را پاک می کنند.

-به به، حوا خانم ... شما هم رسیدی عزیز دلم.

امیرعلی است که به سمتش می آید. پشت سرش
مادرشوهر و پدر شوهرش ایستاده اند. حاجی دست به
ریش هایش می کشد ولی دیگر حاج خانم را نمی بیند،
امیرعلی سد راهش می شود.

-این چه وضعیه؟

زیر بغل حوا را چنگ می زند و رو به زهرا مؤاخذه گرانه
صدایش را بالا می برد:

-من اینطوری سپردمش بهتون؟

#چشم_نظر

#پارت ۱۱۱

زهرا با چشمانی گشاد و نفسی حبس شده نگاهش می کند. انتظار این طرز برخورد را به هیچ وجه ندارد. اصلا تا بحال برادرش را اینطور عصبی و غیرقابل کنترل ندیده است. شبیه نارنجک بی خشابی است که هر لحظه احتمال انفجارش می رود.

امیرعلی نظری به صورت بی رنگ حوا می اندازد و صدایش را بالاتر می برد:

-با توام! کری؟

حوا سرش گیج می رود که به بازوی امیرعلی چنگ می زند ولی نمی تواند برای تکیه گاه جایی را نگه دارد.

دلش تاب ندارد تا مادرش را ببیند. تا خیالش راحت شود... اشک هایش از مجرای خشک چشمش پایین می چکد و درد خشکی چشمش را نمی فهمد.

امیرعلی دست زیر بازویش می برد و بلندش می کند .
 همانجا وسط سالن بیمارستان به دنبال جایی برای
 نشاندن دخوا چشم میگرداند ولی هیچ صندلی ای نمی بیند.
 عصبانیت ... دود از سرش بلند می شود. زهرای همیشه
 حاضر جواب می ترسد و برای کمک قدم جلو می گذارد.

-یکی دیگه گوه می خوره ما باید چوبشو بخوریم!

حرف امیرعلی تن حوا را می لرزاندند . مادرش ... حاجی ...
 وای که دل اش آشوب است .

گوشزد امیرعلی زهرا را وادار به سکوت می کند . اخم و
 عصبانیتش مقصر بودنش را القا می کند .

اضطراب در چشمان زهرا موج می زند و نای ایستادن
 ندارد .

رفتار امیرعلی و اهمیتی که برایش قائل می شود، این
 عصبانیتش و مجرم شناختن زهرا برایش حسی عجیب به
 همراه دارد . نمی داند خوشحالی کند یا غمگین باشد .

-امیرعلی جان، زهرا رو دعوا نکن.

به سختی لب می زند و بی جان التماسش می کند. امیرعلی باذابروان به هم گره خورده پرستار را صدا می زند و می گوید:

-تو کاریت نباشه.

سرش را میگرداند:

-یکی تو این خراب شده نیست کمک کنه؟

حاجی جلو می آید، پری خانم هم می خواهد دست حوا را از دست امیرعلی بیرون بکشد و خودش مراقبش باشد که امیرعلی می گوید:

-نیاز نیست خودم از پس خونواده‌ام برمیانم.

امیرعلی با لحنی غیرقابل پیش بینی رو به مادرش می‌گوید
و چشم از او می‌گیرد.

-اینجا بیمارستانه یا تیمارستان؟

-آقا مگه سر آوردی؟ این چه وضعیه؟ مگه خونهی خاله
اس اینطوری صداتو انداختی روسرت؟

این بار مادرش بازوی خودش را می‌گیرد تا به عقب
بکشدش:

-هیش مامان جان!

-وظیفه چیه اینجا؟

حوا با صدایی که دیگر قابل شنیدن نیست امیرعلی را صدا می‌زند و یک لحظه جلوی چشمانش سیاهی می‌رود.

پرستار به خودش می‌آید. فاصله را پر می‌کند و دست حوا را می‌گیرد. صدایش را بالا می‌برد و درخواست تخت می‌کند.

حوا را به اتاقی انتقال می‌دهند و مقابل بدقلقی‌های امیرعلی حوا را روی تختی می‌خوابانند و سرم به دستش وصل می‌کنند. حالا همگی جلوی در اتاقی ایستاده‌اند که حوا داخلش خوابیده است.

-خانم یه سر به آی سی یو می‌زدی.

امیرعلی خورش به جوش می آید. شنیدن اسن حرف از جانب پدرش رگ‌هایش را به دیگی جوشان تبدیل می کند.

-خجالت می کشی خودت بری؟

مستقیم پدرش را مخاطب قرار می دهد. در چشمانش زل می زند. نگاهش را به سمت جای مهر روی پیشانی اش می کشد و سری به حالت تاسف تکان می دهد.

نگاه متعجب مادرش را روی خودش حس می کند. زهرا هم همانجاست ولی بیرون از اتاق ایستاده است.

-لا اله الا الله!

-لا اله الا الله مشکل رو حل می کنه دیگه حاجی؟ می خوام یه جلد کامل قرآن بخون شاید مشکل حل شد.

حاجی نمی‌تواند ساکت بایستد و نگاه کند. به دنبال زهرا می‌گردد و وقتی بیرون از اتاق پیدایش می‌کند حواسش را میان اتاق حس می‌کند.

-بس کن امیرعلی اینجا بیمارستانه.

امیرعلی قهقهه سر می‌دهد و رو به مادرش می‌گوید:

-شنیدی مادر زنم زن بابامه؟ حاجی یه طور ترکیبی زده خود خدا هم گیج شده نمیدونه چی شده.

سکوت پری خانم حرصش را بیشتر می‌کند. می‌خواهد چیزی نگوید ولی با حرف بعدی امیرعلی می‌فهمد که جنگ تازه شروع شده است:

-زهرا خانم شما در جریان بودید؟

لبان زهرا رنگ گچ دیوار شده است. او بجای بقیه
خجالت می کشد.

-ساکت شو پسر.

قدمی جلو می آید و به ناگاه دستش را بالا می برد و صدای
سیلی ای که روی گونه ی امیرعلی فرود بند بند ساختمان
بمارستان را می لرزاند.

سیلی چنان شدتی دارد که سرش به سمت دیگری پرتاب
می شود.

#چشم_نظر

#پارت ۱۱۲

حوا میان گنجی و منگی صدای امیرعلی را می شنود .
دستانش را تکان می دهد ولی سوزش اجازه نمی دهد بیشتر
تکانش دهد.

انتظار نداشت اینطور جلوی خانواده اش همه چیز را
بیان کند .انتظار نداشت چنین رسوایی بزرگی رقم بزند!
حالا که میان نفس تنگی هایش می اندیشید، از امیرعلی
هرچیزی برمی آید .هرچیزی !حتی بدتر از این رفتارها...
این امیرعلی همانی بود که جلوی پدر و مادرش کاملا
محتاطانه رفتار می کرد .همانی که هیچ کس از خود
واقعتی اش خبر نداشت .همان پسر سر به زیری که بجز
چشم چیزی به لبش نمی آمد و احترام به بزرگتر برایش
حرف اول را می زد.

هیچ شباهتی به امیرعلی قبل ندارد!

-هه !ساکت؟

صدایش به قدری بلند است که انگار میدان جنگ ساخته است. بیمارستان را اشتباهی گرفته است و معرکه برگزار کرده.

مادرش دستش را می گیرد و می کشد تا جلویش را بگیرد.
دست روی دهان امیرعلی می گذارد و می گوید:

-شرم کن پسر. حیا داشته باش! هیش!

امیرعلی چشم می بندد و نفس عمیق می گیرد. از همه شاکی است، حتی از مورچه‌ی داخل سوراخ گوشه‌ی دیوار هم شاکی است.

دلایلش را هیچکس جز خودش نمی داند!
مادرش آرام دستش را برمی دارد و صدایش می کند:

-بسه، بعد صحبت می کنیم، این بچه روی تخت بیمارستانه، مادرش اونور حالش بده. موقع این حرفا نیست.

-نکنه خودتونم دست دارین تو موضوع؟ میدونستی نه؟

صدایش را بلندتر می کند:

-می دونستی گذاشتی این وصلتم سر بگیره حتما !!!

زهره درست شبیه موش ترسیده ای بیرون در ایستاده و نمی خواهد بشنود. آن هم هیچ چیز نه، این خبر ناگوار را ... با تمام وجودش می شنود ولی می خواهد نادیده بگیرد. اصلا انتظار ندارد بت بزرگی که همیشه ساخته اند و تلاش بر خراب کردنش می کند حالا فقط با اشاره ای فرو ریخته باشد.

-ساکت شو! شرم و حیات کجاست پسر؟

امیرعلی پوزخند می زند و یک دور کامل می چرخد. سری تکان می دهد و کمی پشت به خانواده اش می ایستد ولی به ناگاه با توپی پر سر برمی گرداند و می گوید:

-خجالت رو الگوهام بکشن! بابا دمت گرم شوهرتو زن میدی!

دستانش را بالا می آورد و باز دست می زند.

-چه خبره آقا؟ اینجا بیمارستانه! اتاق رو خالی کنین بیمار استراحت کنه.

مادرش با تشویش چشمی به پرستار می گوید و از او عذرخواهی می کند. نگاهی به زهرای درمانده می اندازد و چادرش را روی سرش مرتب می کند.

-حاجی بیاین بریم.

امیرعلی فقط بلند می خندد. همه از اتاق بیرون می روند و امیرعلی به دنبالشان آرام قدم برمیدارد:

-حاج خانم، باورامو خراب کردی! اگر دین و ایمونتون اینطوری میگه مام عین بابامون باشیم.

پری خانم همانجا با فاصله ی دو قدم از امیرعلی می ایستد:

-مردی عین بابات مرد باش!

#چشم_نظر

#پارت ۱۱۳

خون جلوی چشمانش را گرفته است. حاضر است دست به هرکاری برای رسوایی پدرش بزند. هزار و یک فکر در سر دارد ولی نمی‌خواهد منافع خودش ذره‌ای به خطر بیافتد!

خلل در زمینه‌ی کاری پدرش یعنی اختلال شدید در تمام کارهای خودش... امیرعلی اصلاً این را نمی‌خواهد.

باورش نمی‌شود مادرش همه‌چیز را بداند! تا به حال فکر می‌کرد تنها کسی که در این رابطه مورد ظلم واقع شده است مادرش است ولی حالا...

عصبی تر به اتاق برمی گردد. نگاهی به سرم به نیمه رسیده
ی حوا می اندازد و بعد خودش را می بیند. اخمانش را
بیشتر درهم فرو می برد و نگاهش می کند.

چشمانش خیس است. نگاهش التماسی خاموش دارد. می
داند که چه چیزی می خواهد، فقط دیدن مادرش را!
خوب می داند چه عرابی می تواند به حوا متحمل شود اگر
این دیدار را به تعویق بیاندازد.

حوا می خواهد حرف بزند ولی لبانش را می فشارد.
می خواهد چیزی پرسد ولی می داند دهان باز کند منفجر
می شود.

-این چه وضعیه؟ چرا خودتو به این روز انداختی؟

امیرعلی اشاره اش به صورت رنگ پریده و ظاهر آشفته ی
حواست.

حوا هم بجز نگاه کردن کاری نمی‌تواند انجام دهد. بجز خیره شدن و کنترل حق و تبدیل آن به چند قطره اشک کاری نمی‌تواند انجام دهد.

-دنیا به آخر رسیده اینطوری عین عزرائیل شدی؟ تو زنی مثلاً؟

دیگر نمی‌تواند تحمل کند. حجم این فشار برایش تحمل کردنی نیست. امیرعلی زخم می‌زند و روی زخم‌ها بجای مرحم گذاشتن نمک می‌پاشد!
امیرعلی فقط چند لحظه خوب است و در آن واحد به بیر خشمی تبدیل می‌شود.

-خودتو توی آینه دیدی شبیه پیرزنای هفتادساله‌ای!

سری به تاسف تکان می دهد که حوا گوشه‌ی شالش را
 توی دهانش فرو می برد. می خواهد صدایش خفه شود.
 کاش او هم حق اعتراض داشت. کاش می توانست از
 امیرعلی درخواست کند. مثلاً می خواست مرد بهتری
 باشد... یا می گفت تو مردونگی بلد نیستی! من یک زنم و
 الان به نوازش همسرم نیاز دارم.

-زیر چشمت یک متر گود افتاده. الان همه چی پیشرفت
 کرده حوا خانم. می دونی یا هنوز تو عصر حجر زندگی می
 کنی؟

نگاهی به سرم حوا می کند. هنوز جا دارد که به پایان
 برسد.

-هر وقت من مردم اینطوری عزا بگیر نادرت صحیح و
 سالمه براتش مشکی نپوش.

چشمانش را می بندد. امیرعلی پشت به حوا رو به در اتاق
می

ایستد. حوا به سختی از زبانش کار می کشد ولی تلاشش
نتیجه می

دهد چون کمی تکان می خورد!

-تو یک قدم بیا سمت من، اگر هزار قدم نیومدم
سمت اونوقت بگو... تو قد قدم بیا سمت من، اگر زن
خوبی نبودم اونوقت بگو. تو مرد بودن بلدی امیرعلی؟ می
دونی مردا اینطور وقتا چیکار میکنن؟

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۱۱۴

نگاهش را روی قطره‌های آخر مایع سرم نگه می‌دارد و قبل از شنیدن پاسخ امیرعلی سوزن داخل دستش را بیرون می‌کشد.

آخی زیر لب می‌گوید و امیرعلی قدمی به سمتش برمی‌دارد:

-احمق! مگه کار توعه؟

کمی حالش بهتر شده است. خون زیادی از جای سرمش بیرون می‌زند. انگشتش را روی جای سوزن نگه می‌دارد و نگاه از امیرعلی می‌گیرد.

روی تخت بلند می‌شود و خمیده می‌نشیند. صدایش از شدت گریه خش افتاده است و چشمانش تار می‌بیند:

-نیاز نیست. سوزن بیرون کشیدن مهم نیست.

امیرعلی پوفی کلافه می کند و دستانش را در جیب فرو می برد. حوا می خواهد از جایش بلند شود. قلبش تند می زند. می خواهد سریع تر به دیدار مادرش برود.

-عیبی نداره. جوابم رو نده! اصلا مهم نیست. نه که مهم نباشه نه... منم بالاخره دلی دارم. خدایی دارم.

پوزخند امیرعلی را می شنود. بغضش غلیظ تر می شود و گلویش پرتر... exchange group

-بخند، حیف که دوست دارم... حیف امیرعلی همت!

-دو دقیقه مادر رو بین بعد می ریم خونه. @Vip Roman

حوا نا امید از تاثیرگذاری حرف هایش چادرش را روی سر مرتب می کند. پوزخند امیرعلی پایان ندارد. هر باز نگاهی

با تحقیر به سرتاپایش می اندازد. انقدر چیزهای مهمی دارند که اصلاً نخواهد درباره‌ی اتفاق اخیر صحبت کند... انقدر مادرش برایش ارزش دارد که از ترس رفتاری ناشایست فقط به امیرعلی چشم بگوید.

-چشم.

از اتاق خارج می شود ولی تمام مدت کنار دیوار قدم برمیدارد. امیرعلی به دنبالش می رود و زیر گوشش زمزمه می کند:

-جلوی بقیه برخورد درست فراموش نشه. گریهات هم بخاطر مادرته!

این بار چشمی خسته تر می گوید و طبق خواسته‌ی امیرعلی بازویش را می گیرد و به او تکیه می زند.

لبان امیرعلی که با چادر حوا مماس می شود، دخترک
بیچاره قلبش می ایستد!

هیجانی گره خورده با ترس ...

هیجانی مملو از نگرانی...

هیجانی پراز تشویش وجودش را احاطه می کند.

دست خودش نیست که انقدر جلوی امیرعلی بی اراده
است ... دست خودش نیست که انقدر کنار امیرعلی
نیازمند و وابسته است.

چشمان نگران پری خانم رویش است. زهرا گوشه‌ای کز
کرده و در فکر است. حاج آقا کنار درب آی سی یو به
دیوار تکیه زده است و تسبیح می اندازد.

-میدارن بینمش؟

بغض دار از حاجی سوال می کند و امیرعلی چشم می دزدد
که حاجی نگاهش را دستگیر نکند .

همسرش را همراهی می کند تا خودنمایی کند ولی چیزی از
کدورت جدید کم نمی کند.

حاجی سر تکان می دهد و حوا در را به داخل هل می دهد.
امیرعلی می خواهد به دنبالش برود که حاجی بازویش را می
گیرد:

-نمی ذارن بری داخل، فقط یک نفر.

دستش را از دست پدرش بیرون میکشد .حوا که در را
رها می کند حاجی هم می گوید:

-به بزرگی خدا قسم نگاه چپ به مادرزنت نکردم!

#چشم_نظر

#پارت ۱۱۵

امیرعلی دست به سینه می ایستد و پدرش را نگاه هم نمی کند .

-وقتی چیزی رو نمی دونی کسی رو قضاوت نکن .دلم
ازت گرفت امیرعلی ...چی از ما می دونی؟ چی می دونی
اینطور می ایستی و قضاوت می کنی؟

امیرعلی حرفی نمی زند .همین که احساس می کند پدرش با
نادیده گرفته شدن بیشتر جریح می شود برایش لذتبخش
است .

خالی کردن عقده هایش سر پدرش لذت دارد .

-چی میفهمی از تعهد؟ چی میفهمی از قول و قرار؟ چی می
فهمی از وصیت یه مرد بزرگ و شریف!

در دلش به حرفهای پدرش میخندد. ازدواج زنت را
وصیت کنی... آن هم با دوست خودت! شرم آور است.

-نمی بینی وضعیتشو؟

با نگاه یخی فقط چند لحظه به پدرش خیره می شود:

-واقعا مهم نیست. فکر می کردم مامان نمی دونه که
خدا روشکر از من و شما بهتر در جریانیه.

رو برمی گرداند و می گوید:

-بقیه اش هم به من ربطی نداره.

چند نفس عمیق می گیرد و برای فیصله دادن ماجرا دوباره پدرش را نگاه می کند:

-معذرت می خوام عصبانی بودم.

حاجی مردد است ولی این اولین باریست که امیرعلی آنطور عصبانی مقابلش ایستاده بود. اولین باریست که اصلاً چنین رفتاری از امیرعلی میدید.

خودش را جای امیرعلی که می گذارد حق می دهد، حق می دهد برای مادرش و زندگی شان نگران باشد. حق می دهد عصبانیتش را با بیان چنین موضوعی خالی کند.

حوا که با کمک پرستار بیرون می آید، زیر بغلش را می گیرد. روی صندلی می شیند و سرش را میان دستانش نگه می دارد.

-حوا رو بیر خونه نذار اینجا بمونه.

حاجی زودتر از امیرعلی جواب پری خانم را می دهد:

-شما هم برین خونه .دست زهرا رو بگیر امیرعلی برسونتون.

حوا هول زده از جا بلند می شود و می گوید:

-نه شما برین من میمونم.

حال مادرش خوب نیست .بخاطر افت شدید قند وضعیت مناسبی ندارد .یک طور کمای قندی محسوب می شود کمایی که با افت شدید قند حاصل می شود و

ممکن است زمان زیادی تا بازگشتش طول بکشد و شاید هم هرگز...

-نه مامان جان، شما برو خونه استراحت کن. صبح امیرعلی میارته. برو قربونت برم.

-آره حوا نیمونه. شما هم بیاین بریم فکر نمی کنم کلا نیاز به همراه باشه.

حوا نگران نگاهش می کند. فکر می کند ممکن است شب مادرش به هوش بیاید و چشمانش را باز کند ولی کنارش نباشد.

-همراهای مریض، اینجا نایستید. پایین باشین.

پرستار بد اخلاق سرمه‌ای دوش قدم‌های تندش را به سمت دیگر راهرو برمی‌دارد که حوا می‌گوید:

-پرسم نیازه همراه داشته باشه.

امیرعلی کنارش به سمت کریدور راه می‌افتد. خودش زودتر دست به کار می‌شود:

-سلام، بیمار ما به همراه نیاز داره؟

نام و نام خانوادگی مادر زنش را می‌گوید و پرستار شیفت با اخمی رقیق می‌گوید:

-نه جناب بیمار بخش نیست که. تشریف ببرید فردا هم زودتر از ساعت دونیاید نمی‌تونیم راهتون بدیم.

#چشم_نظر

#پارت ۱۱۶

آخرین باری که چنین لحظاتی را تجربه کرده بود، همان روزهای بعد از مرگ پدرش بود. روزهایی که در تنهایی محض و درد گذشت... شبهایی که با اضطراب گذشت.

در آن وضعیت ناراحت کننده و سخت که تازه پدرش را از دست داده بودند، مجبور شدند مادرش را بستری کنند!

دقیقا همین حال و احوال بود، همین طور پرتشویش... زمانی که مادرش در بیمارستان بستری بود و کسی نمی دانست دقیقا چه مشکلی دارد.

به خاطر دیابت همیشه درگیر بیمارستان و دکتر بودند ولی این بار فشار عصبی و مسائل دیگر هم اضافه شده بود.

همچنین وضعیت پا و کمرش باعث میشد که راه رفتن از قبل هم برایش دشوار تر شود. حالا دیگر عضلاتش هم تحلیل رفته بود.

دوست نداشت مادرش را در چنین شرایطی ببیند. هیچکس چنین چیزی را دوست ندارد. خودش با مادرش بی جان تر می شد و اضطراب شدید پرنوری عصبی برایش به همراه داشت.

سری قبل فقط حاجی بود که به دادشان رسیده بود. حاجی بود که آمد و دستشان را گرفت. مردی که آن روزها به نظرش شبیه به سوپرمن بود...

از همان روز ها به وصیت پدرش عمل کردند و باقی ماجرا را طبق وصیت پدرش پیش بردند. نمی دانستند چه شد که پدرش اینطور خواست ولی برایش سخت بود که چنین چیزی را عملی کنند.

امیرعلی با نگاهی بی احساس و خشک رو به پدر مادرش گفت:

_ میبینی که اجازه نمیدن همراه بمونه همگی بریم خونه.

مادرش اجازه خواست تا باری دیگر مادر حوا را ببیند. به همین خاطر امیرعلی و حوا علیرغم میل باطنی حوا، به خواست امیر علی زودتر از بیمارستان بیرون رفتند.

دخترک در حال خودش نبود. رنگ و رویش هنوز سفید بود و سرمی که وصل کرده بود فقط کمی حالش را جا آورده بود.

ذهنش آشوب بود، شبیه به دغترنقاشی دخترک یک ساله
ای که با بک مداد پُر فشار خط خطی کرده است.
دردهای خودش مزید علت است.

هنوز هم صدای امیرعلی، نگاهش ... صورت با جذبه و
اخم دوست داشتنی اش دلش را می لرزاند...

#پارت ۱۱۷

می خواهد از امیرعلی پرسد دقیقا چه کار کرده و دقیقا
چه اتفاقی افتاده است ولی دهانش باز نمی شود ... چسب
محکم نامرعی ای رویش چسبیده است !

قدرت حرف زدن ندارد . به دنبال بسته ای انرژی می گردد.

می خواهد کمی او را آرام کند تا با خانواده اش اینطور
برخورد نکند . هنوز هم این زندگی دونفره برایش مهم

است. می‌خواهد آرامش کند تا این زندگی سر و سامان بگیرد.

اما در دلش تاسف می‌خورد که ذهنش انقدر آشفته و گره خورده است که نمی‌تواند درست تمرکز کند.

چقدر برای تولد این مرد نقشه داشت!

حالا در این شرایط که بزرگترین دردش ناراحتی وضعیت مادرش است حتی نمی‌تواند درست فکر کند.

آب دهانش را فرو می‌دهد... باید تکانی به خودش دهد. نباید هیچ چیزی مانع رسیدنش به اهداف مهمش باشد.

این ضعف و ناتوانی از سر دوست داشتنش را نمی‌پسندد. اصلا جلوی امیرعلی همیشه زبانش بند می‌آید! باید ساعت‌ها وقت بگذارد تا به حوای همیشگی آن هم با درصد کمتری از قبولی!

ولی این بار دیگر هیچ زبانی ندارد! هر لحظه می‌ترسد با حرف زدن امیرعلی در دهانش بکوبد و حرف‌های ناخوش آیندی بزند.

سرش را به شیشه تکیه می‌دهد و چشمانش را روی هم می‌گذارد.

تا رسیدن به خانه هیچکدام صحبت نمی‌کنند و حوا میان تنهایی خودش به فکر فرو می‌رود و تلاش می‌کند تا کلمات را کنار هم بچیند. حرف‌هایش را در دفتر ذهنش کنار هم قرار می‌دهد تا بهترین جملات را بگوید.

شب از نیمه گذشته است که به خانه می‌رسند. خانه‌ی عشقشان! آخر روی سردر خانه همین کلمات حک شده است! خانه‌ی عشق امیرعلی و حوا!

امیرعلی جلوتر می رود. حوا لحظه‌ای می ایستد و قامت بلندش را از نظر می گذراند. شانه‌های پهن و خوش حالتش را نظر می کند. نفسی عمیق می کشد.

#پارت ۱۱۸

قامتش را برانداز می کند، میان خانه‌ی سوت و کورشان که هنوز حتی یک روز کامل هم زندگی مشترکشان را به خود ندیده است.

خانه‌ی ای که با عشق و عجله حاضرش کرده بودند ولی حالا سوت و کور تر از چیزی است که قبل از ازدواجشان تصور می کردند!

البته که فقط حوا! امیرعلی می دانست قرار است چه چیزی رقم بخورد! همه را یک به یک شبیه به قطعات پازل کنار هم چیده بود. اصلا برای همین هم به حوا نزدیک شد وگرنه باقی مسائل و اتفاقات بهانه‌ی دستش شد!

خودش برای تمام این لحظات برنامه ریزی کرده بود... اتفاقات بیشتر فقط مسیر را برایش صاف تر کرد.

خودش برای تمام ثانیه ها نقشه کشیده بود! خودش جهتم ساخته بود و مدیریتش می کرد! خودش تخت پادشاهی میان آتشش گذاشته بود و حکمرانی می کرد. حالا دقیقا وسط جهنمی قرار گرفته است که خودش ساخته بود!

-چیزی خوردی امروز؟

حوا از این حرف امیرعلی تعجب می کند. اگر در موقعیتی دیگر بودند شاید هیچ اهمیتی نداشت ولی شنیدن این حرف از کسی که حسی بجز تنفر در رفتارش نیست، نه امکان ندارد!

چادرش را از سرش درمی آورد و سری به علامت نه بالا می آورد. چشمانش از شدت گریه درد دارد و گلویش وزنی شبیه به توپ بسکتبال تحمل می کند.

امیرعلی به آشپزخانه می رود و داخل فریزر دنبال چیزی برای خوردن می گردد.

چند بسته غذای آماده یخ زده وجود دارد. آنها را بیرون می کشد و مشغول آماده کردنش می شود.

حوا لباس هایش را تعویض می کند و سریعاً خودش را می رساند. در همان اوضاع هم اجازه نمی دهد امیرعلی کاری

کند. به سرعت ادامه‌ی کار را از امیرعلی می‌گیرد و به تنهایی انجام می‌دهد.

- شما بشین من انجام می‌دم.

قبل از اینکه امیرعلی از آشپزخانه بیرون برود به سختی می‌پرسد:

- امروز خونه مادرم بودی؟

#پارت ۱۱۹

تمام مدت زمانی که در راه بودند با خودش می‌جنگید که بتواند این جملات را برایش ردیف کند. نمی‌داند چطور

ولی بالاخره زبانش می چرخد ... نمی داند چه می شود که
جرات می کند چنین حرفی را بزند!

نمی داند چه چیزی در انتظارش است و قرار است چه
حرفی از امیرعلی بشنود. ولی بالاخره کلاهش را با خودش
قاضی می کند.

-چطور؟

لحنش طلبکارانه است. امیرعلی همیشه طلبکار ایت!
انگار که حوا اجازه ندارد هیچ سوالی پرسد.
طوری برخورد می کند که انگار خودش باید پرسد ولی
حوا فقط چشم بگوید و سکوت کند.

همین هم جواب دخترک را داخل دهانش می ماساند
لبانش به هم می چسبد. دوباره قفل می کند! به سختی

فکش را حرکت می دهد تا جواب همسرش را بدهد، زندگی و لحظاتهش به قدری تشویش دارد که فقط می خواهد دست و پا بزند تا رها شود

-هیچی فقط سوال پرسیدم حس کردم رفته بودی اونجا.

امیرعلی با اخمی که تمام اجزای صورتش را درگیر کرده است میگوید.

-امروز نه دیشب اونجا بودم.

نفسش را با شنیدن جواب فوت می کند. آهانی می گوید که امیرعلی خودش حرفش را ادامه می دهد:

_پدرم هم اونجا بود.

حوا از اول هم مطمئن بود که امیرعلی پدر و مادرش را کنار هم دیده است.

مطمئن بود که یک اتفاق‌هایی افتاده است و او را وادار به این بدخلفی‌ها کرده است.

تازه داشت کمی رام می‌شد!

خداروشکر کرد که باعث و بانی دعوای امروزشان خودش نبوده است! ولی از بابت این اتفاقات ناراحت است. دلش نمی‌خواهد هیچ خانواده‌ای از هم بپاشند. حتی شده یکی از ارکان کوچک خانواده... اعضای یک خانواده کنار همدیگر زیبا هستند.

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۱۲۰

می داند ممکن است امیرعلی حرف‌هایی بزند که به مذاقش خوش نیاید ولی لب می‌گشاید.

وظیفه‌ی خودش می‌داند که چیزی بگوید... درست همین حالا که از روی تخت بیمارستان بودن مادرش اشک توی چشمانش حلقه زده است.

_درست نبود اونطوری به پدر و مادرت بگی...

بغضش را قورت می‌دهد. نمی‌خواهد حسرت بخورد. می‌خواهد به رضای خداوند راضی باشد. نمی‌خواهد خودش را با امیرعلی مقایسه کند.

-اگه واقعا زندگی شون رو بهم میزدی چی؟ شاید از شون راضی نباشی ولی تو نمی‌دونی خدایی نکرده اگر یک لحظه نباشن چقدر زندگی لنگ می‌زنه.

پوزخند امیرعلی از روی صورتش پاک نمی‌شود.
 روز هاست که این پوزخند فقط عمیق تر می‌شود.
 گاهی کم رنگ است ولی هیچ‌وقت ندیده‌است که با
 تمسخر نگاه نکند. انگار در هر ثانیه‌ی نگاهش به ریش
 حوا می‌خندد.

با همان پوزخند ناراحت کننده جواب حوا را می‌دهد:

_من گفتم به تو ربطی داره؟

یک تای ابرویش را هم بالا می‌فرستد:

-اینکه من چه کاری میکنم و چه کارم درسته به هیچ
 کسی جز خودم ربطی نداره.

حوا سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

_می دونم که بهم ربطی نداره .من اصلا چیزی توی این زندگی نیستم .خودم اینارو میدونم و میدونم که سعی میکنی با گفتن این حرفا من و بیشتر ناراحت کنی ولی من این رو پذیرفتم .فقط دوست داشتم نظرم رو بهت بگم.

دستش را لبه ی گاز می گیرد تا مانع سرگیجه اش بشود و ادامه می دهد:

-در ضمن رفتارت با زهرا هم اصلا درست نیست.

به چشمان امیرعلی خیره می شود .با دل و جرات شده است .خیره به چشمانش اشتباهاتش را در صورتش فریاد می کشد:

-اگر خودت اینطوری ادعا میکنی که زهرا یه کسی مثل خودته نباید باهاش اونطوری رفتار کنی. زهرا آقا بالا سر نمی‌خواد! یکیو می‌خواد که بفهمتش.

سری از سر تاسف تکان می‌دهد و بغض دارمی گوید:

من که می‌دونم فقط بخاطر خودنمایی داری این کارارو میکنی! هم می‌خوای برای من خودنمایی کنی و هم خودت رو توی چشم خانوادت کنی که اونا فکر کنن زندگیت برات مهمه!

#چشم_نظر

#پارت ۱۲۱

امیرعلی پشت به حوا می‌کند، جواب حوا را نمی‌دهد .
 انگاری که در لحظه خون به مغزش نمی‌رسد.
 احساس می‌کند روی دست خورده است ... از همه‌ی آدم
 هایی که میشناسد و در عین حال نمی‌شناسد.

تمام مدت خود خوری کرده و میخواست تظاهر کند
 ولی حالا که حوا اینطور برایش بر سر منبر رفته است
 نمی‌تواند آرام باشد.

چند قدم از آشپزخانه فاصله می‌گیرد و حوا نفسی راحت
 می‌کشد . دخترک بیچاره خوشحال است .

نفسی از عمق وجود . احساس می‌کند کمی حرف‌هایش
 تاثیر گذار بوده و امیرعلی را به فکر واداشته است .

روی لبش خنده‌ای کمرنگ می‌نشیند و مشغول چیدن میز
 شام می‌شود .

می خواهد امیرعلی را صدا بزند که خودش زودتر به
آشپزخانه می آید.

حوا ناخواسته لبش به طرفین کشیده می شود. نگاهش
روی دو چشم بی احساس امیرعلی قفل می کند. لحظه ای
چنان سرمای در وجودش رخنه می کند که خنده روی
لبانش می ماسد.

تک دختر احساسی و زودرنجی که در زندگی جز محبت و
عشق نمی داند با چشم شیشه ای مردی مواجه شده که
هنوز هم امید دارد او را رام خودش کند.

-گرسنه نیستی؟

با جان کردن دو کلنه را روی زبان جاری می کند. به سختی
لب باز می کند و انتظار دارد جوابی بگیرد.
امیرعلی قدمی به حوا نزدیک می شود. حوا قاشق و چنگالی
که در دست دارد روی میز قرار می دهد و ترسیده
سرجایش می ایستد. انتظاراتش در نطفه خفه می شود.

نگاهش را به دنبال جوابی در صورت امیرعلی می چرخاند
ولی تنها ترس است که به وجودش سرازیر می شود.

امیرعلی دستش را بالا می آورد، چند کاغذ ضخیم به
سمت صورت حوا پرتاب می کند و صدایش حوا را بیشتر
وحشت زده می کند.

-خوب بلدی منبر بری!

ابرویش را بالا می دهد. نفس حوا در سینه اش حبس می
شود. دنیا برایش در لحظه به اتمام می رسد. همان جا
احساس می کند دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد.
این بار با صدایی بلند تر می گوید:

-حرف قشنگ خیلی خوب بلدی بزنی!

بلند بلند می‌خندد. حوا ترسیده یک قدم عقب می‌رود. امیرعلی اما همان جا می‌ایستد و با تاسف نگاهش می‌کند.

این بار دیگر صدای فریادش است که پرده‌ی گوش دخترک را به لرزه می‌اندازد:

-اینا چیه؟؟؟؟

چشمانش را به سمت برگه‌هایی که امیرعلی توی صورتش پرت کرده است می‌برد. نگاهشان می‌کند و از حدس چیزی که داخل عکس‌هاست قلبش تندتر می‌زند.

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۱۲۲

مات و مبهوت به عکس‌های روی زمین نگاه می‌کند. همه را به خوبی می‌شناسد. می‌داند امیرعلی باز به چه چیزی چنگ زده! فقط نمی‌داند چرا نمی‌تواند آرامش کند! چرا نمی‌تواند ذهنش را از این عکس‌ها دور کند و امیرعلی را رام خودش کند.

در دلش برای بیچارگی‌اش می‌گرید. برای درماندگی دختری که از دار دنیا هیچ ندارد جز مادری که روی تخت بیمارستان است و همسری که ذره‌ای باورش ندارد.

-رسیدی به من عابد و زاهد شدی توبه کردی؟؟؟ واسه من میری پای منبر که آخ فلان کردی بد بود فلان کردی عن بود و گوه بود؟ نچاپی بدبخت!

حوا لب به دندان می‌گیرد و دیگر بغضش را قورت نمی‌دهد.

زیر لب فقط بی صدا زمزمه می کند:

-چیکار کنم باورم کنی؟

امیرعلی خم می شود و چند عکس را در دستانش مچاله می کند و توی صورتش پرت می کند.

-تا دیروز زیرخواب چند نفر بودی که این همه عکس ازش موجوده؟ بگو ببینم کدومش بیشتر بهت حال داده؟ چه پوزیشنی بیشتر باب میلته برات همونو ردیف کنم حال کنی؟

ترسیده است. نمی فهمد چرا چند جمله اش باید انقدر روی امیرعلی تاثیر بگذارد.

-آخه مگه من چی گفتم؟

تپش قلبش به قدری ناگهانی بالا می‌رمد مه احساس می
کند قرار است از ترس سخته کند. نمی‌داند اگر می
دانست رمزی امیرعلی همه چیز را می‌فهمد باز هم پنهان
می‌کرد یا نه؟

اصلا شاید همان موقع ازدواجشان را به هم می‌زد.

-زیر مردای دیگه آه و ناله می‌کنی اونوقت میای تو خونه
ی خودت میری بالا منبر؟ آخی طفلک! نکنه می‌ترسی اوخ
بشی؟

-م...من که...

می‌خواهد بگوید من که می‌خواهم ازدواجمان شبیه به هر
ازدواج دیگری باشد ولی خودت نمی‌خواهی.

می خواهد بگوید آن کسی که پس می زند تو هستی نه من
ولی توان حرف زدنش تمام است.

انگاری که جنون گرفته است. انگاری حالتی غیر ارادی به
او دست داده است. طوری عجیب رفتار می کند که حوا
باورش نمی شود. طوری ناگهانی به حوا حمله ور می شود
که وجودش سست می شود و قدرت و اراده ی هرکاری از
او سلب می شود.

#چشم_نظر

#پارت ۱۲۳

@Vip Roman

امیرعلی که چانه‌اش را میان مشتش می‌فشارد فقط از درد ناله می‌کند. چشم می‌بندد و اجازه می‌دهد اشک‌هایش صورتش را بسوزاند.

-چرا بقیه حال کنن من نکنم؟ تو خیابون دنبال جک و جنده بگردم وقتی یه نمونه کاربلدشو توی خونه دارم؟

می‌خواهد به امیرعلی یادآور شود که غذا آماده کرده است. که گرسنه بود و می‌خواستند غذا بخورند ولی چشم می‌بندد که نبیند امیرعلی چه می‌کند.

نبیند که به سمت میل کشیده می‌شود و روی آن پرتاب می‌شود. از دردی که در کمرش می‌پیچد آخ می‌گوید و امیرعلی بی توجه به ناله‌های دردناکش بالاتنه‌اش را در چنگال می‌گیرد.

-حرومی رو بین لباس زیرم تنش نمیکنه مشتری راحت باشه!

گریه‌اش به هق هق تبدیل می‌شود. چشم که باز می‌کند
مردی وحشی و حریص را می‌بیند که یقه‌ی لباسش را می
کشد ولی پاره نمی‌شود.

پشت گردنش از شدت کشیده شدن یقه می‌سوزد و
امیرعلی وقتی از پاره شدن لباس ناامید می‌شود یقه‌اش را
به سمت خود می‌کشد و لباس را از سرش بیرون می‌کشد.

-نکن امیرعلی ... مرگ من نکن. تورو به خدا...

هق هق گریه‌امانش را می‌برد. امیرعلی گر شده است ...
کور شده است .

التماس‌های حوا را نمی‌شنود. ضجه‌هایش را نمی‌شنود.
حوا گریه می‌کند و امیرعلی چنگالش را در پوست ظریف
سینه‌ی حوا فرو می‌برد.

-سوتین تنت نمی کنی نوکش بیوفته بیرون از زیر چادر
بزنی کنار آمار بدی؟

سینه‌اش را بین انگشت اشاره و شصت‌ش می‌گیرد و چنان
فشار می‌دهد که هوا جیغ می‌کشد. دستش را مقابل
دهان هوا قرار می‌دهد و می‌گوید:

-تو جهنمتون اینطوری برای گناهاتون مجازات میشین؟

لخت و عور روی کاناپه‌ی خانه‌ی مشترکشان افتاده
است و لعنت می‌فرستد بر باعث و بانی وضعیتی که
گرفتارش شده است.

#چشم_نظر

#پارت ۱۲۴

بوی الکل غلیظی که با سیگار مخلوط شده دربینی اش می
پیچد. از نزدیکی این بو به مشامش عوق می زند:

-یه ایران آرزوشونه که یه ساعت زیر من بخوابن خانم
خوشگله...

-امیرعلی...

-جونم عشقم؟

لحن چندشناکش حالت تهوعش را دوچندان می کند. این
حقیقت که این مرد مست، همسرش است آنطور روی
تن دردناکش افتاده هیچ طور عوض نمی شود.

تنی که انگار موبیده شده است. بدنی که انگار از زیر ضربات پتک بیرون آمده است.

این که بوی الکی که از معده و دهانش به مشام حوا می رسد حالش را بهم می زند را هیچ چیزی عوض نمی کند.

تجاوز مگر چیست؟ مگر فقط غریبه باید تن و بدنت را فتح کند که نامش را تجاوز بگذارند؟ فقط پرده‌ی عفاف و دخترانگی‌ات درده شود که نامش تجاوز باشد؟ یا برای اثبات آن به عالم و آدم باید شاهد از غیب آورد؟

این تجاوز نیست؟ همین که نزدیک‌ترین کست التماس هایت را نشنود و چشمانش را روی ضجه‌هایت ببندد و لباس‌هایت را در تنت پاره کند و به وحشیانه‌ترین شکل ممکن بدنت را لمس کند تجاوز نیست؟

اینکه بی ذره‌ای عشق و محبت، بدون بوسه‌ای عاشقانه
تن و بدنت در لحظه نغیر پیدا کند و هنوز آماده نباشی
تجاوز نیست؟

زیر فشار پنجه‌هایش خدا را صدا می‌کند ولی جواب نمی
گیرد. میان التماس‌هایش خدا را صدا می‌کند و جوابی نمی
گیرد!

بین همه‌ی دردهایش خدا را صدا می‌زند و بازهم تن بی
جان‌ش است که میان پنجه‌ی امیرعلی درد می‌کشد و زیر
وزنش به نفس نفس می‌افتد.

تن دردناکش است که با ضربه‌های متوالی امیرعلی تکان
می‌خورد و چشمانش که با ریختن اشک‌هایش جگر یزید
را هم خون می‌کند.

@Vip Roman

دستش رو از روی دهنش برمی داره و سیلی محکمی توی
گوشش می زند. دوباره دهانش را می گیرد که نتواند جیغ
بکشد.

#چشم نظر

#پارت ۱۲۵

لباس هایشان را از تنشان می کند و حوا بین دستان
قدرتمند امیرعلی تاب مقاومت ندارد.

چنان محکم ضربه می زند و بدون هیچ معاشقه‌ای رابطه‌ای
وحشیانه برقرار می کند که حوا از درد به خودش می پیچد
و فقط چشم بسته اشک می ریزد.

نمی خواهد کاخ ویران آرزوهایش را ببیند. نمی خواهد
خیسی میان پاهایش را ببیند.

اصلا دلش هیچ چیزی نمی‌خواهد جز این که زمان به عقب برگردد و یا این لحظات از جلوی چشمانش محو شود. همه چیز را از یاد ببرد و هیچ وقت دوباره حتی به عنوان کابوس به سراغش نیاید.

وزنش را از روی تن دخترک برمی‌دارد. دخترکی که حالا زیر وزن سنگینش وحشیانه‌ترین رابطه را تجربه کرده است. دختری که برای پاکدامنی‌اش دست به هرکاری می‌زد حالا توسط شوهرش به بدترین شکل ممکن مورد تجاوز قرار گرفته است.

به حجم خونی که لای پاهای دختر را قرمز کرده است نگاه می‌کند و دستش را میان پایش می‌کشد.

انگار نوشیدنی‌ای که ساعتی قبل سرکشیده بود با همین خیزی خونی که روی دستش می‌نشیند به یکباره از سرش می‌پرد.

وحشت زده سر بلند می کند و به دخترکی که ترسیده لبانش می لرزد و چشمانش را روی هم فشار می دهد خیره می شود.

-حوا تو دختر بودی؟

اصلا چه اهمیتی دارد؟ خون بکارت یا ذهن باکره؟
اصلا مگر مهم است که اولین رابطه اش است یا هزامین رابطه؟

ماهیت عملی که امیرعلی انجام می دهد از همه مهم تر است. مردی که عاشقش شده است و امید دارد حالش را خوب کند، امیرعلی ای که حالا او را تمام و کمال از آن خود می کند و از دخترانگی اش می گوید.

ترسیده به حوا نگاه می کند. تازه می فهمد چه شده است و چطور یکباره کنترل خودش را از دست داده است.

نگاهش می کند ... خیره می شود به حوایی که دیگر گریه
هم نمی کند.

می لرزد و حق می زند ولی یک قطره هم اشک نمی ریزد .

یک لحظه که چشمانش را از هم باز می کند و نگاهشان
تلاقی پیدا می کند سریع چشم از روش می گیرد و پاهایش
را به هم می چسباند.

سرخ می شود از شرمی که تمام وجودش را تسخیر می کند.

-برو کنار.

می خواهد از جایش بلند شود ولی نای تکان خوردن
ندارد . جان تکان خوردن ندارد و زورش به خودش هم نمی
رسد چه برسد به امیرعلی!

-میگم دختر بودی؟؟؟؟؟ پس اون عکسا چیه!!

باقی وزنش رو از روی تن حوا بلند می کنه و دخترک غرق
توی خون می خواد از جایش بلند شود.
امیرعلی مانعش نمی شود ولی همین که حوا بی لباس بلند
می شود با زانو روی زمین فرود می آید.

-حوا|||

#چشم نظر

#پارت 126_

با وجود شدت ضربه‌ای که به زانوانش می خورد اصلا
دردی احساس نمی کند.

به قدری درد و بیچارگی در جاننش نسوخ کرده است که دیگر درد جسمی برایش اهمیتی ندارد. چشمانش سیاهی می‌رود و نگرانی امیرعلی را نمی‌بیند.

چند لحظه طول می‌کشد تا جلوی چشمش کاملاً سیاه شود و هیچ چیزی احساس نکند. امیرعلی گیج و منگ کنار پای حوا زانو می‌زند. تن یخ زده‌اش بی لباس کنار مبل افتاده است و مستی را از سر امیرعلی می‌پراند.

باورش نمی‌شود که چنین خونریزی‌ای کرده باشد. تمام مبل و میان پای حوا غرق خون شده است و تا کف پایش هم رسیده است.

وحشت زده می‌خواهد حوا را بلند کند ولی خودش هم حال خوشی ندارد.

ضربه‌ای به صورت حوا می‌کوبد ولی تکان نخوردنش
صدایش را هم درمی‌آورد:

-چشماتو باز کن ... حوا با توام!

صدایش می‌لرزد. اصلا نمی‌داند چه کند. تا بحال به اندازه
ی موهای سرش رابطه‌ی جنسی داشته است ولی
هیچوقت به دختر باکره دست درازی نکرده بود.

اصلا چنین چیزی ندیده بود، هرکس میخواست با پای
خودش به تختش می‌آمد ولی حالا با زور با دختر که از
قضا نامش در شناسنامه‌اش حک شده است رابطه
برقرار کرده.

این یکی اصلا در برنامه‌هایش نبود. می‌خواست حوا را در
تب خواستن خودش بسوزاند. می‌خواست حسرت این
رابطه را به دلش بنشانند.

همه چیز از کنترلش خارج شده بود. همه چیز طور دیگری پیش رفته بود و حالا دست به ران پای حوا می کشد و هرچه پاک می کند باز هم خون است که میان پاهایش را خیس کرده است.

روی زانو به سمت لباس های حوا که روز زمین پخش شده است خیز برمیدارد و با همان ها که خودش از تن حوا کنده بود مشغول پاک کردن خون بین پایش می شود. حوا نه تکانی می خورد و نه عکس العملی نشان می دهد. لیوانی آب روی صورتش می پاشد و وقتی حوا کنی تکان می خورد نفس راحتی می کشد.

تمام کشوها و کمدها را بیرون می ریزد تا بتواند چند تکه لباس تن حوا کند و در نهایت لباس هایش را به تنش پوشاند و میان پتو پیچیدش تا خودش را به درمانگاهی برساند.

نمی‌داند چرا نگران حال کسیست که کمر همت به
قتلش بسته است. نمی‌داند چرا دلش می‌جوشد و سرش
از درد برای وضعیت پیش آمده در حال انفجار است.

#چشم‌نظر

#پارت ۱۲۷

ماشین را در بدترین حالت ممکن زیر تابلوی پارک ممنوع
راهنمایی و رانندگی رها می‌کند. اصلاً اهمیتی ندارد که
کجا است. اگر مجبور بود وسط خیابان هم رهاش می
کرد.

حوای بی جان را روی دو دستش بلند می‌کند و همانطور
که زیر گوشش زمزمه می‌کند به سمت درب درمانگاه

شبانه روزی که فاصله‌ی زیادی بامنزلشان ندارد راه می
افتد.

-چشماتو باز کن لعنتی ...باز کن بذار ببینم چه گوهی
خوردم!

اضطراب گلویش را چنگ می زند . شبیه پنجه‌های وحشیانه
ی گفتار...

نفس عمیقی می کشد . شب‌های این روزهای آذرماه به
قدری سرد و سوزناک است که سرمایش در این بحران
وحشتناک تا عمق استخوان‌هایش هم راه پیدا می کند.

-د آخه چت شد تو یهو!

چنین ضعیفی که به غش کردن دچار شود اصلا برایش
طبیعی نیست آن هم برای دومین بار در یک روز...

دقیقا دومین باری که در همین چند ساعت حالش بد می شود.

با ایستادن در مقابل درب درمانگاه شیشه‌هایش به دو طرف باز می‌شود. این وقت شب درمانگاه زیادی خلوت است و فقط یک خانم پشت کانتر چرت می‌زند.

-یکی بیدار کمک...

جمله‌اش را فریاد می‌کشد و چرت زن را پاره می‌کند. زن سیاه پوش با اخم از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و همانطور غر غر کنان به سمتشان می‌آید:

-چه خبرته! صداتونو بیارین پایین.

-دکتر ندارین؟

-بفرمایین بشینین.

امیرعلی که صدایش از شدت عصبانیت دورگه شده است بجای کم کردن تن صدایش بیشتر فریاد می کشد:

-زنم بیهوشه کجا بشینم! اصلا حالیه چی میگی؟

زن که حدودا چهل ساله به نظر می رسد حق به جانب و ناراحت از اینکه کسی چرتش را پاره کرده است دستش را به سمت امیرعلی دراز می کند:

-آقا مودب باش! بشین چند لحظه...

صدای مردی حواس هردویشان را به سمت خودش جلب می کند.

زن با دیدن پزشک برای آوردن تخت فاصله می گیرد و پزشک به سمت امیرعلی که حوا را در آغوش دارد قدم برمی دارد.

#پارت ۱۲۸

دکتر مردی با موهای جوگندی و لباس های سبزرنگ است که دست در جیب نزدیک می شود. نهایتا چهل و پنج سال سن دارد ولی کاملا خونسر و آرام به نظر می رسد.

پرستاری خودش را با تخت می رساند و همانجا وسط کوریدور حوا را با کمک امیرعلی روی تخت می خوابانند. امیرعلی تازه به خودش می آید و سلامی سرسری به دکتر می دهد و دکتر مشغول معاینه می شود.

بین پلکش را باز می کند و بدون ابزار نگاه می کند. با دقت و ظرافت سرش را نزدیک می برد:

-خانم کاظمی بیریشون داخل اتاق. چه اتفاقی افتاده؟

امیرعلی که قطره های عرق روی پیشانی اش خودنمایی می کند با گیجی به تختی که حوا را به سمت اتاق می برد نگاه می کند و دکتر منتظر جوابش است.

-جناب با شما هستم!

لحن دکتر کمی خشونت به خودش می گیرد و امیرعلی جوابی برای گفتن ندارد.

دکتر که نا امید می شود به سمت اتاقی که حوا را بردند قدم برمیدارد و امیرعلی پشت سرش روانه می شود.

-آقای دکتر خونریزی داره .چیکار کنیم؟

امیرعلی پایین تخت می ایستد و دکتر چراغ را داخل چشمان حوا می اندازد .تمام علائمش را چک می کند و به منشی که انگار پرستار است می گوید تا برایش سرم آماده کند.

-این خونریزی برای قاعدگی نیست، چه بلایی سرش آوردی؟

شلوار گشاد حوا کاملا خونی است و امیرعلی می خواهد زمین دهان باز کند و داخل آن فرو برود.

-اولین رابطه...

دکتر سری برایش تکان می‌دهد و از پرستار می‌خواهد داخل سرمش مسکن هم بریزد.

دستانش را در جیب لباسش می‌برد و می‌گوید:

-این حجم خون اصلاً طبیعی نیست. خون بکارت به این شدت نیست. کتکش زدی؟ از لوازم...

امیرعلی با عصبانیت صدایش را بالا می‌برد:

-درست صحبت کن آقا! مگه با جانی طرفی اینطور میگی؟

دکتر سری تمام می‌دهد و نفسش را به بیرون فوت می‌کند.

-این وضعیتی که من می‌بینم عادی نیست. امیدوارم که خون بند بیاد تا بتونیم دلش رو بررسی کنیم.

#پارت ۱۲۹

امیرعلی با پیشانی گره خورده می پرسد:

-یعنی چی؟

دکتر از اتاق خارج می شود و امیرعلی پشت سرش راه می افتد. این بی اعتنایی دکتر عجیب عصبی اش می کند! سرش را به سمت حوا می گرداند و دوباره به دکتر نگاه می کند که از اتاق دور می شود.

-جناب باشما هستم یعنی چی؟

دکتر کمی مکث میکند. همین امیرعلی را می تواند تا مرز جنون ببرد. نفس هایش با فاصله می آیند و می روند. همین تعلش به قدری دیوانه اش می کند که می خواهد سر دکتر را به دیوار بکوبد!

عصبی دکتر را دوباره صدا می زند:

-یعنی چی، چی شده؟ خانمم چشه؟

دکتر داخل اتاق خودش می رود و امیرعلی هم همراهش می شود. چشم می گرداند و بازهم به عقب نگاه می کند. نمی تواند هم حواسش به حوا باشد و هم دنبال جواب سوالش بگردد.

دکتر پشت میزش می نشیند و این آرامشی که او دارد
تشویش بیشتری به جانش می اندازد.
انگار که دکتر اصلا او را درک نمی کند! حال حوا را نمی
بیند که چطور روی تخت افتاده و تکان نمی خورد.

-آقای دکتر زن من بیهوش افتاده اونجا میگی چی شده یا
برش دارم ببرم؟

اصلا نمی فهمد او چه حالی دارد. حالی که حتی خودش
هم به خوبی متوجهش نمی شود!

-برات مهم بود و این بلارو به سرش آوردی؟

امیرعلی سرخ می شود که دکتر می گوید:

-بین پسر جون این خونریزی طبیعی نیست، خون بکارت خیلی کمتر از چیزیه که تصورش رو میکنی. باید باور کنم که انقدر بی تجربه ای؟

امیرعلی سرش را تکان می دهد و می گوید:

_هیچوقت با دختر باکره سکس نداشتم که بخوام بدونم چه اتفاقی برایش میافته.

_آدم هرکاری که می خواد بکنه قبلش یه تحقیقی مطالعه ای چیزی انجام میده. مگه ازدواج نکردید؟

با سر تایید می کند که دکتر ادامه می دهد:

-پس کلاس های قبل از ازدواج برای چیه؟

دیگر نمی‌گوید که هیچ توجهی به محتوی کلاس نداشته است و فقط رسیدن به هدف برایش مهم بوده.

-چند تا حالت داریم. امیدوارم حالت اولی که بهتون توضیح می‌دم اصلا براتون پیش نیاد و فقط یه احتمال کوچیک باشه ولی باید حتما بررسی بشه!

جان می‌کند تا امیرعلی را با خبر کند! امیرعلی هم جانش به لبش می‌رسد!

-اگر مشکلی توی رحمش وجود داشته باشه و یا زائده‌ای داشته باشه ممکنه این اتفاق پیش بیاد ولی دلیل بعدی که میتونه این دختر رو به این روز انداخته باشه رعایت نکردن وضعیتشه! یعنی شما به خوبی در نظر نگرفتی که این دختر بدنش به اندازه کافی نمی‌تونه فشار رو تحمل کنه...

#پارت ۱۳۰

-امیدوارم آسیبی بهش وارد نشده باشه !

دکتر عینکش را روی میز می گذارد:

-فعلا باید صبر کنیم تا به هوش بیاد و اگر خونریزیش قطع نشد، حتما به بیمارستان مراجعه کنید.

کمی مکث می کند و سرش را پایین می اندازد و باز می گوید:

_ممکن هم هست که بدنش چنین واکنشی نشون داده باشه و انقباض شدیدش باعث این پارگی داخلی شده باشه! فعلا باید کمی صبر کنیم اگر لازم شد به پزشک

زنان ارجاعش می‌دیم ولی حتما بعد از این باید تحت نظر
پزشک زنان باشن. اصلا کوتاهی نکنین.

امیرعلی انگار داخل محفظه‌ی پر از ابی فرو رفته است و
گوش هایش گرفته. چیزی نمی‌شنود حالت تهوع گرفته!
خودش را باعث این اتفاق می‌داند! وجدانش لحظه‌ای
آرام نمی‌گیرد و عذاب‌ی که به جانش می‌دهد روانش را بهم
می‌ریزد.

ضعف بدنی شدیدی که حوا را درگیر کرده و فشاری که
به او وارد است... و خودش... خودش که هزاربرابر
اضطراب این دختر را بیشتر می‌کند! خودش که باعث
این اتفاق شده اورا تا مرز دیوانگی می‌کشاند.

الان باید چیکار کنم؟

برو ببین بیماریت در چه حالیه اگر بهتر شده بود و خونریزیش قطع شد می‌تونید برید. امیدوارم که هیچ مشکلی نباشه. شما هم لطفا از این به بعد بیشتر حواست به رفتارت باشه این دختر احتمالا خیلی ظریف و لطیفه که نتونسته چنین فشاری رو به راحتی تحمل کنه!

نمی‌داند برای چه اصلا دلش نمی‌خواهد که دکتر از نزدیکی‌شان صحبت کند! نمی‌داند اصلا چرا دلش می‌خواهد فک دکتر را میان مشتش بگیرد و چنان فشار دهد که زیر دستش پودر شود!

اصلا نمی‌خواهد حتی دکتر لحظه‌ای از نزدیکی‌شان را در ذهنش تصور کند!

سریعا سر تکان می‌دهد و با تشکر آرامی از اتاق بیرون می‌رود:

دکتر صدایش می کند و امیرعلی عصبی و کلافه با پیشانی
خیس به سمتش می چرخد:

-این داروهارم برایش بگیر و حتما تقویتش کن.

دیگر توجهی نمی کند که باقی حرف دکتر چیست! تا
دهانش را پر از خون نکرده، خودش را به اتاقی که حوا
در آن خوابیده می رساند.

حوا چشمانش را باز کرده و به دیوار نگاه می کند. وقتی
بهبود حالش را می بیند می تواند لبخند بی جانی را تا روی
لبش بکشد.

کنار تختش می ایستد و حوا چشمانش وحشت زده به
صورت امیرعلی قفل می شود
ولی همان لحظه که به خودش می آید سرش را به سمت
دیوار می چرخاند!

#پارت ۱۳۱

نمی‌خواهد امیرعلی را نگاه کند! اصلاً می‌ترسد به چشمان
خوف آوری که قبل از بیهوشی دیده بود بنگرد.

با نگاه کردن به او همه چیز برایش تداعی می‌شود. تمامی
لحظات سختی که از سر گذرانده بود، همه‌ی لحظاتی
که زیر دست و تن و بدن امیرعلی در حال جان دادن بود!
تمام ثانیه‌هایی که با چشم بستن سعی می‌گ کرد چیزی
در یادش نماند ولی لمس تنش سانت به سانت کامل در
ذهنش هک شده بود!

آن فیلم لعنتی را احساس نکرده بود ولی لمس تنش با
دستانی که عاشقانه می‌پرستید را ذره ذره چشیده بود! آن

فیلم فقط جنبه‌ی فیلم و ترس داشت ولی رابطه‌ی چند ساعت قبلشان را با گوشت و پوست و استخوان حس کرده بود!

امیرعلی جلوتر می‌آید و دستش را برای لمس موهای حوا دراز می‌کند... طره مویی را میان انگشتانش می‌گیرد و حوا ترسیده نفس حبس می‌کند و کمی سرش را عقب می‌کشد. دست امیرعلی همانطور روی هوا معلق می‌ماند:

-بهتری؟ حالت خوبه؟

باز با تردید لب می‌زند:

-خیلی نگرانم کردی!

جوابی از سمت حوا به گوشش نمی‌رسد. حوا اصلا دلش نمی‌خواهد که او را ببیند چه برسد پاسخی برای سوالش داشته باشد! اصلا نمی‌خواهد حتی صدایش را بشنود چه برسد با او هم صحبت شود ...

آن لحظه ترس تنها چیزیست که با حضور این مرد در کنارش تجربه می‌کند.

-دکتر گفت حتما باید تحت نظر پزشک باشی. خون ریزیت بند اومده؟

خودش می‌خواهد زیر پتوی نازکی که روی تن حوا کشیده شده است را کنار بزند و میزان خونریزی را چک کند که حوا محکم پاهایش را به هم فشار می‌دهد و همین انقباض به چشم امیرعلی هم می‌آید.

امیرعلی به خوبی می‌فهمد که حوا چقدر ترسیده است ولی دست پس نمی‌کشد و پتورا کنار می‌زند. مانند تمام لحظات زندگی‌اش باید کاری را بکند که دلش می‌خواهد!

#چشم نظر

#پارت ۱۳۳

فضای خانه برای حوا سنگین است، نمیتواند نفس بکشد... نمیتواند اکسیژن پیدا کند و فقط هوا می بلعد تا زنده بماند!

سعی می کند خودش را قانع کند... می خواهد آرام شود و موقعیتش را بپذیرد. می داند که نمیتواند چیزی جز این را متصور شود.

سعی می کند فراموش کند که چطور شبی که دوست داشت برایش خاطره انگیزترین شب زندگی اش شود به کابوس تبدیل شده است... شبی که چند وقتی بود به آن

فکر می کرد و می خواست به بهترین شکل رقم بخورد .
دوست داشت هر بار که به یاد می آورد لبانش به خنده
باز شود نه که تنها درد وجودش را در برگیرد.

سعی می کند اصلا چیزی به یاد نیاورد! خودش را قانع می
کند که بعضی از زن ها ممکن است شب زفاف دردناکی را
تجربه کنند . خودش در مقالات خوانده بود ...حتما او
هم جزوی از آن دسته بود و هیچ ربطی به رفتار امیرعلی
نداشته است!

با آنکه نمی شود ولی خودش را هر لحظه بیشتر قانع می
کند .قانع می کند تا این سرنوشت را باور کند و خودش
را گول بزند! باور کند که دیگر حوای سابق نیست ...
حوایی که حتی بعد از آن عکس ها ذره ای از این درد را
نکشیده بود.

امیرعلی هوایش را دارد... روی تخت می خواباندش و پتو
رویش می کشد. حرف نمی زند ولی محبتش در رفتارش
مشهود است

چراغ خواب را روشن می گذارد و خودش از اتاق خارج می
شود:

-هر وقت کار داشتی صدام کن.

مگر نباید مردها بعد از اولین شب با هم بودن زنشان را
به آغوش بکشند؟ مگر نباید ببوسند و قربان صدقه شان
بروند؟

جنین وار در خودش مچاله می شود و پشت به در ورودی
چشمان اشکی اش را می بندد.

سرنوشتی که حتی در خواب هم نمی دید گریبانش را
گرفته است.

انقدر ترسیده است مه وقتی امیرعلی نیمه‌ی شب برای
چک کردن حال حوا به اتاق می‌آید حوا جیغ می‌کشد و با
ترس از خواب می‌پرد.

#چشم‌نظر

#پارت ۱۳۴

-هیش... منم!

کلامش محبت ندارد ولی رفتارش انگار که اهمیت داشتن
حوا را فریاد می‌کشد.

پیشانی خیسش را با پشت آستین خشک می کند. امیرعلی کنارش رو تخت می نشیند و دست روی پیشانی حوا می گذارد.

-خواب دیدی؟

-نه ترسیدم.

دستش را روی دست حوا می گذارد و لب می زند:

-من اینجام نترس.

می خواهد بگوید اتفاقا از خود تو می ترسم. از تویی که برای این روزها کنارت برنامه ها داشتم. از تویی که عاشقانه می پرستم حتی وقتی از حضورت وحشت دارم!

حتی وقتی تنم را لمس می کنی ... حتی وقتی بدنم نبض می گیرد و منقبض می شود.

سرتکان می دهد و دوباره دراز می کشد.

-چیزی نمی خوای؟

نوچی می گوید و چشم می بندد ولی دیگر به خواب نمی رود. حضور امیرعلی که اتاق را ترک نمی کند اجازه نمی دهد راحت به خواب رود.

حتی متوجه نمی شود چه زمانی چشمانش گرم می شود و تا چه ساعتی می خوابد.

از روی تخت که بلند می شود درد زیر شکمش امانش را می برد. احساس می کند چیزی در واژنش ترکیده است و میان

پاهایش را خیس کرده و دل درد بد قاعدگی به کمرش هم فشار می آورد.

انگار از شدت اضطراب زیاد پررود شده است. می فهمد که نوع دردش با شب قبل و آن اتفاق متفاوت است ولی ضعف بدنی رهایش نمی کند.

زمانی که رویا تماس می گیرد به سختی دوش گرفته است و حتی نمی داند امیرعلی کجاست! چه زمانی خانه را ترک کرده بود و کجا رفته است...

-زنیکه رو کار بودی دیر جواب دادیا؟

بی حیای نثارش می کند و سلام می دهد.

-سلام به روی آن کس که به تازگی از ماه عسل بازگشته و زندگی زهرماری رو می بینه. سلام خوش شانس!

به این لقبی که رویا برایش در نظر گرفته است می خندد .
به بدبختی خودش می خندد که از نظر رویا خوش
شانسی محسوب است!

-نمایای پیشم؟

قرار بود که برای تدارکات تولد امیرعلی رویا هم کمکش
کند. اصلا به روی خودش نمی آورد که اتفاقی افتاده است
!مثل همیشه با رویا صحبت می کند و رویا مثل همیشه
مسخره بازی را رها نمی کند.

#چشم_نظر

#پارت۱۳۵

چیزی از روابطش با امیرعلی نمی‌گوید. اصلاً هیچکس از چیزی که میانشان در جذیان است خبر ندارد.

هیچ دلش نمی‌خواهد کسی در جریان هر آنچه اتفاق می‌افتد باشد. مانند دخترک خطاکاری که می‌داند چه اشتباهی می‌کند و نمی‌خواهد کسی آن را گوشزد کند.

البته که دوست ندارد چیزی از رابطه‌شان به گوش کسی برسد حتی اگر فقط خوشی باشد ...

مادرش همیشه می‌گفت خنده و گریه‌ی زن و شوهر باید توی پستوی خانه‌یشان گم شود ... وگرنه که هر غریبه و آشنایی اجازه‌ی دخالت به خودشان می‌دهند.

اصلاً خوشی و ناخوشی‌اش برایش مهم‌نیست، در کل خجالت می‌کشد در این باره به کسی چیزی بگوید. حتی اگر یک رابطه‌ی عادی زناشویی داشتند و این مسائل بینشان نبود بازهم نمی‌توانست بگوید. چیزی در پس ذهنش حک شده بود که نگو...

-زن بی عرضه نباش پاشو یه کوفتی درست کن مهمون
میاد برات شکم گشنه نفرستی بره! والا خجالت داره تازه
عروس نیستی مکه؟

رویا تنها کسی است که در بدترین شرایط هم لبانش را
به خنده وادار می کند.

-بین اندازه ده سال برات حرف دارم .

دو روز رفتی دستم به هیچ جا بند نبوده حرفام هناق
شده تو گلوم.

خودش هم می داند که اگر رویا بیاید کاملاً از این فضای
رقت انگیز فاصله می گیرد.

می خندد و منتظرت هستمی می گوید که رویا حق به
جانب جوابش را می دهد:

-نه توروخدا می خوای منتظر مم نباش! باید التماسم کنی
بیام خونت! والا همینطوری خشک خشک که نمیشه.

-پاشو بیا لوس نشو...

چیزی طول نمی کشد که رویا همراهش می شود. انگار که
منتظر بود تا فقط سوار ماشین شود و فاصله‌ی خانه‌ها
را پرواز کند. تمام وسیله‌هایی که برای تولد امیرعلی
خریده است، گوشه خانه دست نخورده داخل بسته
هایش مانده.

#چشم_نظر

#پارت ۱۳۶

حضور رویا جراتش را بیشتر می کند تا بلند شود و برنامه ای را که چیده بود از سر بگیرد.

درد دارد، خونریزی دارد ولی دوستش هم دارد!
صدای امیرعلی وقتی توی آن حال نزار نگرانش بود توی گوشش زنگ می زند.

دلش شکسته است... ناراحت است... تمام وجودش درد میکند قلبش درد می کند ولی همچنان چیزی در قلبش یادآور می شود که دوستش دارد!

تا توان دارد می خواهد بجنگد، برای کسی که برای اولین بار دلش را تکان داده است و نامهربان است...

یادآور می شود که امیرعلی همسرش است، سایه ی سرش است... مردی که باید تمام عمر کنارش باشد. مردی که چه خوب و چه بد باید برای خوب بودنش زحمت بکشد.

انگار دیواره های قلبش ترک خورده و هیچ کس حتی برای بند زدنش تلاش هم نکرده است.

با آنکه امیر علی خیلی با او مهربان بوده ولی دردی از دردهایش کم نشده است... تمام مهربانی‌هایش دلش را لرزانده بود ولی ترمیمش نبود... تمام حرف‌های آرامش قلبش را تکان داده بود ولی مرحمش نشد.

چیزی بیشتر نیاز داشت، کمی حرف زدن و کمی دلداری... کمی درک شدن و کمی صمیمیت!

_ عروس و بین‌ماشالا عروس و بین‌ماشالا چه کدبانویی هستی تو لعنتی مگه تازه از مسافرت نیومدی چقدر اینجا تمیزه !

سوتی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

-خام تو سرت کنم شوهرت رو پرو می‌کنی پس فردا یه مو کف خونه ببینه می‌گه خاک تو سرت بی عرضه!

رویا می‌پرد و حوا را به آغوش می‌کشد. سر و صورتش را از آن بوسه‌های پرتف مخصوصش می‌کند و بعد کف دستش را به صورت حوا می‌کشد.

حوا نگاهی به اطراف می‌اندازد، چمدان هایشان داخل اتاق است... یادش می‌آید که حتی چمدان هایشان را هم بار نکرده‌اند!

رویا آنجا را ندیده بود که او را کدبانو خطاب می‌کرد. انقدر فکر و خیال داشت که یادش رفته بود باید چمدان را باز کند.

لبخندی خسته به رویا می‌زند و می‌گوید:

- ما حتی چمدون‌هامونم باز نکردیم کجای کاری!

- آهان این شد این یعنی تو دوست منی!

هر دو زیر خنده می‌زنند و رویا لباس‌هایش را روی کاناپه
پرت می‌کند.

چشم از کاناپه می‌گیرد که سوزش قلبش را فراموش کند!

#چشم_نظر

#پارت ۱۳۷

-بین حوا! با این وضعیت خونه‌ات آگه در چمدونات و
باز می‌کردی باهات قطع رابطه میکردم. خجالت بکش
بابا آدم می‌بینت فکر می‌کنه از دنیا عقب افتاده همه
چیت سر برنامه‌اس!

حوا به زور لبخند می‌زند، خسته است ...

همین لبخند ها را هم مدیون حضور دوست دیوانه اش است.

رویا هنوز نیامده لباس هایش را درنیاورده شروع به تعریف کردن می کند. اصلا امان نمی دهد مه حوا صحبتی بکند. یک ریز و تند تند همه ی اتفاقاتی که در نبود حوا و ارتباط نداشتنشان افتاده بود را روی دایره می ریزد.

_وای دختر بین یعنی اصلا نمی دونم از کجا برات شروع کنم!

کف دستش را به هم میکوبد و موهایش را پشت گوشش می زند. پاهای لاغرش را روی هم می اندازد و مچ یک پایش را پشت دیگری قفل می کند.

-فقط چند روز نبودی ولی انقدر اتفاق افتاده از هرجا شروع کنم وقت کم میاریم!

حوا از هیجان رویا هیجان زده می شود. لبش عمیق تر می خندد و خوش را مشتاق نشان می دهد:

-میخواهی هیجان بدی هی بگم زود باش تعریف کن؟

-نه بابا! ببین این پسره بود که بهت گفتم... ببین یعنی می خوام شوهرت رو بزخم له و لورده کنم اصلا نداشت من صحبت کنم زد گوشه رو به فنا داد.

دست و پایش یخ زد، امیرعلی هر لحظه یک دردسر تازه برایش درست می کند.

از همان جا با رویا تماس گرفته بود و به او گفته بود که بخاطر یک سوتفاهم گوشه اش را از دست داده است و

اجازه نداده بود که حتی امیرعلی هم این جریان را بفهمد .
بخاطر همین رویا خبر داشت که چه اتفاقی برای موبایل
بیچاره حوا افتاده است.

-حالا اینارو ول کن رویا تعریف کن ببینم چی شده حالا
کی قراره بیایم عروسی؟

#چشم_نظر

#پارت ۱۳۸

رویا کف دستانش را به هم می کوبد، چشمانش را بیش از
حد عادی باز می کند و آب دهانش را پر صدا قورت داده
و با دهانش صدایی شبیه ناچ درمی آورد و می گوید:

-عرضم به خدمت عنبر گلابیتون که!

پشت چشمی نازک می کند و سرش را با حالتی مسخره
تاب می دهد:

-پنجشنبه شب به صرف شام و شیرینی و رقاصی تا پاسی
از شب در خدمت شما هستیم .

زبان حوا از شدت تعجب بند می آید! خیره به رویا نگاه می
کند...

کلمات از ذهنش به طور کامل محو شده و دهانش
نیمه باز است.

این همان رویاییست که همیشه مخالف صد درصد
ازدواج بود و حالا می خواست به سرعت برق و باد ازدواج
کند.

-خواستگاریه؟

رویا چپ چپ نگاهش می کند. انگوری از ظرف میوهی
مقابلش داخل دهان می گذارد و همانطور با دهان پر می
گوید:

-ابله! عروسی...

نمی داند اصلا باید از کجا شروع کند!

تبریک بگوید؟ گریه کند یا برایش ابراز خوشحالی کند!
شاید هم باید تذکر بدهد که چرا انقدر سریع پیش رفته
است!

اصلا نمی داند چه کند!

-ببین یعنی همه چیز تندتند شد من حتی وقت نکردم
درست برم خرید کنم! ببین حوا انگار شاش دارن یه
لحظه امون نمیدن منم واقعیتش ازش خوشم اومده.

حوا همانطور با تعجب می گوید:

-اسمش چی بود؟

نیش رویا از یک گوش تا گوش دیگر باز می شود. کمی
هم مسخره بازی قاطی رفتارش دارد. حوا به این قیافه‌ی
احمقانه‌اش می خندد!

کاملاً درست فکر می کرد رویا به خوبی می تواند ذهن او را
از مسائل دور کند.

خنده‌ی رویا به قدری عمیق و پر ذوق و شوق است
هردویشان سرخوشانه خنده را ادامه می دهند.

-اوا آقامونو میگی؟ قربونش برم آقا افشین هستن!

#چشم نظر

#پارت ۱۳۹

رویا خودش هم به این لحنش قهقهه می زند و شروع به تعریف می کند.

-برات تعریف منم پشمتا فی الفور میریزه.

رویا شبیه به قرص خنده میماند، امکان ندارد در کنارش نخندد و فراموشی نگیرد.

رویا سیر تا پیاز ماجرا را برای حوا تعریف می کند و همین میان با کمک حوا برای تولد امیرعلی مشغول می شود.

برای تزئین اتاق خوابشان دو دل است، کمی تعلل می کند. می خواست تخت را تزئین کند و شب به یادماندنی شان را رقم بزند.

دوست داشت به خودش ثابت شود که هیچ وقت تنش دست خورده نشده است.

شب قبل همه چیز را خراب کرده بود. خونریزی زودهنگام و تنی که دریده شده بود و دنیای زانانه‌ی نامهربانش...

در آخر روی میز آرایشش با گل و شمع قلب می‌چیند و هدیه تولد امیرعلی را در جعبه کوچکی کنار قلب می‌گذارد.

باکس گلی که خودش درست کرده است هم روی میز وسط پذیرایی قرار می‌دهد. تمام تلاشش را می‌کند که با اندک هزینه بهترین هدایا و تزئینات را فراهم کند.

-ای خاک تو سرت کن شوهر ذلیل رو دل نکنه یوقت!

حوا دلش را میان دستان نامرئی وجودش فشار می دهد .
دل بیچاره‌ی خسته‌اش را ...

دهان خشکش را باز می کند تا جوابی بدهد ولی رویا
مانعش می شود:

- کم مونده شهر و برایش چراغونی کنی ! حالمو بهم زدی .
البته ها منم باشم ازین کارا می کنم عیب نداره بریز پاش
راه بنداز.

حوا از دوگانگی‌اش به خنده می افتد و دیوانه‌ای نثارش می
کند.

همه چیز برای آمدن امیرعلی آماده است فقط برنجش
باید دم بکشد.

با آنکه برای شام سور و سات دونفره زیبایی دیده است ولی باز هم شام مورد علاقه‌ی امیرعلی را هم در کنارش درست کرده. خورش کرفسی که علاقه‌ی مشترکشان است.

از صبح خبری از امیرعلی ندارد و از قصد تماسی هم با او نمی‌گیرد.

وقتی کمی برای برنامه ریزی هایش وقت می‌گذارد حالش بهتر می‌شود و بهتر می‌تواند با وضعیت خودش کنار بیاید...

هرچند که هنوز هم دلش صاف نشده است.

-صدای موبایل تو داره میاد؟

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۱۴۰

با این حرف رویا خودش هم گوشش تیز می شود. گوشی
اهدایی امیرعلی که به اجبار در دست می گیرد زنگ می
خورد.

به دنبال موبایل می گردد ولی اولین بوق هایش به سرعت
قطع می شود.

کمی گوشی روی سکوت است که دوباره صدایش بلند می
شود.

هر دو باهم خانه را به دنبال گوشی موبایل می گردند و در
نهایت کنار میز آرایش پیدایش می کنند.
رویا گوشی به دست به سمت حوا می آید و می گوید:

-بیا فکر کنم پدرشوهرته!

نام حاج آقا همت که روی صفحه‌ی گوشی نقش بسته است ابرویش را بالا می‌برد.

انتظار ندارد که حاجی با او تماس بگیرد. سالقه ندارد چنین اتفاقی بیافتد. حتما اتفاق برای امیرعلی افتاده است یا به دنبال امیرعلی می‌گردد و پاسخش را نداده است که با او تماس گرفته چون هیچ کار دیگری نمی‌تواند داشته باشد!

ولی همین حین که می‌خواهد تماس را وصل کند چیزی در دلش فرو می‌ریزد! می‌ترسد اتفاقی که تمام مدت از آن فرار می‌کرد ولی یک لحظه هم از ذهنش کنار نمی‌رفت دلش را بهم بریزد.

نمی‌خواهد به آن فکر کند! حتی دلش نمی‌خواهد صدای حاجی را بشنود...

نمی‌خواهد اصلاً حرفی بزند! کاش گوش‌گم شده بود
ولی مجبور است در مقابل الو گفتن‌های آن سمت خط
چیزی بگوید.

- الو...-

فقط سعی می‌کند الو آرامی بگوید ولی شنیدن لرزش
صدای حاجی حالش را بدتر می‌کند. تشویش و بیچارگی
صدایش بیشتر دلش را بهم می‌زند.

دستانش را مشت می‌کند که حاجی می‌گوید:

-بابا جان حالت خوبه کجایی عزیزم؟

زیاد از حد مهربان است و این بیشتر حوا را می‌ترساند.
عزیزمی دلسوزانه روی لب جاری می‌کند.

نمی‌تواند جواب بدهد... سخت است که خودش را
کنترل کند! دیگر از توانش خارج است.
سخت است که نپرسد و حتی برای خودش دادگاه قبل از
جنایت تشکیل ندهد!

#چشم‌نظر

#پارت ۱۴۱

رویا به پهلویش می‌زند:

-می‌خواهی من جوابشونو بدم؟

حوا سرش را به معنای نه تکان می‌دهد و به سختی می
گوید:

_جانم من خونه‌ام شما کجاییں؟

سختش است پدر خطابش کند. از همان اول به او حاجی میگفت و حالا هم چیزی تغییر نکرده است.

زمان برایش به اندازه چندین سال می‌گذرد! اصلاً انگار عقربه‌های ساعت قصد تکان خوردن ندارند.

رویا که متوجه بیحالی حوا می‌شود زیر بغل او را می‌گیرد و سعی می‌کند روی تخت خودش بنشانند.

گوشی را از دستش بیرون می‌کشد و کنار گوش خودش قرار می‌دهد.

سعی می‌کند صدای آن سمت خط را پایین بیاورد و می‌گوید:

-الو ببخشید حاج آقا، من رویا ام دوست حوا... حوا
حالش خوب نیست آگه کاری هست من می‌تونم کمکتون
کنم؟

رویا هم که صدای حاجی را می‌شنود تمام امیدها و
آرزوهای دلش در لحظه پودر می‌شود...
دقیقا شبیه به حوا موجی از ناامیدی در وجودش جاری
می‌شود.

سریع از اتاق دور می‌شود و خودش را به یخچال می
رساند تا برای حوا آب ببرد.
همین حین سعی می‌کند صحبتش را هم با حاجی به پایان
برساند.

-بله حاجی به گوشم بفرمایید!

-حوا خوبه؟

-یکم رنگ و روش پریده ولی الان بر اش آب میبرم.

صدای حاجی با گریه مخلوط می شود و چشمان رویا هم
از غم موجود آن سمت خط خیس می شود.

-می تونی بدون اینکه نگرانش کنی بیاریش بیمارستان؟

کمی سکوت برقرار می شود و حاجی نفسی عمیق می کشد:

-این دختر خیلی غریبه! فاطمه خانم حالش خوب
نیست، حوا رو صدا می زنه.

-میارمش حتما.

حاجی بیشتر نگران حوا است و حرفش را کامل نمی کند.
می خواهد از حال حوا باخبر شود.

-الان حالش خوبه؟

#چشم نظر

#پارت ۱۴۲

-یعنی خیلی بده؟

آرام می پرسد و لحن پاسخ حاجی امیدش را ناامید می کند.

-چی بگم! تقریبا...

آهی می کشد و ادامه می دهد:

-بهبش چیزی نگو الان مادرش هوشیاریش اومده پایین
فقط می خوام قبل از اینکه خدایی نکرده اتفاتی برایش
بیافته حتما همدیگه رو ببینن.

-ببخشید حاج آقا همسر حوا پیش شماست؟

حاجی چند لحظه سکوت می کند، خودش هم به دنبال
امیرعلی می گردد ولی نیست .
با تردید جواب رویا را می دهد:

-نه من هم باهاش تماس گرفتم نتونستم پیدااش کنم .
اگر با حوا تماس گرفت یادآور شید به من زنگ بزنه .یا
اینکه بهش از طرف حوا پیام بده که اون هم بیاد بهتره
خودش کنار حوا باشه.

لب پابینش را زیر دندانش می گیرد، طعم خون را در دهانش احساس می کند. کاش انقدر ناامید نبود. باشه آرامی می گوید و با خدا حافظی تلخی از جانب هردویشان تلفن قطع می شود.

کمی گلاب داخل لیوان آب می ریزد و برای حوا می برد. هیچوقت در چنین موقعیتی نبوده است. حتی زمانی که پدر حوا فوت شد اینطور وضعیت اسفناک نبود.

چشمان حوا خیس از اشک با التماس به دنبال رویا می گردد. به دنبال انکار است و رویا را التماس می کند. وقتی صورت رنگ پریده و بی حال حوا را آن طور منتظر و چشم به راه می بیند بغض گلایش را فرا می گیرد.

همه‌ی تلاشش را می‌کند که ناامیدی و بدبختی از لحنش دور باشد... امید برای دل ناامید حوا باشد ولی نمی‌داند چقدر می‌تواند موفق شود.

کنارش می‌نشیند و دستش را می‌گیرد.

می‌خندد تا حوا متوجه وخامت اوضاع نشود...

خودش هم به خوبی می‌داند دقیقا چه اتفاقی افتاده است ولی می‌خواهد کمی انرژی مثبت بدهد!

#چشم‌نظر

#پارت ۱۴۳

-ایبیبی همچین زانوی غم بغل گرفتی که آدم هزارتا فکر و خیال می‌کنه بین انقدر حالت بده منم نگران کردی

پاشو ببینم پاشو، پاشو خودتو جمع کن وگرنه اینو میریزم
روی سرت!

ابرو بالا می اندازد و می گوید:

-پاشو تا لهت نکردم!

به لیوانی بزرگی که در دستش است اشاره می کند و تهدید
آمیز انگشتش را برایش تکان می دهد ولی با این کارها نمی
تواند حوا را آرام کند.

دل حوا انقدر در تلاطم و آشوب است که شوخی های
روی را نمی شنود. کاش حداقل امیرعلی بود ... کاش او
مهربان بود و کنارش بود نه که از درد وجودش چشمان
خیس تر شود.

-حاجی میگه مامانت گفته می خوام دخترم رو بینم
اونوقت تو اینجا نشستی زانوی غم بغل گرفتی؟ تو دیگه
چه جور بچه‌ای هستی! خاک تو سرت به جای اینکه
پاشی بدوی سمت مامانت، آبغوره می گیری! پاشو
بینم، این و بخور می خوام بریم بیمارستان ایشالا که
امروز مرخصش می کنن .

نمی داند چرا خیال واهی می دهد... دروغ می گوید و
امیدوارش می کند.

به خوبی می فهمد که حوا اصلا حرفش را باور نمی کند
ولی تنش می لرزد از دروغ‌هایی که می گوید.

حوا فقط به زور چند قلوپ از آب می خورد و لباس‌هایی
را که رویا تند و تند به طرفش پرتاب می کند توی بغلش
نگه می دارد که باز هم صدای رویا را در میاورد.

-وایستادی من و بر و بر نگاه میکنی! مگه مسابقه
گرفتن لباسه؟ پاشو دیگه...

به اجبار حاضر می شود و کمی بعد در ماشین رویا می نشیند.

تمام مسیر برای هردویشان به سختی می گذرد... بی کس تر شدن هوا چیزی نیست که به راحتی قابل هضم باشد.

رویا تمام تلاشش را می کند که فضا را همانطور طنز گونه نگه دارد ولی هوا اصلا حواسش به او نیست. به بیمارستان که می رسند هوا مسیر را پرواز می کند. میان راه زمین می خورد و خاکی بلند می شود. دوباره راه پیش می گیرد...

#چشم نظر

#پارت ۱۴۴

-حاضرین محترم امشب نماز اول قبر مادر عزیز و بزرگوار کربلائی فاطمه احمدی فرزند جعفر فراموش نشه. برای بازمانده های این مادر مهربان و جان سوز، دختر خانمشون حوا خانم طلب صبر می کنیم برای شادی روح از دست رفته اجماعاً فاتحه مع الصلوات.

صدای صلوات بلند جمعیت در مقابل صدای پرسوز مداح بلند می شود. آشنایان کمی از قبر فاصله می گیرند و یک به یک با هم مشغول صحبت می شوند. کسی را ندارند، همان اندک فامیل و آشنا برای وداع با فاطمه خانم آمده اند.

بهشت زهرا مملو از خانواده‌ی از دست رفته های تازه است. در قطعه‌های جدید از هر طرف صدای مداح می آید.

یکی وس از دیگری با سرعت بالا دفن می‌شوند و مرثیه سر می‌دهند. بعضی با جمعیتی زیاد و بعضی غریب. بعضی ضجه می‌زنند و بعضی آرام اشک می‌ریزند.

صدای گریه و شیون از جمعیت کناری بلند می‌شود ولی حوا کنار خاک خیس دو زانو نشسته است و به نام مادرش بالای تپه ای از خاک نگاه می‌کند. خانم‌ها کنارش می‌نشینند و دست به شانهاش می‌کشند. تسلیت می‌گویند ولی جوابی نمی‌گیرند.

خانم وکیلی دوست مادرش گل‌ها را پر پر می‌کنن و آب بینی‌اش را بالا می‌کشد.

حاج خانم یاسینی تسلیت‌ها را پاسخ می‌دهد و زهرا شانها ی حوا را به بغل گرفته است.

چشمانش درد دارد. انگار کسی پس کله‌اش را چنگ می‌زند. پشیمانی‌اش از شدت درد بی‌حس شده است.

حاجی بلند رو به جمعیت می گوید:

-برای شادی روح از دست رفته، مرحومه مغفوره
کربلایی فاطمه احمدی اجماعاً صلوات محمدی پسند
ختم کنید. برای نهار در خدمتون هستیم.

همه‌ی وجودش درد دارد. دلش غم دارد...
همه وجودش لمس است. تمام زندگی اش درد می کند.
چیزی در پس سرش تمنای مرگ می کند. حسی در
وجودش به دنبال نبودن می گردد.
مادرش که نباشد انگار که نباید اصلاً زندگی کند.

-شوهرش کجاس؟

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۱۴۵

-از صبح نبود؟

صداها هر لحظه در سرش اگو می شوند. هرکس چیزی می گوید. هر شخص جدیدی که جلو می آید سراغ امیرعلی را می گیرد.

انقدر امیرعلی همت در این مراسم بولد شده است که مرگ فاطمه خانم اهمیتی ندارد.

-بمیرم برای دلش، چقدر مظلومه. باز خوبه عروس خانم یاسینی شده.

-آره بخدا خانم یاسینی ماهه خدا هزار بار در دنیا و آخرت جوابش رو بده.

دخترک غم‌هایش یکی دو تا نیست. حوا هم خوب می‌دانست که چقدر مادرش مریض است ولی با تمام عذاب‌ها و دردهایش او را می‌خواست. هنوز هم می‌خواهد. دوست ندارد درد بکشد ولی دوست هم ندارد که اینطور بی‌کس باشد. مادرش باشد کنیزی‌اش را می‌کند!

-انشالله که عاقبت بخیر بشن. خیلی سختی کشیده حیوونکی.

-انشالله خدا به همراهش باشه. نظر کرده‌ی خدا باشه، سایه‌ی امثال حاجی و خانم یاسینی از سرش کم نشه.

انقدر درد دارد که گریه‌اش نمی‌آید. صداهای در سرش اگو می‌شود. یک روز است که زل می‌زند و گریه نمی‌کند. گوش می‌دهد و نمی‌شنود.

انگار که تنش به این درد اجیر شده و حال خرابش را گریه هم آرام نمی‌کند!

هیچکس نمی‌داند چه برخوردی با او بکند! همه به دنبال راهی برای بهتر شدن حالش هستند. هرکس چیزی می‌گوید، یکی کنارش گریه می‌کند و اصرار دارد گریه کند و دیگری از خوبی مادرش می‌گوید.

تمام خانم‌های کلاس در تشییع حضور دارند ولی هیچ یک نمی‌توانند ذره‌ای از دردش کم کنند.

-بمیرم برای دل خونش.

-مگه چند وقته عروس شده بنده خدا.

همه‌ی صداها را می‌شنود ولی جوابی نمی‌دهد. انگار که نمی‌شنود... دورش شلوغ است ولی فقط مادرش را می‌خواهد!

-خیلی خانمه .همه‌ی درداشو میریزه توی دلش.

نه پری خانم می‌تواند تسکینش بدهد و نه هیچ کسی دیگر .نمی‌دانند کنارش باشند یا اصلا حرفی نزنند .آخر حوا اصلا جوابی نمی‌دهد .گوش می‌کند و خیره می‌شود.

به قدری حالش خراب است که حتی قطره اشکی از چشمش نچکیده است .هرچه می‌گویند گریه کن عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.

دلش هم به حال خودش نمی‌سوزد .کمی از خدایش هم دلگیر است و فقط در دلش با او حرف می‌زند.

گله می‌کند و عذرخواهی نمی‌کند .از خدا شکایت می‌کند و برای اولین بار در زندگی‌اش از گله‌ی خودش شاکی نمی‌شود.

پری خانم کنارش می نشیند. دست روی شانه اش می گذارد. تمام مدت کنار حوا هستند و دورش می گردند. خانواده‌ی همسرش می خواهند جای خالی خانواده‌اش را پر کنند.

#چشم نظر

#پارت ۱۴۶

چادرهایشان گلی است حتی روی سرشان هم گلی است. خاک روی سر حوا ریخته‌اند. می گویند خاک غمش را سبک می کند. روی خاک‌های روی زمین آب ریخته‌اند و همه جا گلیست.

_مامان جان عزیزم بریم خونه فردا باز برمیگردیم. پاشو
قربون قد و بالات برم دخترم. پاشو بریم استراحت کن یه
چیزی بخور هیچی نخوردی. همه منتظر ما هستن.

حوا جوابش را نمی دهد. اصلا نمی شنود که بخواهد
جوابی بدهد. گوش می دهد ولی کلمات را نمی شناسد.
گیج و منگ...

دیگر خدا را هم صدا نمی زند اصلا یادش رفته است که
خدا را هم صدا می زد. دلگیر است، ناراحت است. خدا
هم جواب التماس هایش را نداده است.

-پاشو عزیز دلم هوا ابریه، داره بارون شروع میشه اینجا
بمونی سرما می خوری. پاشو قربونت برم بریم مهمونا
منتظرن باید بهشون نهار بدیم.

حوا ولی باز هم نمی شنود. تکان نمی خورد...

همانطور با زانو روی گل‌ها نشسته است و نام مادرش را نگاه می‌کند. نامی که حالا باید فقط روی سنگ قبرش به دنبالش بگردد.

حالا دیگر نمی‌تواند مادرش را کنارش داشته باشد. حتی شده آنطور رنجور و مریض. نه ضجه می‌زند و نه مویه می‌کند. حتی در دلش هم عزاداری ندارد. هیچ مراسمی برای مادرش نگرفته است!

برای چه ناهار بدهند؟ وقتی باور مرگ مادرش برایش نشدن نیست. هموز خودش عزاداری نکرده است چطور میزبان عزاداری مردم باشد؟

تکانی از جانب حوا نمی‌بیند. خودش تکان می‌خورد. می‌خواهد زیر بازوی حوا را بگیرد ولی نمی‌تواند. زهرا به کمکش می‌آید. جلوی حوا می‌نشیند، صورتش را به سمت خودش برمی‌گرداند. در چشمان یخ بسته حوا

خیره می شود و چشمان دردناک خودش را به سختی
مجاب می کند تا اشک هایش را متوقف کند.

-من رو بین آبجی ... الهی من قربون اون دلت برم . پاشو
عزیزدلم ... پاشو الان داداش بیاد تورو اینجوری ببینه
مارو می کشه . پاشو قربون شکل ماهت برم . پاشو بریم
خونه یه کمی استراحت کن . هر وقت دوست داشتی
خودم باهات میام اصلا .

#چشم نظر

#پارت ۱۴۷

هیچ کدامشان نمی توانند کاری بکنند . تا می خواهند جمله
ای بگویند سریع زیر گریه می زند . غم از دست رفتن مادر

یک دختر تک و تنها به قدری زیاد است که سنگ را آب می‌کند. این بی‌کسی حوا به راحتی قابل هضم نیست .

نیامدن امیرعلی بیشتر از هر چیزی خانواده‌ی خودش را آزار می‌دهد. احساس عذاب وجدان و خواری جلوی دید مردمی که زندگی‌هایشان بر پایه‌ی حرف آن‌ها بنا می‌شود.

حرف مردم لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. همه‌ی حرف‌ها در گوششان زنگ می‌خورد. هر ثانیه کسی چیزی می‌پرسد. هر لحظه خبر از امیرعلی می‌خواهند.

-پسرتون نیستن بهشون تسلیت بگیریم پری خانم؟

پری خانم که مورد خطاب قرار می‌گیرد عرق شرم روی صورتش نقش می‌بندد. پیشانی‌اش در آن سرمای سوزناک بهشت زهرا خیس می‌شود.

پاسخ دادن به این سوال برایش از هر دردی بدتر است .

-نه نیستند. انشاالله برای مسجد می رسن.

صدای پچپچ ها را می شنوند و دم نمی زنند. به قدری خجالت زده و ناراحت هستند که سرشان پایین باشد.

نگاه خیره‌ی فک و فامیل که به دنبال پسرشان می گردد
برایشان گران تمام می شود. همکاری‌های پدرش هرکدام می
پرسند برای چه پسران نیست!

همه در پی امیرعلی هستند و هیچکس نمی داند امیرعلی
در چه وضعیتی قرار دارد.

پری خانم زهرا را صدا می کند و کمی عقب تر از حوا می
ایستند:

-مامان جان بیا یه ذره تنهاتش بذاریم پنج دقیقه بعد
بیایم دنبالش. انقدر دورش شلوغه نمی‌تونه راحت باشه.

همه سعی می‌کنند تا اطرافیان را از حوا دور کنند و
حرفی نزنند. دیگر تسلیت هم نمی‌گویند. فقط حوا را
تنها می‌گذارند و اجازه می‌دهند با مادرش خلوت کند و
وداع آخر را داشته باشد.

-مامان جان، قربونت برم. ما میریم سمت ماشین تا تو
بتونی تنها باشی. قربون دل خونت برم من.

@Vip Roman

#چشم‌نظر

#پارت ۱۴۸

نمی‌تواند جلوی بغضش را بگیرد. سکوت می‌کند و اشک
هایش را با کنار انگشت شست می‌گیرد.

-چند دقیقه بعد میایم دنبالت. حرفات رو باهاش بزن
که باید بری خونه استراحت کنی. این همه مراسم در
پیش داریم اینطوری جونی توی تنت نمی‌مونه.

پری خانم با دلی پر از غصه برای این دختر بیچاره کنار
خانواده‌اش می‌رود ولی از همان دور نگاهش به حواست.
با دقت نگاه می‌کند و از او چشم برنمی‌دارد تا به خوبی
حالش را زیر نظر داشته باشد.
حاجی می‌پرسد:

-گریه نمی‌کنه؟؟

@Vip Roman

پری خانم این بار اشک‌های روی صورتش را با چادرش می‌گیرد:

-نه این دختر شوکه شده. الهی بمیرم برایش که اینطور بی کس شده. نمی‌دونم چه خاکی به سرم بریزم.

حاجی نفسی صدا دار فوت می‌کند. الله و اکبری زیر لب می‌گوید و ادامه می‌دهد:

-این پسرهای احمق کجاست؟

خیسی چشمان پری خانم خشک نمی‌شود. سرش را پایین می‌اندازد و به اطراف تکان می‌دهد. بغض گلویش ماندگار است. قرار نیست حالا حالاها این بغض از یاد برود. امیرعلی در این وانفسای بیچارگی درمانده‌ترشان کرده است.

-حاجی شما نمی‌دونی چی شده؟

دوست ندارد دخالت کند ولی خودش را موظف می‌داند که برای این دختر مادری کند. باعث و بانی این ازدواج بوده است و نمی‌تواند دست روی دست بگذارد.

-اینایه مشکلی دارن حاجی. امیرعلی قبل از این خیلی خوب بود. چند وقتیه که اصلا اون آدم سابق نیست. نه تنها با ما بلکه این دختر هم از ترکش‌های رفتاریش در امان نیست.

حاجی سرش را تکان می‌دهد. زهرا گوش تیز کرده است تا خوب بشنود.

#چشم نظر

#پارت ۱۴۹

کلید را درون قفل در می چرخاند. یک پا را پشت کفش پای دیگری قرار می دهد. یکی از آنها را بیرون در می آورد و دیگری را داخل خانه به شلخته ترین حالت ممکن از پا خارج می کند.

یادش می رود در را پشت سرش ببندد. گیج از بطری های الکلی که یکی پس از دیگری سر کشیده است، باز می گردد و در را محکم می کوبد. @Vip Roman

خانه بوی غذای آماده و سرزندگی می دهد. خانه ای که انتظار دارد میان تاریکی فرو رفته باشد شور و حال زندگی دارد. چراغها خاموش است ولی زندگی رونق دارد.

پایش را داخل آشپزخانه که می گذارد قابلمه ی خورشت کرفس را روی گاز می بیند. ابرویش بالا می پرد و درب آن را باز می کند.

متنفر است از این همه کدبانو بودن حوا! بیشتر از همه متنفر است که انقدر به علایقش توجه می کند.

قاشقی از غذا داخل دهانش می گذارد. قاشق بعدی و بعدی هم می خورد. غذا هنوز گرم است.

ناگهان عصبانی می شود و با فریادی از ته دل دستش را به قابلمه می گیرد و آن را کف آشپزخانه برمی گرداند.

- ااااا! تف بهت!

صدایش می لرزد. از عصبانیت غذای مورد علاقه اش را هم حیف می کند.

بی توجه به چرب شدن کف جوراب هایش همانطور به راه می افتد. مزه ی بهترین خورشت کرفس دنیا میان دهانش است.

حالش از این همه سرجا بودن خانه شان بهم می خورد. از این که با وجود اتفاقات اخیر باز هم خانه مرتب است و حوا آشپزی کرده است.

رد پای چربش را روی کف خانه به جا می گذارد و به اتاق مشترکشان می رسد. اتاقی که هیچ گاه اتاق مشترکشان به حساب نیامده و نامش را یدک می کشد.

همین که چراغ را روشن می کند چشمش به میز آرایش سفید رنگشان می افتد. نگاهش میخ تزئینات روی میز و ریشه های روشن رویش می شود. قدم هایش را با طمانینه برمی دارد و جلوی آینه می ایستد.

سرش را بالا می گیرد و به تصویر درون آینه خیره می شود.

-ریدی پسر حاجی! خاک بر سرت کنم!

کمی به خودش نگاه می کند. یقه ی پیراهنش باز است. موهایش نامرتب و صورتش بی روح است.

افکارش قابل مدیریت نیست. نه می تواند جلوی عذاب وجدانش بیاستد و نه می تواند جلوی انتقامش را بگیرد.

وجدانش که بیدار می شود جنگ و ستیز درونی راه می افتد
و وقتی گرگ درونش بیدار می شود وجدان را با هزار ضرب
و زور از کار می اندازد.

جعبه ی گل دایره شکلی که گل های ریز و درشت به زیبایی
داخلش چیده شده اند را برمی دارد. کارت کوچکی میانش
قابل رویت است. برش می دارد و خطی آشنا جلوی
چشمانش نقش می بندد.

«انت حلاوة حیاتی»

قلبی تو خالی با رنگ سیاه، زیر نوشته ی آشنا قرار دارد .
خوب معنای این جمله را می داند! تو شیرینی زندگی منی!!!

کارت را میان مشتش مچاله می کند. استند تولدت مبارک
را از روی گل ها برمی دارد و روی زمین پرتاب می کند و
فریاد می کشد:

-انقدر خوب نباش آشغال عوضی !!!

جعبه ی گل را روی زمین پرت می کند:

-انقدر بخشنده نباش زن !

این بار لگدی به جعبه می کوبد و بلند داد می کشد:

-انقدر مظلوم نباش ! آشغالااااا!

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۱۵۰

هرچه روی میز است به این طرف و آن طرف پرتاپ می کند. مشتش را میان آینه فرود می آورد و داد می کشد.

- بد باش بی شرف!!!

نفس نفس می زند و با خودش حرف می زند. صدای زنگ تلفنش را نمی شنود و آرام با خودش حرف می زند.

- عذاب وجدان نداره! برای چی عذاب وجدان داری؟
زنته...

نمی فهمد که روی استخوان دستش به خون افتاده است و آینه خراشش داده.

مشتش را محکم تر فشار می دهد و لبش را با دندان می گزد.

-آره زنمه، حقمه !هرکاریش کنم حقمه .وظیفشه باید تمکین کنه.

لباس هایش را از تنش خارج می کند .خودش را به حمام می رساند و زیر دوش می ایستد .آب سرد را روی سرش باز می کند .تنش می لرزد و فشار آب را زیاد می کند.

از سرمای زیاد دندان هایش به هم می خورند .از جاری شدن آب که با خون دستش تغییر رنگ داده است متوجه بریدگی روی دستش می شود .نگاه می کند و عکس العملی نشان نمی دهد.

بدون آنکه خودش را بشوید از حمام خارج می شود .حوله را دور تنش می پیچد و جلویش را باز می گذارد .

از میان آینه‌ها با دمپایی خیس حمام پیش می‌رود و
کشویی را باز می‌گردد. لباس‌های حواست! تاپ
سفیدی را بیرون م‌کشد و به دور دستش می‌پیچد.

عصبی قدم می‌زند و به درو دیوار خانه نگاه می‌کند. او
شبه گرگی وحشی به جان حوا افتاده بود و حوا برایش
سور و سات تولد چیده بود.

وسط خانه می‌ایستد و اطراف را نگاه می‌کند. می‌چرخد و
همه جا را نگاه می‌کند.

روی زمین می‌نشیند و سرش را میان دستانش می‌گیرد.
اصلاً نمی‌داند حوا کجاست. خوشحال است که حوا
نیست و گرنه معلوم نبود چه اتفاقی بیافتد.

نمی‌فهمد چه زمانی خوابش می‌برد و چه زمانی چشم باز
می‌کند ولی همین که به خودش می‌آید بی‌لباس با حوله
ای که فقط درتن دارد و رویش باز است وسط پذیرایی

خانه شان خوابیده است و در این زمان هیچ کسی به
خانه نیامده است.

باید برود... باید بلند شود!

#چشم نظر

#پارت ۱۵۱

روز و شبش کاملا به هم ریخته است. دو روز کامل
فقط نوشیده‌اند و به دنیای بی‌خبری رفته‌اند. برای فرار
از تنهایی دوست‌هایش را دور خودش جمع کرده است و
مانند روزهای گذشته به عیش و نوش پرداخته‌اند.

میان دخترانی که بعضا حتی نمی‌شناسند رقصیدند و وقت گذرانی کردند.

زمانی که چشم باز می‌کند ساعت و مکان را نمی‌فهمد. نیم خیز می‌شود و به آرنجش تکیه می‌زند. نگاهی به اطراف می‌اندازد. سرش گیج می‌رود و دختری با موهای طلایی را بدون لباس کنار خودش می‌بیند.

کمی به یاد می‌آورد. دو روز است که این دختر تختش را پر می‌کند. حتی نامش را نمی‌داند!

دردی که در سرش می‌پیچد تا پشت چشمانش را تحت تاثیر قرار می‌دهد. کمی تهوع دارد... نیم خیز می‌شود و وقتی محتوی معده‌اش را میان گلو احساس می‌کند با همان گیجی خودش را به سرویس داخل اتاق می‌رساند. به قدری زیاده روی کرده است که به این روز دچار شود...

این ویلای آسرد جزو مخفی‌ترین ملک‌هایش است که هیچ‌کس از آن خبر ندارد. او برای انکار و رفقا برای خوش گذرانی این دو روز را در آن جا سپری کردند.

محتوی معده‌اش را که بالا می‌آورد و سردرد وحشتناک را حین عرق زدن تحمل می‌کند، زیر دوش آب سرد می‌ایستد. کمی حالش جا می‌آید، دیگر از آن منگی و بی‌حالی خبری نیست. فقط سرش سنگین است و درد می‌کند. بیرون می‌رود تا قرصی بخورد و هوایی تازه کند.

حواسش است که همیشه کیف پول و لوازم شخصی‌اش را جایی قرار دهد که در چنین اوضاع پیچیده و قمر در عقربی گم نشود.

همانطور حوله پوش سراغ کشوی میز آرایش می‌رود و قبل از برداشتم قرص چشمش به ساعت و موبایلش می‌افتد.

ساعت از سه نیمه شب گذشته است. موبایل را روشن می‌کند و قرص به دست می‌خواهد تا آشپزخانه برود که سیل عظیم پیامک‌ها روی موبایلش اضطراب به جانش می‌اندازد.

ریش‌هایش را می‌خاراند و قرص را در مشت می‌گیرد تا گم نشود.

همانطور که روی سنگ‌های سرد قدم برمی‌دارد و بوی انداع دودها و الکل‌ها در مشامش خودنمایی می‌کند قفل گوشی را باز می‌کند.

بیش از صد تماس بی‌پاسخ که بخاطر خاموش بودن موبایل پیامش آمده است و بیش از صدها پیامک از اعضای خانواده‌اش.

بی‌آن‌که بازشان کند نام‌ها را می‌خواند، تنها کسی که هیچ نشانی از او نیست حوا است!

#چشم نظر

#پارت ۱۵۲

اینترنت را روشن می کند و پیام های واتس اپ را باز می کند. این همه نوتیفیکیشن که پشت سر هم می آید گیجش می کند.

آن جا هم کم از پیامک هایش ندارد. تماس های از دست رفته و نام تمام اعضای خانواده اش که یک به یک هزاران بار تماس گرفته و پیام داده اند.

مشغول نگاه کردن به لیست است که پیامکی از زهرا بالای گوشی نمایان می شود.

«حوا نیست»...

باقی پیام را نمی‌بیند. باید روی آن ضربه بزند تا کامل
نمایش داده شود.

احساس خفگی می‌کند. میان راه، روی پله‌ها می‌ایستد و به
نرده‌ی سرد تکیه می‌زند.

دستش را که روی پیام زهرا می‌زند سیل عظیم پیامک
هایش جلوی چشمان بهت زده‌اش نقش می‌بندد.

«حوا نیست داداش. توروخدا بیا داریم سگته می‌کنیم.»

پیام بالایی را نگاه می‌کند. چشمانش سیاهی می‌رود. وزنش
را روی نرده می‌اندازد و روی پله می‌نشیند.

«حوا گم شده.»

«داداش بخدا کسی کاریت نداره بیا خونه.»

«امیر مامان و بابا دارن دق می کنن».

«داداش امیر حوا از ساعت یازده شب نیست».

«داداش حوا پیش تو نیست؟»

کمی که بالاتر می رود سبک پیامک ها تغییر می کند .
ملایمتش کم می شود! حروف کنار هم چیده شده مثل
پتک درسش کوفته می شود:

«چجوری دلت میاد این دختر بیچاره رو توی این
وضعیت تنها بذاری؟»

«بابا میگه آبرومو بردی!»

«بیای خونه بابا زنده ات نمی ذاره».

«نیای خونه‌ها بابا خیلی عصبانیه!»!

«همه می‌گن پس دومادش کجاست چرا نیومده
مراسمش! امیرعلی مامان و بابا دارن دق می‌کنن کاش
حداقل گوشیتو جواب بدی.»

دومادش... مراسم! گوش‌هایش نبض می‌گیرد. سرش از سنگینی زیاد روی
بدنش بند نیست. تهوع با معده‌ی خالی دوباره گریبانش را گرفته است.

«این دختر خیلی تنهاس. تو مثلاً شوهرشی نامرد!»!

زهراست که نامرد خطابش می کند! صدای بلند پیام
واتس اپ و نوتیفیکیشنش اعضای بدنش را منقبض می
کند. باز هم زهراست.

ووویی فرستاده است. همین که صفحه را باز می کند پیام
دیگری می آید:

«وای داداش آنلاینی»!!!!

«توروووووخدا جواب بده»

ووویس را باز می کند. صدای زهرا از شدت گریه قابل
تشخیص نیست. میان صحبتش گریه می کند و حرف می
زند. هیچ چیزی نمی فهمد.

«داداش مرگ من جواب بده. تورووخدا بیا. حوا از وقتی
مامانش مرده یک کلام حرف نزده».

هنوز جمله‌ی « مامانش مرده » را هضم نکرده است که
تماسی در واتس اپ جلوی رویش می‌آید. باز هم زهرا
است.

#چشم‌نظر

#پارت ۱۵۳

انگار سطلی آب سرد به همراه قطعات یخ روی سرش می
ریزند. تمام وجودش یخ می‌بندد.

مادرش مرده است!

حوا نیست!

گم شده است!

-الو... الو... الو امیرعلی؟؟؟

گوشی را کنار گوشش می گذارد. زهرا آرام صحبت می کند. انگار نمی خواهد کسی چیزی بشنود.

میان گریه هایش امیرعلی را صدا می زند و امیرعلی گیج در تاریکی ویلا به نقطه ی نامعلومی خیره می شود.

دستش را روی معده فشار می دهد. تهوع و سرگیجه را چه کند!

-داداش تورو خدا بیا حوا رو پیدا کن. کجایی آخه؟

التماسش می کند و امیرعلی دلش می خواهد خودش کسی باشد که التماس می کند بقیه حوا را پیدا کنند.

نمی تواند حرف بزند ولی زهرا پشت سر هم حرف می زند:

-داداش حوا اصلا حالش خوب نیست .گریه نمی کرد ...
هیچی نمی گفت .تورو خدا بیا پیداش کن مامان و بابا و
داداش تمام بیمارستانا رو سر زدن ولی حوا نیست.

-باشه...

به سختی باشه را زمزمه می کند .قلبش می خواهد از سینه
اش بیرون پرد .باشه می گوید ولی نمی داند چطور توانسته
است حرف بزند.

از جا بلند می شود .توجهی نمی کند که زهرا حرف می زند .
موبایل با پایین می آورد و با همان حال و وضعیت به
سمت اتاقی که در آن خوابیده بود می رود.

تازه نگاهش به لوازم پیشگیری روی زمین می افتد .چند
بسته‌ی باز نشده و یک بسته‌ی باز شده .دختری بی
لباس که برجستگی تنش با ورود امیرعلی تکان می خورد م
روی پهلو می خوابد:

-امیرعلی...

امیرعلی نگاهش نمی کند. صدای دختر گرفته است و دستش را زیر سرش می گذارد. چراغ اتاق روشن است و او چشمانش را تنگ می کند تا نور آزارش ندهد.

-کجا میری؟

امیرعلی باز هم نگاهش نمی کند. کشو را به دنبال سویچ و باقی وسایلش می گردد. تمام لوازم را به هم می ریزد تا بتواند یک کلید پیدا کند.

#چشم نظر

#پارت ۱۵۴

دختر از جا بلند می شود و با همان وضعیت به سمت
امیرعلی می رود. خودش را به او نزدیک می کند ولی
امیرعلی کلافه و سردرگم کنارش می زند.

-برو کنار...

-چرا اینطوری می کنی؟

امیرعلی به صدای معترض دختر جوابی نمی دهد.

-کجا داری میری آخه منو اینطوری تنها می ذاری؟

امیرعلی که از او فاصله می گیرد دختر بلندتر می گوید:

-شمارهات رو بده خب!

امیرعلی برو بابایی نثارش می کند و راه پایین را درپیش می گیرد. داخل حیاط قرصش را می خورد و با شلنگ رها شده وسط راه کمی آب رویش می نوشد.

سوار ماشین می شود و به سمت تهران می راند. شیشه هارا باز می کند. باران شدیدی می بارد و قطرات روی صورت و لباس امیرعلی می نشینند. داخل ماشین خیس از باران است ولی امیرعلی شیشه ها را نمی بندد.

کمی که باد به سرش می خورد واتس اپ را باز می کند و برای زهرا وویس می گیرد:

-زهرا بین چند تا سوال می پرسم .یکی یکی جواب بده .
مادر حوارو دفن کردن؟ خونه ی خودمون رفتید
دنبالش؟ خونه ی مادرش چی؟ مادرش کدوم قطعه دفن
شده؟

نمی داند چرا دلش سمت بهشت زهرا است .اولین
احتمالی که می دهد خانه ی خودشان است و دومین خانه
ی مادرش .حوا هر چه ناراحت و پریشان باشد خانه
مشترکشان برایش اولین خانه است.
همین مدت کم به خوبی حوا را به او شناسانده است .
برای ازدواجشان ارزش زیادی قائل است.

ووویس را ارسال می کند و فریاد می کشد:

-لعنت بهت!!!!

ساعت از چهار گذشته است که به سمت بهشت زهرا می راند.

نه داداش کلید خونتونو نداشتن ولی بابا رفت دم خونه کسی باز نکرد. خونه‌ی مامانشم نبود. بابا می گفت ممکن نیست بره بهشت زهرا کسی این وقت شب نمیرتش.

دوباره پیام صوتی‌ای از جانب زهرا می آید. این بار کمتر گریه می کند:

-داداش خیلی نگرانشم. آخه نمی دونی که چه حالی بود. عین دیوونه‌ها شده. به هیچی عکس العمل نشون نمیده.

صفحه‌ی گوشی را می بندد تا بیشتر از آن نشنود. از حال زنی که نامش در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش نقش بسته و همسرش است.

نشنود که خودش را بیش از این سرزنش کند و عذاب وجدان طناب دارش شود.

#چشم نظر

#پارت ۱۵۵

سرعتش سرسام آور است. یکی پس از دیگری گرفتار دوربین‌های راهنمایی و رانندگی می‌شود. اگر حوا در این باران بیرون از خانه باشد...

-خدا!!!!

صدایش می‌کند. خدایی که اعتقادی به او ندارد را در ناچاری و بی‌هدفی صدا می‌کند.

خدا را فریاد می کشد و گلویش را پاره می کند.

-اگر هستی جوابمو بده!!!!

تصورش هم درد آور است. هر چند دقیقه فریاد می کشد و بی هدف داد می زند. گاهی خدا را صدا می زند و گاهی فقط داد می کشد. گریه نمی کند و گلویش را پاره می کند.

به قدری سرعتش زیاد است که مصافت زودتر از چیزی که باید طی می شود. میان باران و رقص برف پاک کن روی شیشه به سختی شماره‌ی قطعه را از روی تابلوهای راهنما می خواند.

هر بار از میان گودال‌های بزرگ پر آب رد می شود و حجم عظیمی از آب در آن ساعت و تاریکی مخوف بهشت زهرا روی خودش می پاشد.

بعد از کمی گشتن در فضای ساکت و ترسناک بهشت زهرا در آن وقت از سحرگاه، به قطعه‌س تازه و جدیدی که شماره‌اش را از زهرا گرفته است می‌رسد.

باران پی‌پی می‌بارد ولی بی آن که کاپشنش را بپوشد از ماشین پیاده می‌شود. در را نمی‌بندد. همان جا می‌ایستد و به دنبال حوا می‌گردد.

به نتیجه که نمی‌رسد دوباره داخل ماشین می‌نشیند و به سمت دیگر قطعه می‌رود. جایی که به نظر می‌رسد افراد جدید دفن شده‌اند.

- کجایی پس !!! کجایی حوا کجایی ???

همین که از ماشین پیاده می‌شود نگاهش به تپه‌ی کوچک سیاه‌رنگی در میان خاک و گل بهشت زهرا می‌افتد. موهایش به سرش چسبیده است و قطرات باران همین طور روی سرش فرود می‌آیند.

در ماشین را می‌بندد و خودش را به چیزی که دیده است
می‌رساند. نفس نفس می‌زند. حالش بد است ولی با دیدن
نام مادر حوا روی فلز سیاه رنگ مستطیل شکل و زنی
که شبیه به گوله‌ی سیاه رنگ روی قبر افتاده است
قلبش از حرکت می‌ایستد.

#چشم‌نظر

#پارت ۱۵۶

قلبش تند و تندتر می‌کوبد. نمی‌داند باید آرزو کند آن
گوله‌ی سیاه رنگ حوا باشد و یا از ترس این که بلایی
سرش آمده باشد آرزو کند که اونباشد!

قدم هایش تند و کند می شود. لحظه‌ای آرام و لحظه‌ای دیگر تند می دود.

میان راه پایش بین گل و لای آن جا سُر می خورد و با زانو روی زمین فرود می آید. امیرعلی همت برایش هیچ اهمیتی هم ندارد که آن طور روی زمین خیس و گلی فرود می آید!

نمی داند چه نیرویی آن وقت شب او را به این جای مخوف کشیده است. نام بهشت زهرا هم ترس به اندامش می انداخت چه رسد به آن که در بخش تازه فوت شده‌ها لابلای صدای مخوف آن جا باران هم ببارد.

نمی فهمد اصلاً چطور شد که تا بهشت زهرا راند. نیرویی غریزی بود و یا وحی از سمت کائنات... شاید هم خدای حوا بود که او را برای حوا فرستاد!

همانطور که قطرات باران سیلی می شوند و صورتش را مورد اصابت قرار می دهند خودش را به حوا می رساند.

زمین می خورد و به خودش پاتک می زند ولی به هر سختی
ای که شده است خودش را به آن جا می رساند .

چیزی نمی گوید و فقط کنار او می نشیند . شوکه به
دنبال نشانی از حوا می گردد.

نام حک شده روی پلاکارد دهان کجی می کند و بیش از
قبل اطمینان پیدا می کند که این گلوله‌ی مچاله شده
حوا است . دیگر چه دلیلی می شود یافت ؟

-حوا جان...

روی پا می نشیند . یک زانو را روی زمین قرار می دهد و
دستش را به سمت حوا می برد . قلبش تند می کوبد و تا
دیوانگی فاصله‌ی چندانی ندارد .

-حوا عزیزم داره بارون میاد ...پاشو ...پاشو قربونت برم .
بلند شو بریم تا مریض نشدی.

تکان نمی خورد .از جایش بلند می شود و پشت حوا می
ایستد .خم می شود و کنار تنش را که می گیرد می فهمد
جای درستی ایستاده است .
وقتی با لمس تنش هیچ عکس العملی دریافت نمی کند می
ترسد .
می ترسد در این بوران اتفاقی برایش افتاده باشد.

#چشم نظر

#پارت ۱۵۷

سریع بلندش می کند .ترسیده است و دیوانه وار به دنبال
راه حلی می گردد تا از شر این موقعیت خلاص شوند .

چشمان حوا پف دارد و بسته است. پلکش ورم کرده و تنش شبیه به میت بی حال است. همان طور روی زمین درازش می کند و چند سیلی به صورتش می زند.

-حواااا! بیدار شو...

نعره می زند و نامش را صدا می کند. از عمق گلو فریاد می کشد و بی آن که بداند چه می خواهد نام حوا را فریاد می کشد.

سرش را نزدیک بینی حوا می برد و نفس های منقطعش را بررسی می کند. همین که نفس می کشد جای دلگرمی دارد. روی صورتش سایه بان می شود و اجازه نمی دهد قطرات بی رحم باران صورتش را خیس کند.

کارهایش بی اراده و غریزی است. هیچ فکری نمی کند و ناخودآگاه عکس العمل نشان می دهد. هیچ کدام از حرف هایش از روی عمد نیست. انگار اصلا در حال خودش نیست.

-چشماتو باز کن ببینم.

در آن موقعیت هم دستور می‌دهد و انتظار اطاعت دارد.
از عکس العمل نشان دادن حوا که نا امید می‌شود، از
جایش بلند می‌شود. حوا را بلند می‌کند. به سختی وزنش
را تحمل می‌کند ولی چاره‌ای ندارد.

چادر خیسش را همان جا پرتاب می‌کند و حوا را روی
دستانش بالا می‌برد. به آغوش کشیدنش سخت است و
باران سخت ترش هم کرده است.

لباس‌ها و حتی موهای بهم ریخته‌اش تمامی به بدنش
چسبیده‌اند. چیزی از حوای دو روز قبل باقی نمانده
است. این تن رنجور شبیه به حوایی که حتی در بستر
بیماری دیده بود نیست.

نمی‌تواند تند قدم بردارد. هر لحظه امکان دارد حوا از آغوشش پایین بیافتد و نتواند وزنش را تحمل کند. نفس نفس می‌زند ولی به هر سختی که هست حوا را تا ماشین می‌کشاند.

میان راه لبان لرزانش را روی چشمان و پیشانی حوا فرار می‌دهد و می‌گوید:

-چشماتو باز کن قربونت برم. خاک بر سر من که حواسم به تو نبوده.

#چشم‌نظر

#پارت ۱۵۸

اشک از چشمانش جاری می شود. جلوی خودش را نمی گیرد و اجازه می دهد صورت خیسش با اشک آسمان درهم آمیزد.

سینه اش خس خس می کند. باران سرما را هم همراه خودش آورده است.

-خاک بر سر من که تنهات گذاشتم. منو ببخش...

عذاب وجدان گریبانش را چنگ می زند. احساس مسئولیتی که به خوبی از پشش برنیامده است دیوانه کننده است.

حوا را روی صندلی عقب می خواباند. به قدری خیس است که هنوز نخوابیده است که صندلی چرم ماشین خیس می شود.

بخاری را زیاد می کند و لباس های خیس حوا را باز می کند.

هرچقدر می‌تواند کمشان می‌کند و بعد
کاپشن خودش را روی او می‌اندازد. پشت فرمان ماشین
مستقر می‌شود و با سرعت هرچه تمام تر می‌راند.

-نخواب لعنتی نخواب... صدامو نمی‌شنوی؟

هر چند لحظه به عقب باز می‌گردد و حوا را رصد می
کند.

-بیدار شو خانم. پاشو باید بیدار باشی.

شانس آورده است که جاده خلوت است و می‌تواند
انقدر راحت از جلوی دوربین‌ها بگذرد و ککش هم نگزد.

-با کی لج می‌کنی آخه؟ چشمتو باز کن بهت قول میدم
هیچ چیزی نگم. تو فقط باز کن...

ماشین را جلوی درب بیمارستان رها می کند و سویچش را به دست نگهبان می دهد. بی حرف در عقب را باز می کند و بی توجه به نگهبان حوا را در آغوش می کشد و به خودش فشار می دهد.

شلوار و بلوز نازکی به تن دارد و کاپشن خودش به دور تن حوا پیچیده است.

خم به ابرو نمی آورد و تا جلوی پله ها حملش می کند. یک نفر برانکارد می آورد و حوا را رویش می خوابانند. نگاهش از صورت یخ زده ی حوا دور نمی شود. خودش برانکارد را هل می دهد و با حوا صحبت می کند:

د-لامروت، چشمتو باز کن دختر. می خوای بیشتر عذاب بکشم؟ می خوای به التماس بیوفتم؟ اون بابای بی غیرتم کجا بود وقتی تو زیر بارون بودی؟

اشک‌هایش غیر قابل کنترل است. خم می‌شود و کنار گوش حوا زمزمه می‌کند:

-من گوه‌ام... من یه تیکه نجس رو این کره خاکی‌ام... چرا اونا مراقبت نبودن؟ مگه نمیگه بهت مدیونه؟؟؟ پس کجاس؟

برانکارد را داخل اتاقی می‌برند و از امیرعلی می‌خواهند بیرون باشد تا حوا را معاینه کنند. هرچه تلاش می‌کند داخل شود اجازه نمی‌دهند و فقط در را باز می‌گذارند تا بیرون بایستد و نگاه کند.

#چشم‌نظر

#پارت ۱۶۰

با احساس تکانی که می خورد سر سنگینش را بلند می کند. یک لحظه فراموش می کند که کجا هستند و چشمش به دستی می افتد که در دستانش گرفته است و بخاطر تکان آن دست از خواب پریده است.

چشم می گرداند و کم کم به یاد می آورد... برای کنترل تب حوا در بیمارستان مانده اند و ساعت بیداری باقی بیمارها با ساعت خواب آنها یکی شده بود.

از جا بلند می شود و چشمان نیمه باز تب دار حوا را نگاه می کند. زبانش نمی چرخد که حرفی بزند و حوا چشمانش را می دزدد تا نگاه نکند.

از لحاظ روحی نیاز دارد تا یک پسر بچه‌ی مغرور شود. سراغ دیواری برود و به آن تکیه بزند. همان طور که پای دیوار می نشیند زار زار گریه کند و نگران که کسی اشک هایش را نبیند.

-بهتری؟

صدایش خواب دارد. خمیازه پشت خمیازه می کشد و
حوا نه نگاهش می کند و نه جوابی می دهد.

-خدا رو شکر که حالت بهتره.

جواب که نمی دهد غم دلش را بیشتر می کند. عذاب
وجدانش را چند برابر و حالش را بدتر می کند.

-چرا اونطوری زیر بارون موندی؟

باور نمی کند که حوا برگردد و انقدر با صراحت در
چشمانش زل بزند و بگوید:

-تو برای چی اومدی؟

مکث کند و با صدای گرفته باز بگوید:

-برو همون جایی که این روزا بودی.

باور نمی کند که این حرفها از جانب حوا به سمتش شلیک می شود.

جوابی برای جملات کوبندهی حوا ندارد. حتی سرش را شرمگین پایین می اندازد.

-نمی دونستم چه اتفاقی افتاده.

چشمان حوا پر می شود. می خواهد چیزی بگوید ولی صدای دورگه اش که در اثر سرما خوردگی اینطور شده گیر می کند و سرفه امانش را می برد.

-پرستار....پرستار....

فریاد کشان خودش را به در اتاق می‌رساند. تمام مدت پرستار را صدا می‌زند و توجهی نمی‌کند که صدای سرفه های حوا قطع شده است.

به خودش که می‌آید ترسیده به عقب می‌چرخد. دیدن حوا در آن شرایط نابودش می‌کند!

#چشم‌نظر

#پارت ۱۶۱

به حوای میان ماسک اکسیژن نگاه می‌کند و گلویش پر می‌شود. با خودش فکر می‌کند که نبخشیدن چه انسانی

ساخته است! نبخشیدن چه دیو سه سری از امیرعلی
همت خوش گذران ساخته است!

-نفس بکش، آروم... باریکلا دختر خوب.

حوا که کمی آرام می شود دکتر می گوید:

-برات یه آرامبخش قوی زدیم توی سرمت بخواب
انشالله فردا بهتر میشی مرخصت می کنیم .

حوا با چشمان خمار نگاهش را از روی صورت دکتر می
گیرد و به سرمی که راه ساعدش را پیش گرفته است خیره
می شود.

چیزی شبیه پوچی در رگ هایش جریان گرفته است. انگار
هیچ چیزی برایش مهم نیست. زندگی برای این دختر

همیشه پر از امید و انگیزه طوری تکه‌های پازلش را چیده است که یک لحظه هم روی خوش زندگی را نبیند .

چشمانش را روی هم می‌گذارد و عکس‌العملی در برابر گرفته شدن دستش توسط امیرعلی نشان نمی‌دهد .

اصلا امیرعلی کیست؟ مردی که شب و روزش را برایش به تلخی زهر مار کرده است؟ دیگر مگر تلخ تر از این وضعیت می‌تواند باشد؟

-چی کار کردی با خودت دیوونه‌ی احمق؟

دیگر برایش مهم نیست .دیگر مهم نیست که فکر کند خودش با خودش این کار را کرده است یا ترکش‌های رفتار امیرعلی است!

شاید اگر همان لحظات اول امیرعلی را گنارش داشت به این حال و روز نمی‌افتاد.

-عذاب وجدان خر گومو گرفته ولمم نمی کنه .

بغض گلویش را نگه می دارد تا امیرعلی متوجه بیدار بودنش نشود. فقط بی احساس گوش می دهد. آن هم به حرف های مردی که شاید در این مدت کمتر وقتی صدایش را شنیده است.

انگار گوشش بسته است و صدای امیرعلی را از دور گوش می کند. در دلش با امیرعلی خیالی صحبت می کند، با مردی که عاشقش است و قلبش برای او می کوبد.

«می دونی چند روزه که کنارمی؟ این نیستیا! امیرعلی خودم کنارمه... اونی که دوسش دارم و دوسم داره. شایدم باور من نسبت به توعه. آخه امیرعلی من اصلا نامهربون نیست.»

صدای امیرعلی واقعی به جای امیرعلی خیالی اش در سرش
زنگ می زند:

-کمکم کن، تو می تونی دست منو بگیری که یاد بگیرم .
کینه رو دور بریزم و برای خودمون زندگی کنم.

#چشم نظر

#پارت ۱۶۲

روی دستش را با انگشت شصت نوازش می کند .خم می
شود و روی انژوکتش را می بوسد:

-بد کردم قبول ولی تنهایی نمی تونم جبرانم کنم .خودت
کمکم کن.

دل حوا به لرز می افتد. دلی که عاشقانه هایش را خرج این مرد سنگ دل کرده است و هیچ جوابی بجز بی احترامی و ناملایمتی نگرفت.

زنی عاشق پیشه که تمامی ذوق زندگی اش کنار این مرد به قهقرا رفت.

-بچه که بودم، دلم می خواست یکی باشه... یکی که انقدر من رو دوست داشته باشه که وقتی دارم با یه چاقوی خونی و لباسای سرخ میدوام سمتش هیچی نپرسه، هیچی نگه... یکی که وقتی می رسم بهش و میگم من فلانی رو کشتم بدون حرف بغلم کنه و بگه تا من هستم غمت چیه؟ با همدیگه حلش می کنیم.

سرش را کنار دست حوا می گذارد و آرام زمزمه می کند:

-بعد هم با هم بریم صحنه‌ی جرم رو بهم بزنینم و دوتایی
دنبال این باشیم که چیکار کنیم کسی نفهمه .می‌دونی چی
میگم؟ نه که من بخوام آدم بکشم .اینو می‌گم که عمق
فاجعه رو درک کنی.

غم روی سینه‌ی امیرعلی را به قدری بزرگ احساس می
کند که اشک از گوشه‌ی چشمش راه می‌افتد .
برای مادرش گریه نکرد ولی برای غم روی دل شوهرش
اشک‌هایش راهی سوراخ گوشش می‌شود.

-یه بار توی مدرسه شیطنت کردم توی پمپ آب آجر
انداختم .هنوز صورتم گزگز می‌کنه !کبودی کتکی که از
حاجی خوردم زود خوب شد ولی گزگزش بیست و سه
چهار ساله رو صورتم موندگار شده.

سر جمع چهار کلمه هم از امیرعلی نشنیده بود ولی حالا
نشسته بود و درد دلش را بیان می‌کرد.

امیرعلی ساکت و مغمومی که با هر کلمه به دنبال
محکوم کردن انسان‌هاست حالا کنار جسم یخزده‌ی حوا
درد و دل می‌کند.

-تو الان مادرت رو از دست دادی و بی کس شدی ولی
من از همون روزا مادر و پدرمو با هم از دست دادم.

مادر، واژه‌ی مقدسش. مادری که بخاطرش در این
موقعیت قرار دارد. بخاطر صیغه‌نامه‌ی مسخره‌ای که
هیچ‌وقت نفهمید برای چه پدر عزیزتر از جان‌ش تنظیم
کرده بود!

-بی کسی و تنهایی‌مون شبیه همه نه؟ تو نداریشون ولی
من که دارم هیچ‌وقت نداشتموشون.

#چشم نظر

#پارت ۱۶۲

به باورهایش فکر می کند. باور دارد خدا همراهی اش می کند. تنها باوری که هیچ گاه از آن دست نکشیده است ولی حالا میان خواب و بیداری به خدایی می اندیشد که نمی فهمد حکمتش در کجاست!

-اون اولاً می جنگیدم. شیطنت می کردم و می خواستم خودمو ثابت کنم. ولی یاد گرفته بودم چراغ خاموش باشم.

شخصیت فداکار... از خودگذشته و عاشق حوا نمی تواند به غم خودش فکر کند. تنها قلبش مچاله می شود و غم های خودش را از یاد می برد.

از یاد می برد که غمباد گرفته است و گلویش ورم دارد .
فراموش می کند که مادرش را از دست داده و بیش از
قبل بی کس و بی چاره شده...

به پسر بچه ای می اندیشد که در پس ذهنش سیلی پدرش
را با خود حمل می کند.

-فکر می کنی من آرام شدم ولی من فقط خسته شدم از
خودم بودن جلوی آدمایی که خود من رو نمی پذیرن .باور
می کنی از هفت سالگی سر نماز صبح با خوابالودگی
وایسادم؟

این همه تغییر در وجود امیرعلی برایش دردآور است .
انگار امیرعلی در لحت ترین و آسیب پذیرترین شکل
شخصیتی کنارش نشسته است و به جای دلداری دادن
از دردهایش می گوید.

همین را می‌خواهد، همین که کسی به او نگوید اشک
بریز! نگوید گریه کن و دلداری اش ندهد.

بخش عمده‌ی ذهنیتش خودآزاری دارد. جذب درد و رنج
را به سمت خود تقویت می‌کند.

درد و رنج امیرعلی را می‌طلب تا التیامش باشد.

-یه وقتایی بین دوتا آدم فاصله می‌وفته. فاصله‌ای که
رفته رفته تبدیل به شکاغ میشه و اگر جلوشو نگیری یه
دره‌ی بی انتها میشه که تا دنیا دنیاست توش خاک بریزی
اون جا دیگه پر نمیشه. این فاصله‌هه بیشتر بشه کمتر
نمیشه.

سرش را روی دست حوا قرار می‌دهد. صدای نفس
کشیدنش در میان ماسک اکسیژن را گوش می‌دهد. زندگی
به همین بند است!

-این فاصله‌هه بدون هیچ حرفیه .بدون اتفاق مهم .اگر
 آدم مهم زندگیمون نباشه می‌گیم کون لقش ولی یکی مثل
 پدر رو همیشه گذاشت کنار .بحث نمی‌کنی و ازش دور
 میشی .می‌دونم نداشتنشون سخته‌ها ولی خداروشکر
 مثل من نداری!

#چشم‌نظر

#پارت ۱۶۳

حوا در موقعیتی نیست که پسر بچه‌ی هفت ساله‌ی
 خوابالود را که حین نماز خوابش می‌برد درک کند.

حوا شکسته است! همسرش در اوج بی‌کسی ره‌ایش
 کرده و غم‌هایش را دو چندان کرده است.

مردی که یک روز باقی زندگی‌اش را در کنار او تصور می‌کرد، به تن و بدنش تجاوز کرده و مانند یک حیوان وحشی به بدترین روش و تحت تاثیر غریزه‌ای که با حقارت همراه بود وجودش را دریده است.

-وقتی توی اون حال و روز زیر بارون دیدمت، برای اولین بار توی زندگی‌م از خودم بدم اومدم.

صدای پر سوز امیرعلی قلب حوا می‌لرزاند. امیرعلی بی پناه تر از آن است که تصورش را می‌کند. این مردی که تمام زندگی‌اش به دنبال فرار از همه چیز بوده است حالا کنار تختش نشسته و با لحنی لرزان بی هیچ پرده‌ای حرفش را بیان می‌کند.

-خیلی پشیمونم که قضاوتت کردم. از شدت پشیمونی گذاشتم و رفتم. می‌فهمی نمای کار زشتت رو بپذیری

چجوری میشه؟ من از شدت حال بدم رفتم که نبینمت .
 نبینم به چه روزی انداختمت! می فهمی حوام؟

میم مالکیت می چسباند به اسم سه حرفی اش و حوای
 عاشق، تجاوز و همراهی نمی شناسد!

گونه اش خیس می شود و سینه ی دردناکش پر از بغض .
 بعد از ساعاتی که مکررا بی اشک سپری شد چشمانش تر
 می شود.

غم نداشتن مادرش، نبود پدرش، زندگی خودش و شروع
 وحشیانه ی روابط زناشویی شان همه به جانش حمله ور می
 شوند.

دختر سر به زیر آقا صادق زیر بار فشارهایش شانه
 آویزان می کند و با درد گلو و گوش هایش گریه سر می
 دهد.

امیرعلی از جا بلند می شود. روی سر حوا خم می شود و لبانش را روی پیشانی سردش قرار می دهد. حوا چشمانش را روی هم می گذارد و با بوسه ی امیرعلی به سرزمین رویاهایش سفر می کند:

-منو ببخش عزیزم، لایق بخشش نیستم اما تو بزرگ تر از اونی که نبخشی و نداری جبران کنم.

#چشم نظر

#پارت ۱۶۴

حوا دستش را بالا می آورد و بدون آن که چشم بیاندازد به دنبال دست امیرعلی می گردد. دستش را می گیرد و امیرعلی همان لحظه با تعجب از روی صورتش بلند می

شود. نگاهی به دستانشان و سپس به چشمان بسته‌ی
حوا می‌اندازد.

-میشه من رو ببری خونه‌ی خودمون؟

صدای حوا از همیشه آرام‌تر و این بار حتی پرسوز و
گداز از میان حنجره‌اش به گوش می‌رسد.
سرش را نزدیک‌تر می‌برد و حول می‌گوید:

-مطمئنی؟ اگر حالت بد بشه چی؟

-حالم خوبه.

دست آزادش را کنار صورت حوا می‌کشد و موهایش را
مرتب می‌کند:

-میشه تا ظهر بمونیم حالت بهتر بود بریم؟

-امیرعلی...

چشمانش را باز می کند . چشم در چشم امیرعلی می شود .
حلقه‌ی اشک را میان چشمان امیرعلی رصد می کند که او
سریع لب می زند:

-چشم عزیزم، چشم می برمت خونه . سرمت تموم شه می
برمت.

کنار چشمان حوا را یکی یکی لمس می کند . نگاه به لب
های خشکی زده اش می کند و باز به چشمان بی حسش
خیره می شود.

حوا از این تلاقی نگاه خسته می شود و با خودش فکر می
کند باز هم باید برای این زندگی تلاش کند.

مگر چه کسی را به غیر از امیرعلی دارد؟
 نه خانواده‌ای و نه والدینی... خودش مانده و امیرعلی که
 حالا از کرده‌ی خود پشیمان است. خودش با دلی که
 برای این مرد نامهربان می‌تپد و نمی‌تواند از دوست
 داشتنش دست بکشد.

-بخند ببینم.

تلخ می‌خندد و به لب‌های حوا خیره می‌شود تا خنده‌ای به
 زور روی آن بنشانند. برعکس تصور، برای حوا بهترین
 موقعیت است. تلخ‌ترین لحظه‌ای که می‌توانست داشته
 باشد و با حضور امیرعلی برایش شدت تلخی‌اش از
 زهرمار کمتر شد.

-بخند خانم.

-امیرعلی؟

با اخم نگاهش می کند. ابروان پر پشت اش، موهای مرتبی که حالا دیگر به چشمان حوا مرتب نبود. چشمان نافذ قهوه‌ای رنگش.

صلابت ظاهری اش حرفی برای گفتن نمی گذارد.

-جانم؟

اشک حوا از جانمی که می شنود سرازیر می شود.

-می خوای آبغوره بگیری برم سلط و و دبه بیارم جمعش کنیم.

ناخودآگاه از حرف امیرعلی به خنده می افتد. خنده‌ای که به سرفه تبدیل می شود و باز هم اخم او را در پی دارد.

-حالا چی می خواستی بگی؟

#چشم نظر

#پارت ۱۶۵

سرش را به نشانه‌ی ندانستن تکان می دهد و به قطرات
سرم خیره می شود. ترس تنها احساسی است که آن لحظه
می تواند داشته باشد.

سرم که به پایان می رسد امیرعلی به مسئولیت و با
رضایت خودش حوا را مرخص می کند و بعد از مراحل
ترخیص به سمت خانه می روند.

حوا با همان لباس‌های بیمارستان روی صندلی ماشین می‌نشیند و همان جا هم سریعاً به خواب می‌رود.

زنگ موبایل امیرعلی قبل از ساعت نه صبح عصبی‌اش می‌کند. انقدر جواب نمی‌دهد تا شماره‌ی ناشناس بیخیال شود ولی بیش از پنج مرتبه تماس می‌گیرد که امیرعلی با نگاهی به حوای مظلوم که غرق در خواب روی صندلی کنارش نشسته است تماس را وصل می‌کند.

-بله!

صدایش گرفتگی اضافی دارد. نه درست خوابیده است و نه سر ساعت بیدار شده است. انگار روزش نگذشته است و هنوز در شب قبل قرار دارد با این تفاوت که چراغ آسمان روشن است.

-الو، امیر جون!

متنفر است کسی نامش را نصفه و نیمه صدا بزند. می خواهد تلفن را روی صدای پرناز و غمزه‌ی دختر قطع کند که باز صدایش را می شنود:

-وای قطع نکنیا! نگرانتم عزیزم.

صدای آشنایش را به خاطر نمی آورد. به قدری با دختران و زنان مختلف سر و کار دارد که نمی تواند همه را به یاد داشته باشد!

امیرعلی با خانواده اش لج نیست بلکه با خودش لج است. لذت می برد هر بار که با دختری قرار ملاقات دارد برای رضایتش دست به هر کاری می زنند.

-شما؟

-اوا عزیزم ...خیلی نامردی که منو یادت نمیادا .تا چند ساعت پیش پوست تنت به تنم کشیده می شد و زبری ته ریشات روی صورتتم بود .چجوری می تونی فراموش کنی؟

حوا به امیرعلی نگاه نمی کند همانطور چشم بسته به شیشه تکیه داده است ولی تمام حواسش به اوست .می خواهد بداند چه کسی پشت تلفن است که امیرعلی نمی شناسد.

-اشتباه گرفتید.

-خیلی هم درست گرفتم .همونطوری گذاشتی رفتی الان هم نمی شناسی؟

-خانم اشتباه گرفتید.

واژه‌ی خانم دل حوا را به هم می‌زند. با همان چشمان
بسته فکر می‌کند که چه کسی ممکن است پشت تلفن
باشد؟

#چشم‌نظر

#پارت ۱۶۶

چشمانش را محکم‌تر می‌بندد تا مبادا امیرعلی متوجه
بیدار بودنش شود. بی‌حس و معلق! حسی که نمی‌داند
به کجا تعلق دارد.

دلش مادرش را می‌خواهد. می‌خواهد سر به روی
پاهایش بگذارد و او موهایش را ناز کند.

دلش برای روزهایی تنگ است که بی دلیل به دامن
مادرش پناه می برد و او بدون پرسیدن هیچ سوالی فقط
ساعت ها قربان صدقه اش می رفت و موهایش را ناز می
کرد.

می شنود که امیرعلی موبایل را جایی پرت می کند و زیر لب
زمزمه می کند:

-احمق روانی.

سنگینی نگاه امیرعلی را روی خودش احساس می کند ولی
درد روح و روانش را هیچ چیزی التیام نمی بخشد.

درب واحد را که باز می کند نگاه تب دار حوا به دنبال
روشن شدن چراغها با همان چشمان پر تب غم دیده
روی بلبشوی مقابلهش می نشیند.

دستش را به چهارچوب بند می کند و لکه های روی زمین
را رصد می کند .

چندین ظرف شکسته شده جلوی آشپزخانه قرار دارد و تمام لوازمشان وسط پذیرایی ریخته اند. توان ندارد حتی سوالی پرسد .

-دستتو نمیدی بهم؟

چشم از خانه می گیرد و نگاهش به دست امیرعلی می رسد . چند لحظه بدون هیچ عکس العملی تنها نگاهش می کند و بعد آرام دستش را جلو می برد. امیرعلی خودش پیش می آید و او را داخل خانه می کشد:

-مراقب باش نگاه کن پاتو کجا می ذاری بخواب من اینجاها رو تر تمیز کنم.

@Vip Roman

امیرعلی همت! پسر حاج همت... حرف از تمیز کردن خانه‌ای با آن وضعیت می‌زند! خانه‌ای که هیچ عنصری از آن در جای مشخص و تعیین شده اش قرار ندارد.

هیچ تظاهری در رفتارش نمی‌بیند. امیرعلی شبیه به مردی شده است که آن ده روز اول دیده بود. یک مرد حواس جمع که مراقب زنی است که کنارش قدم برمی‌دارد، حواسش به تک تک رفتارهایش است و نگران نوع قدم برداشتنش...

آرام و با تمأنینه قدم برمی‌دارد و امیرعلی هم طوری راه می‌رود که اوضاع وخیم خانه آسیبی به کف پاهایشان وارد نکند.

حوا را روی تخت می‌نشاند. سراغ کشوی لباس‌های حوا که می‌رود وجود حوا به رعشه می‌افتد.

#چشم نظر

#پارت ۱۶۷

تنش نبض می گیرد و سرش از شدت درد تیر می کشد .
پیشانی اش می سوزد و ضرب می زند . پیش بینی چیزی که
انتظارش را می کشد تنش را سست می کند . زیر وزنش
خالی می شود و قلبش تندتر می کوبد .

دلش می خواهد از جا بلند شود و فرار کند . چندین و
چند پا قرض بگیرد و بدود . شده تا آن سر دنیا ولی بدود
و دور شود . می خواهد چشمانش را ببندد و تا جایی که
می تواند بدود . هر لحظه ضربان قلبش تند و تند تر می
شود و تنش بیشتر مور مور می شود .

صدای بیرون آمدن کشوی لباس ها شبیه به ناقوس مرگ
در سرش می کوبد .

لباس‌های بیمارستان را می‌خواهد. به هیچ وجه من
الوجوه نمی‌خواهد آن‌ها را از تنش خارج کند.

امیرعلی که با لباس‌های تا شده جلویش می‌ایستد. چشم
می‌دزدد تا نگاهش نکند. یادآوری آن شب تیره و تار
حالش را از قبل بدتر می‌کند. حالا فقط درگیر یک
سرماخوردگی ساده و از دست دادن مادرش نیست... حالا
حواپی است که می‌ترسد بدنش توسط مردی که همسرش
است لمس شود. می‌خواهد وجودش را از او پنهان کند.

امیرعلی لباس‌ها را کنار حوا روی تخت قرار می‌دهد و
جلویش می‌ایستد. حوا فکر می‌کند که چقدر خوب است
اتاق چندان روشن نیست و چشم در چشم او نمی‌شود.

- کاش می‌موندی بیمارستان یکم بهتر بشی. تنت خیلی
داغه...

کف دستش را میان کتف حوا قرار می دهد و نوچ آرامی می کند. حوا سیر شده است. جوابی نمی دهد.

بند پشت گردنش را می کشد و دل حوا بیشتر فرو می ریزد. نمی تواند مقاومت کند. می خواهد تکان بخورد ولی تمام تنش درد دارد.

ترس تکرار آن شب کذایی روانش را به هم می ریزد.

-خوبی؟

سرش را بالا و پایین می برد. لباس بیمارستان را باز می کند و دست هایش را از آستین آن خارج می کند.

حوا چشم می بندد و امیرعلی روی تنش خم می شود. حس نزدیکی به تنش حلت تهوع به جانش می اندازد.

دلش می جوشد و نمی تواند تکان بخورد. تنش می سوزد و از ترس زبانش را گاز می گیرد تا سکوت کند.

#چشم نظر

#پارت ۱۶۸

لباس کامل از تنش دور می شود و به چشم بسته اش می
بیند که چطور جان از تنش می رود.

سایه ی امیرعلی روی تنش خیمه زده است و انگشتانش
روی شانهای داغش قرار می گیرد. سرش نزدیک می آید و
قلب حوا سینه اش را می شکافد.

لبش روی سرشانه ی لخت و بی پوشش قرار می گیرد و حوا
نفس حبس می کند.

-بمیرم...

تنها یک کلمه .هیچ چیز دیگری نمی گوید و شانهای دیگرش را هم می بوسد.

حتی لباس زیر به تن ندارد ولی امیرعلی دست به هیچ کجای تنش نمی زند .لبش را که بلند می کند تی شرت گشادی که با خودش آورده را باز می کند .سرش را از داخل یقه رد می کند و نگاهش روی لبهای گاز گرفتهی حوا گیر می کند.

فهمیدن حال حوا برای او اصلا کار سختی نیست .می داند که چه بلایی به سر این دختر بی پناه آورده است و دیر به خوبی می داند که نمی تواند از زیر بار این کارهایش دربرود.

-خیلی داغی حوا ...حس می کنم یه کورهی آتیشی دختر.

کلمه‌ی دختر وجودش را شعله ور می‌کند و در آتش
کلمات می‌سوزد.

چشمانش پر از بغض می‌شود. دختر! دیگر والدی ندارد
که دخترش باشد! اصلاً دیگر دختر نیست و به وحشیانه
ترین کل شکل ممکن به دنیای زنانه قدم گذاشته است.

هنوز شلوار بیمارستان را به تن دارد و هنوز هم می‌ترسد
امیرعلی کاری را انجام دهد که او نمی‌خواهد.

-خودم می‌تونم.

دست پیش می‌برد و با صدایی که هیچ شباهتی به صدای
آرام و دلنواز حوا ندارد می‌خواهد شلوارش را از دست
امیرعلی بگیرد که او اجازه نمی‌دهد.

-ترس.

می ترسد! چرا نباید بترسد؟ وقتی از کسی نه یک بار بلکه بارها رفتار ناشایست دیده باشید فقط می توانید از او بترسید.

تجربه‌ی آدم‌ها در مواجهه با آدم‌های دیگر وابسته به تجربیات سابق آنها است. وابسته به لحظاتی که در ذهن شخص مقابل حک کرده است و آسیبی به او وارد کرده است که به هیچ عنوان جبران پذیر نیست.

امیرعلی همانطور ایستاده بالشت را از بالای تخت برمی دارد و پشت حوا می گذارد:

-دراز بکش... پاهاتو بیار بالا-

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۱۶۹

کف دستانش شروع به عرق کردن می کند . وحشت زده
از داخل می لرزد و نمی تواند حرف بزند . زبانش به
دهانش چسبیده و تکان نمی خورد.

-عزیزم...

دستش را به شانهای حوا می گیرد و خودش آرام به عقب
هُلش می دهد . حوا انگاری که دوباره تمام صحنه های آن
شب را تجربه می کند .

بدنش از شدت درد وارده منقبض می شود و یخ می بندد.
توان هیچ گونه اعتراضی را ندارد . چه بگوید؟ همسرش
است . دین و شریعتش هم می خواهد که او از همسرش
اطاعت کند.

- چرا می لرزی؟ سردته؟

کنارش روی تخت می نشیند و حوا چشمانش را می بندد تا نگاه نکند. زیر لب صلوات می فرستد و خدا را صدا می زند که امیرعلی به بدنش دست نزند.

کشش ندارد در این موقعیت تحمل کند... نمی تواند مانعش شود و فقط از خدا می خواهد تا کمکش کند.

دست حوا را در دست می گیرد و فشار می دهد. دلش می خواهد پش بزند ولی نمی تواند.

-هیش... آرام. چی شده؟ آرام باش.

پتو را به رویش می اندازد و تا گلویش بالا می کشد. خم می شود و موهایش را نوازش می کند. دست روی پیشانی اش می کشد ولی حوا از درون هق می زند و چیزی نمی گوید.

-اینطوری که گریه نمی کنی چیزی درست می شه؟
اینطوری هق هق می کنی و توی گلو خفه اش می کنی
مامانت برمی گرده؟ اون بنده خدا حال تورو ببینه اذیت
میشه خانم... exchange

این حرف ها از امیرعلی بر نمی آید. این نگرانی هایی که چند
لحظه یک بار تبش را چک کند و مراقب حوا باشد به
امیرعلی نمی آید.

یک اتفاقی افتاده است...
یک دلیل غیرقابل توجیحی دارد که این مرد اینطور دور
حوا می گردد و حوا در ترس است که نکند بازهم می
خواهد به تن و بدنش برسد.

امیرعلی از جا بلند می‌شود و این بار فقط پتو را از روی پاهای حوا کنار می‌زند. شلوارش را پایین می‌کشد و لباس هایش را آرام از تنش خارج می‌کند.

#چشم‌نظر

#پارت ۱۷۰

در آرامش یک به یک لباس‌ها را بیرون می‌کشد و لباس های تمیز به تنش می‌کند. حواسش را جمع می‌کند تا برخوردی با تن حوا نداشته باشد. یک جور عذاب وجدان گریبانش را چنگ زده است. احساس مسئولیت می‌کند. انگار که خودش را مقصر می‌داند.

تمام مدتی که امیرعلی آرام و با حوصله لباس‌های حوا را تعویض می‌کند، حوا با چشم بسته اشک می‌ریزد.
تمام صحنه‌های ترسناک آن شب از جلوی چشمش رد می‌شود و بر خودش لعنت می‌فرستد که چرا عاشق این مرد شده است.

-می‌تونی بلند شی درست بخوابی بالا؟

دست زیر بغل حوا می‌گیرد و تن ترسیده و لرزانش را بلند می‌کند. او را در راستای تخت می‌خواباند و پتو را هم رویش می‌کشد.

-من می‌خوابم روی مبل، کارم داشتی صدام کن.

همین که امیرعلی خارج می‌شود انگار که دل حوا آرام می‌شود. نمی‌تواند حضورش را تحمل کند. هم می‌خواهد که

باشد، مرحم زخمش باشد و هم می‌ترسد از کنار او بودن. می‌ترسد از مورد حمله‌ی وحشیانه‌اش قرار گرفتن... از بیشتر شدن درد وجودش... می‌ترسد.

چشم روی هم می‌گذارد ولی هر بار که امیرعلی وارد اتاق می‌شود و دمای بدنش را کنترل می‌کند متوجه می‌شود. چندین و چند بار متوالی وارد اتاق می‌شود و چندین بار هم برایش انواع نوشیدنی‌هایی که تصور می‌کند خوب است می‌آورد.

صدای زنگ در ورودی در ساختمان می‌پیچد و قطع هم نمی‌شود. حوالای چشمش را باز می‌کند و می‌خواهد از جا بلند شود ولی تن سرما زده‌اش از شدت درد پا پس می‌کشد.

صدای امیرعلی را می‌شنود ولی زنگ در به قدری بلند است و شخص پشت در اصرار دارد که دستش را

برندارد، که اصلا صدای امیرعلی درست به گوشش نمی
رسد.

-هووووی! مریض توی خونه‌اش دستتو بردار از روی
اون سگ مصب دارم میام.

صدایش عصبانی است و با قطع شدن صدای زنگ
صدای سیلی در فضای خانه می‌پیچد.

#چشم‌نظر

#پارت ۱۷۱

@Vip Roman

صدای نعره‌های آشنایی در فضای خانه می‌پیچد. حوا
 وحشت‌زده روی آرنج بلند می‌شود و ضعف جسمانی
 اجازه نمی‌دهد سرعت عمل داشته باشد.
 می‌شنود چه می‌گویند ولی نمی‌تواند سریع خودش را با آن
 ها برساند.

-تف به ذات و غیرت ... تف به شرف! عارم میاد بگم
 پسرمی بی شرف ناکس.

-احترامتون رو نگه دارین حاجی!

پدرش است که آن طور فریاد می‌کشد و تمام محله را
 خبر کرده است. مردی که لباس سیاهش نشان از عزادار
 بودنش دارد و چشمانش از گریه‌ی روز قبل حکایت می
 کند.

-دهنتو ببند پسرهی الدنگ! خاک بر سر من که به تو
اعتماد کردم. خاک بر سر من که برای تو واسطه شدم.
کمرم رو شکستی!

امیرعلی سکوت می کند. سکوتی که پر از حرف است و
نمی خواهد حالا چیزی بگوید. نمی خواهد در این
موقعیت شرایط را بدتر کند و با خالی کردن خودش حال
حوا را هم بدتر کند.

-حاجی آروم تر ... خوابه!

حوا خودش را به درگاهی می رساند. به چهارچوب تکیه می
زند و آن ها را نگاه می کند. امیرعلی سرش را پایین گرفته
است و حاجی با تمام قوا جلوی امیرعلی قد علم کرده
است.

با تمام ناراحتی و ترسش از امیرعلی، با همان چشمان تب
دار اشک هایش برای همسرش جمع می شود. دوست

ندارد او را اینطور سرافکنده ببند. دوست ندارد سرش را
افتاده و رنجور ببیند.

-حاج آقا...

به سختی صدایش می زند ولی همین که نگاه حاجی بلند می
شود سر به زیر افتاده‌ی امیرعلی هم بالا می آید.

-چرا بلند شدی با این حالت؟

حاجی که نگاهش روی صورت رنگ پریده و چشمان بی
حال حوا می افتد، ناگهان خشمش بازمی گردد و بازوی
امیرعلی را در هوا می گیرد:

-چه بلایی سر این دختر آوردی؟

رهایش می کند و قدم هایش را به سمت درگاهی اتاق
خواب تند می کند:

-لباس هات رو جمع کن بریم خونه ی ما . دلمون هزار راه
رفت دختر ...توی بیمارستان ها و درمونگاها دنبالت
بودیم . بی خبر کجا رفتی؟

امیرعلی این بار با تمسخر ولی آرام تر از پدرش گفت:

-من باید از شما شاکی باشم که چرا باید زخم رو از
بیمارستان و قبرسوتون پیدا کنم شما کنج لب منو پاره می
کنی . دست مریزاد حاجی ...منم پسر خودتم دیگه چه
توقعی ازم داری؟

#چشم نظر

#پارت ۱۷۲

به درگاه چنگ می زند. نمی تواند سرپا بایستد. شانه اش را به چهارچوب می چسباند و چشمان تب دارش را آرام باز و بسته می کند.

امیرعلی نگاهش به روی او می افتد که سریعاً اقدام می کند و خودش را به در اتاق مشترکشان می رساند. زیر بغل حوا را می گیرد و او را به داخل هدایت می کند.

-چرا از جات بلند شدی؟ قرار نشد وقتی با رضایت از بیمارستان میای خونه هر وقت دلت خواست از جات بلند بشی ها.

نمی‌داند که چرا زبانش بند می‌آید. نمی‌داند که برای چه امیرعلی که می‌رسد مسخ می‌شود. تنها از سر دوست داشتن نیست. انگار که شکنجه گرت را دوست داشته باشی!

-بیا بخواب تا حالت بهتر نشه نباید بلند بشی.

نمی‌داند که چند ساعت قبل بود. امیرعلی بدون آن که چشم داشته باشد لباسش را عوض کرده بود. تنش لرزیده بود ولی امیرعلی تنها به فکر لباسش بود. رعایت حال بیمارش را کرده بود و نباید از او می‌ترسید.

-میریم خونهی ما استراحت می‌کنه.

امیرعلی میان راه می‌چرخد و با تاکید و کنایه می‌گوید:

-ممنون حاج همت، لطف کردید همین دو روز هواشو داشتید.

حاجی انگار که صدای امیرعلی را نشنیده باشد رو یه حوا می گوید:

-چی لازم داری؟ امروز نیاز نیست بیای مسجد. میگم زهرا هم پیشت بمونه.

امیرعلی حوا را روی تخت می نشاند و می گوید:

-ندارین حرمتای نداشته مون رو زیر پاهام له کنم. زدین توی گوشم هیچی نگفتم! به حرمت زخم هیچی نگفتم.

حاجی به تمسخر پوزخند می زند:

-زنم! مرتیکه بی همه چیز زنت رو ول کردی به امون خدا معلوم نیس کدوم قبرستونی هستی حالا اومدی زنم زنم راه انداختی؟ لا اله الا الله.

امیرعلی پشت به حوا می ایستد و جلوی پدرش قد علم می کند:

-اگر خودش خواست می تونه باهاتون بیاد. حکم و شرع اجازه می ده که من براش تصمیم بگیرم کجا بره و کجا بیاد. شما حق اظهارنظر ندارید. اگر خودش خواست می تونه بیاد. در ضمن...

چند لحظه مکث می کند:

-با این حالش اصلا نیاز نیست به فکر مراسمی باشه که باقی مردم بیان و براش دل بسوزونن. چه فکر رفتنش چه فکر نرفتنش.

#چشم نظر

#پارت ۱۷۳

-الله و اکبر! دهنم رو باز نکن. نذار رومون توی روی
هم بیشتر از این باز بشه.

چیزی تا فروپاشی حوا نمانده است. احساس ضعف در
عضلاتش اراده‌ی صاف ایستادن را از او گرفته است.
بدون کمک نمی‌تواند بیاستد. دستان یخ بسته‌اش را به
چهارچوب چنگ می‌زند ولی تاب ندارد که فریاد بکشد.
نمی‌تواند این ناملایمتی را از جانب امیرعلی ببیند. با آنکه
دلش به اندازه‌ی تمامی دنیا از او گرفته است وای دوست
ندارد همسرش، تنها کسی که در دنیا دارد را اینطور کینه
ای ببیند.

امیرعلی کاملاً جدی است. این جدی بودنش ترسناک ترش هم می‌کند. دلخوری‌اش از او تمامی ندارد ولی تمام وجودش می‌گوید که هیچ‌کسی به جز امیرعلی ندارد.

یک زن، دلش به همسرش گرم است. یک زن تمام تلاشش را برای زندگی‌اش می‌کند. یک زن تمام هم و غمش زندگی‌اش است.

اما حوا ظرفیت فشار روحی بیشتر از این را ندارد. دنیایش کاملاً خاکستری شده است، از آن خاکستری‌های کدر و تیره. هرچه رنگ بپاشد باز هم کدر و تار باقی می‌ماند.

هیچ چیز برایش مهم نیست ولی دوست ندارد پشیمانی امیرعلی را ببیند. نمی‌خواهد روزی برسد که او هم پدر و مادرش را نداشته باشد و حسرت بخورد.

-حاج آقا، یه چیزی هست به اسم شناسنامه، خطبه ...
عقدنامه! خداروشکر ما همه شونو تمام و کمال داریم.

روالش هم طی کردیم. به اندازه‌ی یک روز کامل هم پای
برگه‌هاش امضا زدیم.

حاج همت به قدری عصبی است که صورتش از شدت
عصبانیت سرخ شده است. تمام تصوراتش از پسری که
سی و اندی سال پرورانیده از بین رفته است. هرچه در
ذهنش داشت در این یک هفته فرو ریخته بود و انگار
که اصلا این پسر را نمی‌شناخت.

حوا تب دار امیرعلی را صدا می‌زند و امیرعلی با شنیدن
صدایش سریع واکنش نشان می‌دهد و به سمتش برمی
گردد.

-امیرعلی...

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۱۷۵

قدم به سمت حوا برمی دارد و زیر بغلش را می گیرد. ظاهر حوا به خوبی نشان می دهد که چقدر بی جان و بی حال است. او را به داخل اتاق هدایت می کند و روی تخت می نشاند.

-اگر دوست داری بری من مانعت نمی شم.

حوا سرش را به نشانی نفی تکان می دهد و دست به پیشانی اش می گیرد. گوی دردناکش گرفته است که تک سرفه ای می کند و باز هم سرش را تکان می دهد.

-دعوا نکنید. تورو خدا دعوا نکنید.

-چشم، هرچی تو بگی...

موهای حوا را از کنار صورتش به پشت گوشش می
فرستد و می گوید:

-بخواب، تو آرام باش.

چشمان حوا سریعاً پر می شود. خیزی شان اجازه نمی دهد
امیرعلی را خوب نگاه کند:

-با بابات اینطوری صحبت نکن. ازش عذرخواهی کن.
حاجی بخاطر من میگه. حاله خوب نبود نگرانم بودن.

دستش را پشت گردی سر حوا قرار می دهد و کمی او را
جلو می کشد و کمی هم خودش جلو می رود. لبش را روی
پیشانی او قرار می دهد و می گوید:

-چشم، هرچی تو بخوای.

این نزدیکی را دوست ندارد. وجودش را پر از اضطراب می کند. دلش نمی خواهد امیرعلی به او نزدیک شود ولی از طرفی هم وجودش را طلب می کند.

دلش یک دوستی بی آرایش می خواهد. دوست دارد سر بر پای امیرعلی بگذارد و برایش درد و دل کند. دوست دارد از غم هایش بگوید و از دلخوری هایش ولی می داند که زبانش بند می آید و سکوت تنها حرفیست که میانشان جاری می شود.

چند لحظه بعد امیرعلی بلند می شود و بیرون می رود. نیمه باز بودن در اتاق هیچ کمکی به نشنیدن حوا نمی کند. چشمانش مست خواب است ولی نمی تواند حواس پنج گانه اش را خاموش کند و بخوابد.

-من معذرت می‌خواهم که تند رفتم. خودم مراقبش هستم.

-کجا بودی؟

امیرعلی سکوت می‌کند ولی حاج همت دست بردار نیست. این آرامش امیرعلی شبیه به آرامش قبل از طوفان است و خودش هم دوست ندارد که حرف بدی میانشان جاری شود.

-معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی که اینطور شده. من به تو اعتماد کردم امیرعلی...

-حاجی، من مراقب زخم هستم.

-د نیستی... د نیستی نامرد. اگر بودی حال و روزش اینطور نبود.

امیرعلی آرام تر از قبل می گوید:

-مادرش رو از دست داده، شوکه اس .شما برین خونه هرکس هم توی مراسم سراغش رو گرفت بگید شوهرش صلاح ندیده باشه.

-مضحکهای دست دوست و آشنا شدیم .روز خاکسپاری لقلقه‌ی زبان مردم شدیم .نباید حضور داشته باشی؟

امیرعلی محکم و قاطعانه می گوید:

-ما برای مردم زندگی نمی کنیم .اگر حالش خوب بود می اومدیم ولی الان صلاح نمی دونم که حضور داشته باشیم .زبون و دهن آشنا و غریبه هم اصلا برای من مهم

نیست. شما هم لطفا برین به مراسم برسین چون اگر بیشتر معطل کنین قطعاً دعوا مون میشه.

#چشم نظر

#پارت ۱۷۶

ساعاتی از رفتن حاجی می گذرد که امیرعلی برای بردن داروهای حوا به اتاق می رود. عذاب وجدان گریبانش را رها نمی کند. تمام لحظات برایش تبدیل به عذاب شده است. از لحظه‌ای که آن تل مچاله‌ی خیس را در بهشت زهرا دید وجودش منقلب شد.

احساس مسئولیت دارد. از بیچارگی و بی کسی حوا وظیفه‌ی خودش می داند که حواسش به او باشد. خودش این گونه فکر می کند...

یاداوری تولد و سنگ تمامی که حوا با وجود اتفاقات
 اخیر برایش گذاشته بود لحظه‌ای از جلوی چشمانش
 کنار نمی‌رود.

این دختر جواب تمام بدی‌هایش را فقط با خوبی می‌داد...

-خانمی، خوابی؟

چراغ را روشن نمی‌کند. خودش هم از لحنی که به کار می
 برد تعجب می‌کند. سابقه ندارد با هیچ زنی اینطور
 برخورد کند.

عادت دارد زن‌ها دور و اطرافش پرسه بزنند. رنگارنگ و
 مدل به مدل... همیشه زن‌ها هستند که او را دوره می
 کنند و با رفتارشان قصد جلب توجه دارند نه او...

صدایی از هوا نمی شنود . حتی تکانی هم نمی خورد . کنارش می نشیند و لیوان بزرگ آب را روی پاتختی قرار می دهد . یک پایش را جمع تر می گذارد و دست روی پیشانی هوا قرار می دهد.

گرمای شدیدی که زیر دستش احساس می کند لحظه ای شوکه اش می کند . چند بار دیگر هوا را صدا می کند ولی جوابی نمی گیرد.

به آشپزخانه می رود و به یاد کودکی اش به دنبال تشتی می گردد تا هوا را پاشویه کند . شدت تبش بالاست و تنها چیزی که به دهندش می رسد همین است . تشت را از شیر آب پر می کند و دستمال حوله ای نوبی از داخل کشو پیدا می کند.

دوباره که به اتاق می رود هوا همچنان داغ است و صدایش را نمی شنود . پایش را داخل آب فرو می برد و

شلوارش را تا زانو بالا می زند تا آب را روی ساق پایش
بریزد.

دستمال را داخل آب خیس می کند و آبش را می گیرد .
طبق دیده هایش انجام می دهد و دستمال تا شده را روی
پیشانی حوا قرار می دهد.

می ترسد تب حوا بیشتر شود و کاری از دستش ساخته
نباشد. دمای آب که بالاتر می رود پاهای حوا را با پتوی
نازکی که روی تخت است خشک می کند و برای تعویض
آب به سرویس می رود.

دوبار دیگر همین کارها را ادامه می دهد و وقتی حوا
همانطور که دستمال روی سرش است چشمانش را باز
می کند، نفسی آسوده می کشد و با خیال راحت ازش می
خواهد داروهایش را بخورد.

-یکمی خم شو آب نپره توی گلوت.

به زبان نمی آورد که چقدر نگران است. بازوی گوشتی
حوا را می گیرد و کمک می کند تا کمی نیم خیز شود.

-بهتری؟

گیج امیرعلی را نگاه می کند. چشمانشان چند لحظه درهم
گره می خورد و نگاهشان دنبال روزنه ای امید صورت
همدیگر را می کاود.

حوا هول می شود و تکانی ناگهانی باعث می شود مقداری
از آب به بیرون تشت بپاشد و امیرعلی برای آن که خیس
نشود از جا بلند می شود.

-ببخشید. ببخشید...

حوا پشت سر هم معذرت می‌خواهد و کامل بلند می‌شود. امیرعلی سکوت کرده است و حوا منتظر تشریحی از جانب اوست.

#چشم‌نظر

#پارت ۱۷۷

-هیس!

انگشتش را مقابل بینی می‌گیرد و تنها همین آوای هیس را از دهان خارج می‌کند.

از جا بلند می‌شود و تشت آب را با خودش می‌برد و زمانی که باز می‌گردد رو به حوا می‌گوید:

-دراز بکش دوباره حالت بد میشه.

دماسنج را داخل دهانش می گذارد و یک دقیقه به آن خیره می شود و زمانی که آن را بیرون می آورد با اخم به عدد سی و هشتی که جیوه نشان می دهد نگاه می کند.

نه عصبانی می شود و نه حرفی می زند. تمام مدت فکر می کند و حرص می خورد... خودش هم نمی داند چرا!

-این چیه؟ هدیه گرفتید؟

امیرعلی از فعل جمعی که حوا به کار برده است اخم هایش را در هم فرو می برد. بسته های کادو پیچ شده را روی میز قرار می دهد و مشغول در آوردن کتش می شود.

-بازش کن.

حوا باز هم متعجب سوال می پرسد:

-برای منه؟

نگاهی به سرتاپای سیاه پوش حوا می اندازد. این روزها به خاطر تقویت های امیرعلی لپ هایش بیشتر برجسته شده اند. امیرعلی روی کاناپه می نشیند و کتش را آن سمت دیگر کاناپه پرتاب می کند.

به جای سه وعده در روز حداقل پنج وعده به زور به حوا خورانده و انواع و اقسام خوردنی های تقویتی و ویتامین ها را به او داده است.

-قطعا برای توعه ديگه .اينجا كس ديگه‌اي هست؟

ابروهايش پر شده است و به وضوح زير ابرويش درآمده .
شبيه به مرده‌ي متحرکيست که به اجبار اميرعلی بلند می
شود و می‌نشیند .به اجبار اميرعلی می‌خوابد و بيدار می
شود ...حتی به اجبار او نفس می‌کشد.

تمام اين هفت روز اميرعلی است که به او انرژی زندگی
کردن می‌دهد .هر روز مجبورش می‌کند همراهش
صبحانه درست کند و خودش هم پا به پای او کار می
کند.

-ممنون نیاز نبود .

یکی از هدایا را که کاغذ کادوی کرم رنگ با طرح قلب
طلایی دارد به سمت حوا می‌گیرد و می‌گوید:

-اول اینو باز کن تا چایت سرد بشه.

هدفش این است که حوا اول همین هدیه را باز کند.

#چشم نظر

#پارت ۱۷۸

-ممنونم راضی به زحمتتون نبودم .

احساس ترحمی که از امیرعلی می گیرد را پس می زند . دلش می خواهد تصور کند که همه چیز واقعی است . با آنکه کنج قلبش آلارم دلسوزی می دهد، لبش کش می آید و دم نمی زند .

کادوی نرم را که بی شک لباس است از دست امیرعلی می گیرد ولی نمی تواند اعتراضش را در گلو خفه کند. سرش را پایین می اندازد و بدون آن که به امیرعلی نگاه کند، انگشتش را روی قلب طلایی براق می کشد و می گوید:

-من ازتون توقعی ندارم. ممنونم که این یک هفته هوای من رو داشتید. دیگه بعد از یک هفته می تونم سرپا و ایسم باید با این یکی هم کنار بیام.

می خواهد ادامه دهد که امیرعلی میان حرفش می پرد:

-نیاز نیست توقع داشته باشی وظیفه ام رو انجام میدم.

-نه یعنی، چیزه...

لبش را میان دندان می گیرد. همان صبح بعد از خروج امیرعلی، وقتی موهایش را شانه می زد چند تار سفید به چشمش خورد. زود بود ولی چاره‌ای جز پذیرش گردش زمانه ندارد.

فشار شدیدی که این مدت به روح و جسمش آمده است با موی سفید و لکه‌های پوستی و جوش‌های عصبی خودش را نمایان کرده است.

سرش را بلند می کند و یک لحظه به امیرعلی نگاه می کند:

-می دونم عذاب وجدان دارین. فکر می کنین شما باعث شدین این اتفاقا بیوفته ولی می خوام بگم اینطوری نیست. یعنی من...

امیرعلی جدی تر می شود. کمی جلو می آید و لبه‌ی کاناپه می نشیند و آرنجش را به زانو تکیه می دهد:

-عذاب وجدان؟

حوا جوابی نمی دهد. چشم از او می دزدد...

-یادت رفته شوهرتم؟

لبانش به هم می چسبد. نگاه امیرعلی را روی سرتاپایش احساس می کند و ذوق زده می شود. شنیدن این واژه از امیرعلی در رویاهایش هم نبود. خیزی کمرش تنش را می لرزاند.

#چشم نظر

#پارت ۱۷۹

-بازش کن حالا!

آب دهانش را فرو می برد تا کمی تنش جسمانی اش را آرام کند. با تردید چسب های کادو را یک به یک باز می کند. تمام تلاشش را می کند تا هیچ جای کاغذهای کادو پاره نشود و فقط از چسب ها بازش می کند.

دستانش می لرزد و حرف ها همه در گلویش چمباتمه زده اند. متنفر است ک حرف ها همه در گلویش می مانند و کسی جز خودش صدایش را نمی شنود.

پارچه ی سیاه رنگ را از داخل بسته بیرون می کشد و بدون باز کردم تای آن می گوید:

-ممنونم خیلی زحمت کشیدید.

امیرعلی نفسش را فوت می کند. موهایش را بالا می برد و می گوید:

-حداقل بازش کن.

حوا تای پارچه را باز می کند و با دیدن سر آستین های تور دوزی شده اش متعجب می شود. چشمان درشتش را به امیرعلی می دوزد و بعد چادر عربی را نگاه می کند. اشک میان عسلی های خش دارش حذقه می زند و با ذوق می گوید:

-وای ممنونم. باورم نمیشه.

-دوسش داری؟

سر تکان می دهد و همانطور با لباس های خانگی چادر را با سر می کند و داخل اتاق خواب مشترکی می رود که در این یک هفته اتاق حوا بوده است و امیرعلی تنها برای سرکشی پایش را در آن نهاده.

با خوشحالی چادر را روی سرش مرتب می کند و لبه های آستینش را بالا می آورد و با دقت نگاه می کند.

امیرعلی هم وارد اتاق می شود و می پرسد:

-خوبه؟

چشمان حوا بعد از چندین و چند وقت می خندد .
امیرعلی برق رضایت را از همان چشمانش دریافت می

کند لبش هم که به اطراف کشیده می شود مرد را مطمئن تر می کند.

-خیلی ممنون. نمی دونم چطوری تشکر کنم.

لبش را زیر دندان فشار می دهد و می گوید:

-یعنی، عیب نداره چادر سرم کنم؟

-اگر عیب داشت برات نمی خریدم.

چیزی شبیه به پروانه درون شکمش می چرخد. ذوق وصف ناپذیری که احساس می کند خون را به زیر پوستش می دواند. گرمایی که خیلی وقت است در وجودش یخ بسته دوباره به جانش می چسبد.

-باورم نمی‌شه.

امیرعلی یک قدم نزدیکش می‌شود و حوا ناخواسته قدمی به عقب می‌رود. پشت پایش به لبه‌ی تیز تخت برخورد می‌کند و آخ آرامی می‌گوید.

#چشم‌نظر

#پارت ۱۸۰

جعبه‌ی جواهرات کوچک حوا را از روی میز آرایش برمی‌دارد و داخلش دنبال چیزی می‌گردد.

حوا متوجه نمی‌شود که امیرعلی چه چیزی را درمی‌آورد ولی چند لحظه بعد دست راستش اسیر دست امیرعلی می‌شود و به اجبار به سمت بالا می‌آید.

هم دمای یخچال می شود! شاید هم فریزر... امیرعلی با آرامش و دقیق مشغول اتصال چشم نظر حوا به آستین چادرش می شود و زیر لب می گوید:

-درش نیار، مردم چشم ندارن ببینن.

شبیه به همان روزهای اولی، شبیه به اولین باری که دستش را گرفت... دلش فرو می ریزد. هنوز هم بعد از گذشت چندین وقت با هر بار گذر از کنار هرم نفس های امیرعلی تنش گر می گیرد و دلش به تپش می افتد.

با آن بلوز و شلوار مشکی خانگی و موهای که با کش پشت سرش بسته است، چادر سرگردنش خنده دار است ولی وقتی امیرعلی از اتاق بیرون می رود نمی تواند لبخند کمرنگش را از روی لب کنار بزند.

-بقیه اش رو باز نمی کنی؟

صدای امیرعلی مجبورش می کند از داخل اتاق بیرون بیاید. چادر را با لبخند از روی سرش برمی دارد و فکر می کند که امیرعلی سر به راه شده است!

امیرعلی ای که بعضی شبها حتی خانه هم نبود حالا زودتر از ساعت عادی به خانه می آید و صبحها هم دیرتر می رود.

حواسش به حوا جمع است و حتی برایش چادر مشکی خریده است. به وضوح جنس اعلایش را حس می کند. سبک است و لخت... تزیینات لب آستینش دقیقا شبیه به سلیقه‌ی حوا... چیزی که همیشه بخاطر قناعت سمتش نمی رفت.

- نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم.

- ازت.

بسته‌ی پشمکی که در دستش است را از دو طرف می کشد تا زرورقش باز شود. به حوای متعجب نگاه نمی کند ولی می داند که برای چه وسط راه ایستاده است.

-چی؟

-ازت تشکر کنم! ازت...یه نفرم حوا جان.

حوا جان. امیرعلی قصد جانش را کرده است. نگاهش روی امیرعلی گیر کرده است و خیره به تمام حرکاتش نگاه می کند. موهای پر پشت پریشانانش را از نظر می گذراند و چشمان خمارش می نگرد.

دست خودش را بالا می آورد و تعداد انگشتانش را می شمارد. در نوجوانی باوری داشتند که اگر چیز غیر

منتظره ای ببینند با شمردن انگشتان دستشان می‌توانند
از صحت ماجرا باخبر شوند و بفهمند خوابند یا بیدار.

برای بار پنجم روی شماره‌ی سه انگشتانش است که
امیرعلی می‌گوید:

-بیا دیگه.

#چشم_نظر

#پارت ۱۸۱

-چادرم رو تا بزنم.

لبخندش به قدری عمیق است که ناخواسته لب‌های امیرعلی به خنده وادار می‌شوند. مردی پر از کینه، می‌خندد و نمی‌داند که چطور دختری چشم عسلی توانسته است لبانش را به خنده وادار کند. به حرکات شتاب‌زده‌ی دختر نگاه می‌کند و نمی‌داند که چطور زندگی گره خورده‌اش به این متانت وصل می‌شود.

دختری که حالا بجای محتوی عکس‌هایش محتوی همه‌ی زندگی‌اش را از آن خودش کرده است. با آن لپ‌هایی که از خجالت سرخ می‌شود و نگاهی که دزدیده می‌شود کاری کرده که یک هفته‌ی تمام کار و مشغله‌هایش را کنار بگذارد.

حوا با ذوق چادرش را تا می‌زند و برای بار هزارم می‌گوید:

-مرسی واقعا خیلی قشنگه. این چادرا خیلی گرون نیاز نبود انقدر توی خرج بیوفتید.

-اصلاح جملات رو باید روشن کنم.

-هان؟

چادر را که روی مبل تک نفره می گذارد همانطور خم می ماند و دنبال معنای حرف امیرعلی می گردد. گیج و منگ به دنبال کلمات می گردد و در دهخدای ذهنش ورق می زند ولی کاغذها به دست ذهنش نمی چسبند.

-بیوفتی! قبلا تو بودم حوا خانم. تو... من یه نفرم.

-بله ببخشید.

سرش را هم تکان می دهد و همان طور که امیرعلی یکی دیگر از کادو ها را به سمت حوا پرت می کند بسته رادر

هوا می گیرد... یکی دیگر از بسته‌ها را هم خودش باز می کند.

شومیز، شلوار، پالتو، شال و حتی کیف و بوت درون بسته‌ها قرار دارد. با باز شدن هرکدام حوا سرخ می‌شود و از زیبایی‌شان ذوق می‌کند و هر بار چندین و چند بار تشکر می‌کند. شومیز قرمز و شلوار جین جذب... پالتوی موهر نازک شتری رنگ و کیف و کفش قهوه‌ای همه دقت و سلیقه‌ی خریدارش را نشان می‌دهد.

حوا با یادآوری لباس‌هایی که در ماه‌عسل برای قرار کاری پوشیده بود یک لحظه ذوقش فروکش می‌کند. امیرعلی زرنگ‌تر از آن است که نداند چنین تفکری ممکن است به سراغ ذهن این دختر بیاید:

- نمی‌دونم سلیقه‌ام چطوره ولی سعی کردم چیزایی که
خودم خوشم میاد رو برات بخرم. امیدوارم دیگه
هیچوقت بخاطر در اومدن از عزا برات لباس نخرم.

- ممنونم ولی هنوز چهل روز نگذشته. بهتره بعد چهل
روز سیاهم رو دربیارم.

- بیا اینجا.

امیرعلی به کنارش اشاره می‌کند و از حوا می‌خواهد
کنارش روی مبل بنشیند. ضربان قلبش به یک‌باره تند می
شود. چشمانش گشاد و نگاهش خیره به نقطه‌ای که
امیرعلی اشاره می‌کند قفل می‌ماند.

- اون شالم بیار.

شال قرمز، قهوه‌ای که بخشی از آن پترن پلنگی دارد. حوا با تردید شال را برمی‌دارد و با پاهای لرزان کنار امیرعلی می‌آید. می‌ترسد از نزدیک شدن به او....

-بشین عزیزم.

از درون می‌لرزد. عزیزم امیرعلی شبیه به هیچ کدام از عزیزم گفتن‌هایش نیست. رفتارش شبیه به هیچ روزی در این روزها که او را می‌شناسد نیست.

این امیرعلی برایش غریب است. شاید آن شب خواب بوده است. شاید تمام آن اتفاقات را خواب دیده است. شاید آن کسی که تنش را مانند یک حیوان درنده دریده است اصلا امیرعلی نبوده است.

حتی آن مرد هوس باز مستی که در سفر به دبی دیده بود کس دیگری بود! شاید هم همه چیز خواب بود و این مرد ایده آل همه چیز تمام همسرش بود.

#چشم_نظر

#پارت ۱۸۲

قبل از آن که بنشینند امیرعلی شال را از دستش می گیرد و بازش می کند. نقش و نگار زیبایش به چشم حوا می خورد و امیرعلی که او را سرپا می بیند اشاره می کند:

-بشین دیگه.

آرام می نشیند و وقتی احساس می کند خیلی به امیرعلی نزدیک است کمی عقب می رود. امیرعلی بیشتر از آن مقدار را جلو می آید و زانویش را به زانوی حوا می چسباند. شال را روی سرش می گذارد و موهایش را زیر شال فرو می برد.

لمس دست‌های امیرعلی روی شقیقه و لای موهای اجازه نمی‌دهد ضربان قلبش پایین بیاید. ریتم تپش قلبش تندتر می‌شود و دقیقه‌ای دو سه ضربه پشت هم می‌کوبد.

صدای قلب حوا در گوش‌هایش بلندتر از چیزی است که باید باشد. خدا را هزاران بار شکر می‌کند. لبش را از درون می‌گزد و خدا را شکر می‌کند که خیسی کمرش را امیرعلی نمی‌بیند.

امیرعلی دست زیر چانه‌ی حوا می‌زند و مجبورش می‌کند سرش را بلند کند. با لبخندی کمرنگ ولی عمیق نگاهش می‌کند و می‌گوید:

-چقدر بهت میاد.

برایش مثل برق و باد است، گذر این چند ثانیه را می‌گوییم! همین چند ثانیه‌ای که نگاهشان در هم گره می‌

خورد و امیرعلی صورتش را جلو می برد و برای کاشتن مهر بوسه روی گونه‌ی حوا پیش قدم می شود.

انگار که دویست و بیست وولت برق به تن حوا وصل می شود. خشک می شود و بی حرکت می ماند.

امیرعلی بعد از بوسه با فاصله‌ی چند میلیمتر با صورتش بی حرکت می ماند. داغی نفس‌هایش روی گونه‌ی حوا می نشیند و بی کلام فکر می کند از کجا بگوید...

شال از روی سر حوا سر می خورد و راهی شانته‌هایش می شود. هر دو مسخ شده همانطور بی حرکت مانده‌اند. حوا می ترسد و می لرزد از این نزدیکی و امیرعلی بیتابانه تمنایش می کند.

-ازم می ترسی؟

سرش را روی شانته‌ی حوا قرار می دهد. پیشانی‌اش را به استخوان روی سرشانته‌اش فشار می دهد. دستش را از

یک طرف پشت کمرش می برد و از طرف دیگر شکمش را می گیرد.

متوجه ترس حوا می شود. دلش نمی خواهد دخترک را بیش از این بترساند. به اندازه ی کافی زندگی را برای او جهنم کرده است.

- کاریت ندارم. فقط بغلت می کنم. نخواه اینطوری نداشته باشمت. نمی تونم. خسته شدم از بس نصفه شب توی خواب نگاهت کردم.

این بار صدای قلب حوا به گوش امیرعلی هم می رسد. باورش نمی شود این حرف ها از دهان امیرعلی خارج می شود.

@Vip Roman

#چشم_نظر

#پارت ۱۸۳

-من توی این دنیا هیچکسی رو بجز تو ندارم حوا خانم.

عشق چیست که حتی دلخورتین دختر این شهر را
انقدر قوی می کند که دستان بی جانش را حرکت دهد و
بالا بیاورد؟

عشق چه حال است که دل حوا را گرم می کند و بداخلاق
ترین و نامردترین مرد این شهر را در دل حوا جا می دهد؟

-منم غیر از تو کسی رو ندارم.

حوا آرام و لرزان می گوید. بغض هم دارد. دلخور است
ولی دلیل نمی شود آغوش این مرد را پس بزند. ناراحت

است ولی دلیل نمی‌شود تنها جایی که هم درد است و هم درمان را از خودش دور کند.

امیرعلی‌ای که این شب‌ها تنها همدم و تنها دارایی‌اش بوده، تنها مونس و همراهش بوده... نمی‌تواند او را پس بزند و این آغوش را از خودش سلب کند.

-نلرز خانم. دست بهت نمی‌زنم. نترس...

دستش را به پشت موهای حوا می‌رساند و او را به خودش می‌چسباند.

-می‌خواهم ولی نمی‌تونم.

سینه‌ی هردویشان محکم می‌کوبد. افسارش از دستشان درفته است.

-می دونم انقدر خانمی که می بخشی و حتی به روی خودتم نمیاری.

این حرفش درست است ولی تا قسمتی هم حوا را در عمل انجام شده قرار می دهد. انگار این حرف باعث می شود حتی اگر حوا قصد گله و شکایت دارد حرفش را در گلو خفه کند و ساکت بماند.

چشمان حوا روی ترقوه‌ی امیرعلی خیس می شود و لبش به خنده می نشیند. دلش صاف نشده است ولی مطمئن است که خدا جواب خوبی‌هایش را داده است. خدایی که این محبت را در دلش انداخته است بخشش و آرامشش را هم برایش می آورد. قطعاً یک جا به درگاه خدا خوبی کرده است که این پاداشش شده است.

این همه تحول در امیرعلی و این همه تغییرات بی شک تنها از جانب خدا نشأت می گیرد.

از هم که دور می‌شوند حوا ناخوداگاه می‌ایستد و شال را از دور گردنش باز می‌کند. برای جمع کردن کاغذها خم می‌شود و یک به یک آن‌ها را برمی‌دارد.

-مرسی، خیلی دوششون دارم. ممنون خیلی برام با ارزشت.

تند حرف می‌زند و نگاهش را به همه جا می‌اندازد به غیر از چشمان و صورت امیرعلی. شتابزده کار می‌کند و همه را شبیه به فریره جمع می‌کند.

-خانم!

می‌ایستد و چشمش به لبخند امیرعلی می‌افتد که می‌گوید:

-من نفهمیدم چی شد، ولی سیاه چاله‌ی چشم نظرت
غرغم کرد.

#چشم_نظر

#پارت ۱۸۴

-جایی می‌خوای بری؟

لقمه را در دهانش می‌گذارد و یک قلم چای شیرین
رویش می‌خورد. حوا زودتر از همیشه بیدار شده است و
حاضر و آماده مشغول جابجایی ظروف است.

-می خوام برم پیش مامانم.

منظورش به بهشت زهرا است .می داند که امیرعلی جلسه دارد و نمی تواند او را همراهی کند.

-تنها؟

در کابینت را می بندد و فنجان چایش را برمی دارد و به سمت میز دو نفره داخل آشپزخانه می آید:

-با تاکسی می رم.

-خب با هم میریم.

نگران است که به خاطر بهشت زهرا رفتن امیرعلی
مجبور شود کارش را عقب بیاورد برای همین سریع می
گوید:

-نه شما جلسه دارید .می تونم برم.

-جلسه ساعت سه بعد از ظهره .مگه خودت نمیای؟

خیلی وقت بود که امیرعلی دوست نداشت حوا به محل
کار بیاید .بعد از برگشتن خواسته بود تا در خانه بماند.

-مگه...

-انتظار داری جلسه به این مهمی رو یه تنه هندل کنم؟

یه ابروشو داده بالا و همونطور که چای می نوشد منتظر جواب حوا است .

امیرعلی لقمه‌ی بعدی را داخل دهانش قرار می‌دهد و حوا متفکر به او نگاه می‌کند . محتوی دهانش را که فرو می‌برد ادامه می‌دهد:

-میریم بهشت زهرا بعد هم شرکت . فقط یه چادر تمیز برای شرکت بردار چون بهشت زهرا خاکی میشی .

هر دقیقه‌ای که می‌گذرد بیشتر از امیرعلی متعجب می‌شود . آن از شب قبل که پیشانی‌اش را بوسید و بعد از شب بخیر اتاق را ترک کرد و این هم رفتارش بابت چادر .

اصلا باور نمی‌کند مردی که آن طور چادرش را نابود کرده بود می‌خواهد چادر تمیزی بردارد تا داخل شرکت از آن استفاده کند!

-الان حاضر می‌شم که دیر نشه.

-دیر همیشه صبحانه‌ات رو بخور بعد.

تکه نانی برمی‌دارد و رویش پنیر می‌مالد. به طرف حوا می‌گیرد و می‌گوید:

-بیا اینو بخور.

حوا به چهار پنج کیلویی که اضافه کرده است فکر می‌کند و با تشکر لقمه را از دست امیرعلی می‌گیرد.

-ممنون. همین بسمه. این مدت انقدر چیز دادی بهم خوردم که چاق شدم.

-مهم سلامتی‌ه. بخور بدنت ضعیف شده.

#چشم_نظر

#پارت۱۸۵

انگار که واقعا زندگی روی دیگرش را نشان داده است .
امیرعلی خود واقعی اش را پیدا کرده و دل به دل حوا داده
است.

رضایت در صورت حوا به طور کامل نمایان است .
صبحانه را می خورد و ظرف ها را داخل ماشین قرار می
دهد .امیرعلی پشت لپ تاپ می نشیند تا کاری انجام دهد
و همین حین حوا برای حاضر شدن به اتاق می رود.

کمی آرایش می کند تا صورت رنگ پریده اش از آن حالت
شبه روح خارج شود و روسری مشکی خالدارش را با
حجاب کامل می بندد و سنجاق نقره ای زنجیر داری کنار
سرش می زند.

چادر اهدایی امیرعلی را داخل کیف می گذارد و چادر ساده
ی قدیمی اش را سر می کند.

وقتی از اتاق خارج می شود نگاه امیرعلی بالا می آید و چند
لحظه بعد لپ تاپ را می بندد و با هم راهی می شوند.

-اگر کار دارین شما برین شرکت من بعد از بهشت زهرا
میام.

-درستشو بگو.

@Vip Roman

ابروهایش را همزمان بالا می برد و به دنبال فهمیدن جمله اش امیرعلی را نگاه می کند.

-اگر کار داری...

حوا عمیق می خندد و می گوید:

-توی مکان های عمومی با احترام میشه.

دستش را جلوی دهانش می گیرد و ریز می خندد. امیرعلی دست آزاد حوا را می گیرد و با ایستادن آسانسور می گوید:

-اینجا که جز من و تو کسی نیست.

و او را داخل پارکینگ به دنبال خودش می کشد.

همیشه از آن که زنی دستش را بگیرد بیزار بود .
بخصوص از دخترانی که به بازویش آویزان می شدند
متنفر بود .حالا خودش برای گرفتن دست حوا پیش قدم
می شد و از او طلب همراهی داشت.

اما حوا تنها بخش احساساتی وجودش بود که با این رفتار
ها ارضا می شد و بخش زخمی درونش همچنان شبها
در خواب برایش یادآوری می کرد که چه بلایی به سرش
آمده است.

بهشت زهرا رفتنشان زیاد طول نمی کشد و بعد از کمی
دعا و قرآن خواندن که چشمان خیس حوا را سرخ می
کند، از کنار قبرهای نمودار تازه، بلند می شوند و به
سمت شرکت می روند.

شرکتی که یک روز همه چیز از همان جا شروع شد...
محلی که زندگی حوا را در یک روز زیر و رو کرد.

#چشم_نظر

#پارت۱۸۶

زنی حدوداً پنجاه ساله جای منشی قبلی نشسته است. با وردشان از جا بلند می شود و با احترام به آن ها سلام می گوید.

امیرعلی مقتدرانه و بدون ذره‌ای نرمش سلامش را پاسخ می دهد و جلوی میزش مشغول بررسی برگه های روی هم گذاشته می شود.

-خانم رئیسی، خانم علوی همسرم هستن .

حوا از این معرفی دست و پایش را گم می کند. امیرعلی
برگه ها را بلند می کند و دستش را پشت شانهای حوا قرار
می دهد:

- هر کاری با بنده داشتید می تونید بهش بگید نیازی
نیست خودتون بیاید داخل دفتر.

حوا با تعجب امیرعلی را نگاه می کند که خانم رئیسی با
لبخند مهربان صورت دوست داشتنی اش را مزین می کند
و می گوید:

- از آشنایی باهاتون خوشبختم.

- همچنین.

@Vip Roman

لبخند خجالت زده‌ای به خانم رئیسی می‌زند که امیرعلی دستش را برمی‌دارد. همین که می‌خواهد نفسی بگیرد انگشتانش دستش را قلقلک می‌دهد و در جای خالی میان آن‌ها فرو می‌رود.

نگاهش را بالا می‌آورد ولی امیرعلی با بیخیالی خانم رئیسی را خطاب قرار داده است:

-امروز جلسه داریم. لطفا اتاق جلسه رو حاضر کنید و هرکسی هم اون زمان تماس گرفت وصل نکنید.

خانم رئیسی که اطاعت امر می‌کنن امیرعلی به سمت اتاق خودش به راه می‌افتد. میان راه می‌ایستد و حوای متعجب هم مجبور به ایستادن می‌شود.

-راستی، به نیما بگید بیاد اتاقم.

و دوباره حوا را به سمت میز خودش که بیرون اتاق کار امیرعلی قرار دارد می‌کشد.

میز حوا تغییر کرده است. میز نو و ساده‌ای جای قبلی را گرفته است. لپ‌تاپ کوچکی به جای سیستم قبلی قرار دارد و صندلی گردان راحتی پشت میز است.

-بشین بین صندلیت راحتی؟

یاد صندلی قبلی می‌افتد. بد نبود. حتی میز هم بد نبود. فقط زیباتر از قبل شده است و قطعاً راحت‌تر.

-قبلیا که خوب بود!

-اینا بهتره. باید راحت باشی.

-دارین من رو معذب می کنین.

امیرعلی عصبی نفسش را فوت می کند و می گوید:

-باز شروع کرد.

#چشم نظر

#پارت ۱۸۷

چادرش را بالا می کشد. تردید دارد که باید آن را در بیاورد یا نه!

کمی که فکر می کند می بیند که حتی قبل تر از این هم همیشه چادر به سر نداشت. گاهی عبای بلند می پوشید و گاهی حتی پیراهن ...

چادر را دوست دارد و نه از سر لجبازی. آن را برای ماهیتش می‌پسندد.

معمولا برخی لباس‌هایش را که از دید خودش مناسب نیست با چادر می‌پوشد.

آرامش خیالی که از آن می‌گیرد برایش لذت بخش است. نه صرفا اجبار حجاب کامل بودنش.

کیفش را روی میز قرار می‌دهد و هزارمین بار تشکر می‌کند. دیگر تعداد تشکرهایش از دستش در رفته است.

- کاری نباید انجام بدم؟

امیرعلی دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده و منتظر حواست تا بنشیند.

-نه.

پشت میز قرار می گیرد و با لبخند می گوید:

-خیلی قشنگه .خیلی دوشش دارم.

امیرعلی با رضایت به سمت اتاق راه می افتد و می گوید:

-ساعت دو منتظرتم.

امیرعلی در اتاق را می بندد و چند لحظه بعد نیما جلوی رویش قرار می گیرد .معذب است و با سری پایین افتاده برای احوال پرسی بلند می شود.

-خانم علوی شما هستید؟ نمی دونستم تشریف میارید .
خدا مادرتون رو رحمت کنه .انشالله غم آخرتون باشه.

همان طور سر به زیر جواب تشکر می کند و می گوید:

-خدا عزیزاتون رو نگه داره.

-ممنون.خودش داخله؟

-بله منتظر شما هستن.

اشاره می کند تا حوا بنشیند و خودش هم به سمت اتاق امیرعلی می رود. رفتارش عجیب است. این مقدار از تعجب در رفتارش طبیعی نیست. اصلا انتظار نداشت حوا را آن جا ببیند.

بعد از ورود نیما صدایی نامفهوم می شنود. انگار که بحث می کنند! اتاق امیرعلی عایق است ولی نه به اندازهی کافی. اگر کمی صدا بالا برود از بیرون کمی قابل شنیدن است.

دلش نمی‌خواهد حرف‌ها را گوش دهد. از جا بلند می‌شود و برای ریختن چای به آبدارخانه می‌رود.

میان راه لبخندی به خانم رئیسی می‌زند و وقتی دوباره پشت میزش برمی‌گردد می‌شنود که نیما می‌گوید:

-اولین باریه که دارم حس می‌کنم احمقی! اگر بفهمه می‌خواهی چیکار کنی؟

صدای امیرعلی را نمی‌شنود. چای را میان دستانش می‌گیرد و می‌نشیند. نمی‌فهمد که نیما چه می‌گوید ولی چند لحظه بعد صدای غرش امیرعلی شرکت را پر می‌کند.

-خفه شو! اگر همچین اتفاقی بیوفته من از چشم تو می‌بینم. فقط تویی که این رو می‌دونی.

دلش گواه بد می دهد. امیرعلی هیچ وقت اینطوری فریاد
نمی کشد.

-برو بابا! مگه مردم مسخره‌ی تو ان؟ هر وقت گفتی
بمیرن هر وقت گفتی زنده شن؟ برداشتی اوردیش اینجا
که چی بشه؟

#چشم نظر

#پارت ۱۸۸

احساس عجیبی دارد. فکر می کند منظور نیما به خودش
است. می خواهد حرف هایشان رو گوش دهد و
سردربیاورد ولی به خودش تشر می زند که کار درستی
نیست.

همان لحظه امیرعلی در اتاق را باز می کند و می گوید:

-ساعت دو شد، الان میان خانم رئیسی؟

بحث امیرعلی و نیما همان جا تمام می شود و حوا تمام مدت جلسه فکرش از صحبت های آن دو دور نمی شود . امیرعلی بی دلیل او را به شرکت آورده است و در واقع هیچ کاری با او ندارد .

نه نیاز به ترجمه ای هست و نه تایپ مشکلی ...تنها مذاکره ای آرام است که به خوبی برگزار می شود. میهمان ها پس از پذیرایی بیرون می روند و کمی بعد امیرعلی از اتاقش خارج می شود.

دست هایش را بالای سرش می برد و تنش را می کشد:

-تنبل شدیم خونه بودیما!

حوا آرام می‌خندد .

- شما که با من کاری ندارید . چرا گفتید بیام؟

از پشت میز بلند می‌شود و دستانش را لبه‌ی آن تکیه می‌دهد . امیرعلی از همان سمت در اتاقش به پشت میز می‌آید و کنار حوا به میز تکیه می‌دهد:

- کار که خیلی دارم .

از نگاه مرد کنارش دست پاچه می‌شود . یک طوری نگاه می‌کند که او را معذب می‌کند .

می‌خواهد بابت شغل و کارهایش سوال بپرسد و فکر می‌کند بهترین موقعیت است که از او بخواهد خلاف نکند . البته که هیچ کجای قرارداد امروزشان مشکل نداشت .

-میشه یه چیزی پرسم؟

-جالبه زن آدم باهاش بیاد سرکارا!

اصلا توجهی به حرف حوا نکرد. همین هم حوا را کمی
دمغ می کند.

-بگو خانم، پرس.

-نه هیچی.

چشم می دزدد و تکیه اش را از میز می گیرد. امیرعلی
بازویش را نگه می دارد و اجازه نمی دهد فاصله اش بیشتر
شود.

-دارم یه کارایی می کنم که خودم تعجب می کنم.

خیره نگاهش می کند می پرسد:

-چی؟

-چی می خواستی بگی؟

می داند که هرچقدر هم اصرار کند سوالش به جواب نمی رسد برای همین سوال قبلی اش را پیگیری می کند:

-میشه خواهش کنم، هرخلافی که توی کار هست رو، کنار بذارید؟

هنوز جمله اش منعقد نشده است که صدای زنانه در شرکت می پیچد. کسی جیغ می کشد و در را به هم می

کوبد. خلوت دو نفره‌شان در کمتر از لحظه به تاراج می رود.

-آقای امیرعلی خان! بالاخره که میای اینجا!

#چشم نظر

#پارت ۱۸۹

امیرعلی از حوا فاصله می گیرد و به دنبال صدایی که می آید قدم برمی دارد. صدا را نمی شناسد.

حوا به دنبالش می رود. احساس خطر همه‌ی وجودش را فرا گرفته است. فکر و خیال آرامش نمی گذارد.

دختر قد بلند مو بلوندی با کیف دستی که روی ساعدش انداخته است با پالتویی کوتاه که پاهای کشیده

اش را به نمایش گذاشته است کنار میز خانم رئیسی
ایستاده و خانم رئیسی سعی در آرام کردنش دارد.

با رسیدن امیرعلی خانم رئیسی سکوت می کند:

-چه خبره؟! اینجا محل کاره خانم محترم.

دختر با لبان برجسته و مژه‌های بلند در چشمان امیرعلی
خیره می‌شود و بدون این که به کیفش نگاه کند کاغذی
از داخلش بیرون می‌آورد.

-به به! رخ نمایی کردی. پارسال دوست امسال آشنا
آقای امیرعلی خان. بلاک می‌کنی؟

امیرعلی به سمت در اشاره می کند ولی دختر همانطور جلوتر می آید. حوا کمی فاصله دار می ایستد. می خواهد بفهمد باز زندگی چه بازی ای برایش رقم زده است.

-بفرمایید بیرون. کی شمارو اینجا راه داده؟ خانم رئیسی برای چی در رو باز کردید؟ مگه جلسه نداشتیم؟

خانم رئیسی ترسیده پشت میزش ایستاده است. نمی داند چه جوابی بدهد. با لکنت می گوید:

-جلسه... رفتن...

-از چی می خوای در بری؟

امیرعلی به سمت حوا می چرخد و می گوید:

-برو توی اتاق من.

سعی می کند دختر قد بلند را با فشار دادن به بازویش به سمت در هدایت کند و حوا از جایش تکان نمی خورد. دختر داد می زند و برگه را در سینه‌ی امیرعلی می کوبد:

-چته مرتیکه، بیا گندی که زدی رو جمع کن بعد زر زر کن.

امیرعلی هلش می دهد و بلند می گوید:

-حرف دهنتو بفهم.

-کارتو کردی الان می خوام منو بندازی بیرون؟ ازت شکایت می کنم بی شرف! من ازت حامله‌ام!

#چشم نظر

#پارت ۱۹۰

امیرعلی مات و مبهوت لحظه‌ای از حرکت می‌ایستد ولی
اجازه نمی‌دهد شوک به او غلبه کند.

-بیا برو خدا روزیتو جای دیگه حواله بده!

-بدبخت بی مسئولیت آزمایش همه چیو نشون میده
جناب همت! می‌خوای قبول نکن ولی می‌تونم با تمام
خبرگزاریا صحبت کنم دودمانتو به باد بدم.

امیرعلی دستی به ته ریشش می‌کشد و فکاش را می‌گیرد
تا از حرص و فشاری که می‌آورد دندان‌هایش درون
دهانش خرد نشود.

-خانم محترم من اصلا شمارو نمی شناسم . فکر کردی
یه چیز گیت میاد این جا از این خبرا نیست . برو پیگیر
شو ببین زیر کیا خوابیده بودی و بچه‌ات از کیه!

حوا دست روی دهانش می گذارد و متعجب به صحنه‌ی
روبرویش خیره می شود . همه‌ی روزهای گذشته ذهنش را
اینطور برنامه ریزی کرده است که به امیرعلی شک کند .
تمام اتفاقات گذشته ذهنش را اینطور چیده است که
امیرعلی را مقصر بداند .

-مرتیکه ! حرف دهنه رو بفهم مگه من خیابونی ام هر
شب با یکی باشم ؟ آشغال ! رسوات می کنم .

امیرعلی را هل می دهد و از شرکت خارج می شود . امیرعلی
عصبانی دست به پیشانی اش می کشد و به سمت حوا می
چرخد .

دختر بیچاره نزدیک به فروپاشی اش است. برایش غیرقابل باور نیست که هر لحظه یک نفر بیاید و ادعای مادری برای فرزندى از امیرعلی را داشته باشد.

-یه لیوان آب بیارید.

قدم‌هایش را به سمت حوا تند می‌کند ولی او هیچ تکانی نمی‌خورد. عصبانی زیر لب لعنت می‌فرستد:

-تف به این شانس تف...

جلوی حوا می‌ایستد و دستش را روی صورتش می‌گذارد.

-خوبی خانم؟

حوا حتی نگاهش نمی کند. نقطه‌ی نامعلومی که حالا
وسط سینه‌ی امیرعلی است را هدف چشمانش قرار داده.
خانم رئیسی لیوان آب را می آورد و امیرعلی تشکر می کند
و جلوی لب حوا می گیرد:

-یکم بخور...

توضیح نمی دهد! چیزی نمی گوید... نمی خواهد خودش را
از گناهی که همین لحظه بابتش محکوم شده است
خلاص کند.

#چشم نظر

#پارت ۱۹۱

-خانمم! عزیزم... بخور یکم حالت جا بیاد.

لب از هم باز نمی کند. امیرعلی هرچه اصرار می کند حوا
تکان نمی خورد.

-من اصلا این دختره رو نمی شناسم. باز کن دهنهت رو.

لیوان را به خانم رئیسی می دهد و دست حوا را می گیرد:

-بیا بشین اینجا...

-باز چی کارش کردی!

-نیما خفه شو...

اعصابش از دست نیما خرد است. نمی فهمد چرا او آتش
بیار معرکه می شود! تا چند روز قبل آویزان خودش بود و
حالا برایش موعظه می کند.

حوا دست امیرعلی را پس می زند و قدم های بی جانش را
با تمام تلاشی که در خودش می بیند به سمت میز کارش
می کشاند.

نگاه سنگین نیما از رویش بلند نمی شود و امیرعلی همان
جا می گوید:

-وسایت رو بردار بریم خونه.

-تو مریضی مرد! اصلا برای چی برداشتیش آوردی اینجا؟

از دخالت نیما به جوش می آید. صدایش را بلند می کند و
فریاد می کشد:

-بابا تو سر پیازی یا ته پیاز؟ همین مونده راجع به زن و
زندگیم بهت توضیح بدم !!!!تورو سنه نه؟ زنمه دلم می
خواد بیاد سرکار!!!

دعواایشان که بالا می گیرد امیرعلی نیما رخ هل می دهد و
نیما به سمتش هجوم می آورد. یقه ی امیرعلی را به دست
می گیرد و از لای دندان هایش را روی هم فشار می دهد و
می گوید: exchange group

-د ربط داره آشغال !!!!یه لحظه از جلوی چشمم
نمیره! کابوسم شده...تو حالیه یا نه؟

امیرعلی دستان نیما را از یقه اش جدا می کند و زمانی که
به عقب هلش می دهد عینک نیما روی زمین می افتد.

سردرگم به سمت اتاقش می رود تا وسایل خودش را بردارد. حوا پشت میزش نشسته است و به نظر حال بهتری دارد.

-حاضر شو الان میام بریم.

در اتاق را که می بندد حوا از جا بلند می شود.

#چشم نظر

#پارت ۱۹۲

بی توجه به خانم رئیسی و حتی نیما که روی مبل شرکت نشسته است در را باز می کند و بیرون می رود.

صدای خانم رئیسی و بعد صدای نیما می آید ولی همین که دوباره در باز می شود حوا پشت در آسانسور محو می شود.

دیگر برایش مهم نیست، نه احساساتش اهمیتی دارد و نه زندگی اش. می خواهد برود. برود جایی که هیچ کسی نباشد. برود و نا کجا آبادی را برای زانوی غم به بغل گرفتن برگزیند.

پایین مجتمع دستش را برای تاکسی زرد رنگی تکان می دهد و قبل از سوار شدن چادرش را به تن می کند. اصلاً فراموش کرده بود که باید چادر هم به سر کند.

سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه می دهد و از راننده می خواهد تا او را کنار مترو پیاده کند.

مشت بعدی روی گونه‌ی نیما فرود می‌آید. صدای عربده
های امیرعلی همه‌ی اهل محله را به دور معرکه شان
جمع کرده است.

صورت نیما خونی و گوشه‌ی لبش پاره شده است .
همانطور زخمی به سمت امیرعلی یورش می‌آورد و وزنش
را که خیلی کمتر از امیرعلی است روی او می‌اندازد و
موجب می‌شود تعادلش را از دست بدهد.

ک... کش !!! بی ناموسی !!! احرومی !!!

امیرعلی تعادلش را از دست می‌دهد و روی زمین می‌افتد .
مردی بلند می‌گوید:

-صلوات بفرستید بلند شید . بسه جوونا.

نیما سرش را به امیرعلی نزدیک می کند و می گوید:

-دست باباتم از پشت بستی! مردی؟ پاشو برو
دنبالش!!!! من میرم پیداش می کنم ولی عمرا اگر بتونی
پیداش کنی.

وزنش را از روی امیرعلی کنار می زند. گوشه‌ی لب
امیرعلی هم پاره شده است ولی نیما وضعیت وخیم تری
دارد.

دعوایی که از لابی ساختمان شروع شد و به خیابان
کشیده شد.

نیما برای برگرداندن حوا به خیابان گریخت و امیرعلی
هم به دنبال او...

-اینکه زن من کجاست و رابطه ام با زنم چیه به تو یکی
هیچ ربطی نداره. می فهمی هیچ ربطی نداره!

#چشم نظر

#پارت ۱۹۳

-آدم بودی که وضعت این نبود!

امیرعلی به سمتش هجوم می آورد ولی با مداخله‌ی اطرافیان دعوا ختم به خیر می شود. هر کدام به سمت ماشین خودشان می روند و برای پیدا کردن حوا اقدام می کنند.

می داند که همسرش بهشت زهرا نرفته است. آخر صبح آن جا بودند!

به سمت خانه می رود ولی آن جا نیست . به زهرا زنگ می زند ولی او هم خبری از حوا ندارد .
 قصد جانش را کرده می داند!

تلفنش را خاموش کرده و حتی نمی تواند با او تماس بگیرد . امیرعلی برای دومین بار احساس می کند که یک چیزی در وجودش لنگ می زند !
 دفعه ی اول حوا را در بهشت زهرا پیدا کرد و خدا می داند این بار بتواند پیدایش کند یا نه .

دخترک کنج دیوار سرد امامزاده نشسته است و چادرش را روی صورتش گرفته تا آرام گریه کند . خلوتی سراغ ندارد که دردهایش را ببرد . جایی ندارد که درد و دلش را ببرد ...

خدا را صدا می زند و هیچ نمی خواهد . قلبش را چنگ می زند ولی فقط می خواهد مطمئن باشد خدا کنارش است .

بعد از این همه حقارت و بیچارگی دیگر نمی‌تواند تحمل کند. نمی‌تواند بیش از این زیر بار خیانت کمر خم کند و دم نزدند.

دستی روی شانهاش می‌نشیند:

-بردار خانم، تبرکه...-

می‌خواهد اهمیت ندهد ولی از دلش رد می‌شود که هرچه هست بگیرد. بدون آن که زن را نگاه کند، چادر را از روی صورتش عقب می‌زند و لقمه‌ی دراز شده به سمتش را می‌گیرد.

-خدا قبول کنه. @Vip Roman

-نیت کن بخور، خدا حاجت قلبت رو بده انشالله.

از حس خوبی که با لحن زن به او منتقل می شود سرش را بلند می کند. صورت شفید دوست داشتنی ای دارد. نگاهش مادرشوهرش را به یادش می اندازد.

تشکر می کند و گوشه را روشن می کند. برای امیرعلی می نویسد:

«امامزاده صالح ام. نگرانم نباشید».

#چشم نظر

#پارت ۱۹۴

نایلون دور لقمه را باز می کند. بوی سبزی عصب هایش را نوازش می کند.

دلش ضعف می‌رود و گازی می‌زند.
تا نصفه‌ی لقمه را می‌خورد که صفحه‌ی تلفنش خاموش
و روشن می‌شود. شماره‌ای ناشناس در حال تماس گرفتن
است.

نایلون را به سر لقمه می‌کشد و روی پاهای جفت شده
اش قرار می‌دهد. شماره را نگاه می‌کند ولی هرچه دقت می
کند نمی‌شناسد.

تماس را وصل می‌کند. صدای مردی ناشناس از آن
سمت خط نگران به نظر می‌رسد.

-خانم علوی خویین؟ کجایین؟

متوجه می‌شود که نیما هورفر است. معاون شرکت
دست‌پاچه می‌شود و در جواب او می‌گوید:

-سلام. ممنون.

-نگرانتون شدم هر جا هستید آدرس بدید پیام دنبالتون.

معذب می شود. تشکر می کند:

-نیاز نیست ممنون.

بدون آن که حرف دیگری بزند تلفن را روی او قطع می کند. از ترس اتفاقی که در وجودش افتاده است. نمی تواند بپذیرد با مردی دیگر صحبت کند. اگر قرار است چیزی را بفهمد از جانب امیرعلی می فهمد.

نمی‌داند چقدر دیگر می‌نشیند ولی گوشه‌ی را خاموش می‌کند. نماز می‌خواند و گریه می‌کند. گوشه‌ی دیوار کز می‌کند و زار می‌زند.

چادرش را به سر می‌کشد و باقی لقمه را که در کیفش گذاشته است در دهان قرار می‌دهد. نایلون کفش‌ها را برمی‌دارد و تا جلوی در می‌رسد با دیدن آسمان سیاه و خلوتی محیط می‌فهمد که زمان زیادی گذشته است.

قدم تند می‌کند. پول زیادی هم ندارد. تا چند قدم می‌رود صدای آشنا می‌شنود:

-بالاخره اومدی؟

سرخ‌چشمانش را می‌دزد و آرام سلام می‌دهد.

-سلام خانم.

دست مردانه‌ای به سمتش دراز می‌شود و می‌گوید:

-کیفت رو بده به من.

ناگهانی عقب می‌کشد و کیفش را نگه می‌دارد.

-نه ممنون.

-بریم خونه؟

جوابی نمی‌دهد و امیرعلی دست پشت کتفش می‌گذارد و او را به جلو هدایت می‌کند.

راهی پارکینگ طبقاتی می‌شوند تا سوار ماشین شوند. نه
 هوا حرفی دارد و نه امیرعلی مناسب می‌بیند که اینجا
 صحبت کند. هوا هرچه می‌گذرد سردتر می‌شود و ترجیح
 می‌دهد داخل ماشین صحبت کنند.

پارکینگ را که حساب می‌کند لب از لب باز می‌کند:

-این دختره امروز، دنبال پول و پله‌اس ... می‌خواد به
 چیزی به جیب بزنه و سکوت کنه.

حوا دستمال پارچه‌ای مربعی شکلی از داخل کیفش خارج
 می‌کند و آب معدنی را باز می‌کند. گوشه‌اش را خیس می
 کند و می‌گوید:

-مهم نیست.

#چشم نظر

#پارت ۱۹۵

دستمال را گوشه‌ی لب امیرعلی می‌گذارد و می‌گوید:

-می‌خوام بهت برای آخرین بار توی زندگیم اعتماد کنم.

امیرعلی ماشین را کنار می‌کشد. کوچه‌ای باریک که در آن ساعت شب معدود ماشینی از آن عبور می‌کند.

دستمال را از دست حوا می‌گیرد و می‌گوید:

-بذار صحبت کنیم. @Vip Roman

حوا نگاهش نمی کند. دستش را پاییم می آورد و صاف می نشیند. در کورسوی چراغ مانیتور ماشین چشمان پف کرده‌ی حوا دل امیرعلی را آتش می کشد.

-نمی‌خوام صحبت کنیم. می‌خوام اعتماد کنم چون فکر می‌کنم مردونگی توی وجودت خوابیده. ولی هیچ وقت نمی‌تونم مثل قبل دوست داشته باشم.

دل خودش هم با گفتن این حرف می‌لرزد. قلبش درد می‌گیرد. امیرعلی تنها امیدش برای زندگی بود. نمی‌داند اگر واقعا پای بچه‌ای در میان باشد چه می‌کند! بی‌شک می‌رود...

دستمال را در دستش مچاله می‌کند و بی‌توجه به خواسته‌ی حوا شروع به توضیح دادن می‌کند:

-نمیگم هیچ کاری نکردم، چرا کردم! تا تونستم زن و دختر دورم جمع کردم.

حوا با بغض نگاهش می کند و لبان لرزانش را از هم باز می کند:

-افتخارم می کنی؟

می خواهد صورتش را ناز کند که حوا با عقب کشیدن سرش نشان می دهد که هیچ علاقه ای به این کار ندارد.

-افتخار نیست. ولی معمولاً بین پسرا افتخار حساب همیشه.

امیرعلی نگاهش می کند و ناخواسته صدایش را بالا می برد:

-د لامصب نکن اینطوری ! نکن !!!

مشتش را روی فرمان می کوبد و صورت حوا بی صدا
خیس می شود . پاسی از شب گذشته و آن ها گوشه و
کنار کوچه های تنگ ولی عصر نمی دانند کجای این
ریسمان پوسیده را بگیرند تا در نرود.

-داد نزن.

-باشه باشه ! ببخشید ... داد نمی زنم.

#چشم نظر

#پارت ۱۹۶

در را باز می کند و از ماشین بیرون می رود. حوا چشمان خیسش را پاک می کند ولی اشک های جدید جایگزین قبلی ها می شوند و صورتش را دوباره خیس می کنند.

امیرعلی کمی هوا به سرش می خورد و داخل ماشین می نشیند. ماشین را روشن می کند و کمی که جلو می رود می گوید:

-قرار نبود اینطوری بشه حوا خانم! همه محاسباتم رو بهم زدی. مشکل از منه!

-چجوری؟

سکوت امیرعلی و شیشه ی سمت راننده که پایین می آید اجازه ی سوال دیگری به حوا نمی دهد. سیگاری از جاسیگاری اش درمی آورد و گوشه ی لبش می گذارد.

فندک ماشین را جلویش می گیرد و پک محکمی می زند .
سیگار دوم را که روشن می کند حوا به صدا درمی آید:

-آرومت می کنه؟

امیرعلی جوابی نمی دهد . پک محکم می زند و انقدر نگه می
دارد تا حین خارج کردن دودش تنها هاله ای از دود مانده
باشد.

-یدونه میدی؟

پیشانی اش در لحظه چین می خورد و چشمانش گشاد می
شود . همانطور به سمت حوا می چرخد که حوا از ترس
تصادف جیغ می کشد!

-مراقب باش!

-چی بدم؟

-سیگار...

جاسیگاری را از روی پایش برمی دارد و از شیشه به بیرون پرت می کند.

-اگر آروم می کنه بده منم بکشم خب!

کنترل تُو صدایش را ندارد. بلند می گوید و نمی تواند عصبانیتش را کنترل کند:

-نکن حوا نکن نکن !!! اه!!!! اه!!!!

سرعت ماشین را زیاد می کند و فقط می راند تا به مقصد
برسد. عصبی فریاد می کشد:

-لعنت به این زندگی کوفتی! لعنت به من لعنت به
تو!!! بابا خوب نباش خوب نباش چرا انقدر
عذاب منو زیاد می کنی زن؟ تو آروم می کنی که این
کوفتی رو هم نکشم؟؟؟ تو این فشار لعنتی رو
برمیداری که سیگارم نمی تونم بکشم؟

مشتش را روی سینه می کوبد و فریاد می زند. داد می کشد
و سرفه های خشک گلویش را به درد می آورد.

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۱۹۷

-امیرعلی آروم .تورو خدا یواش برو.

دل سوخته است ولی امیرعلی مرد اوست .شرع حکم می کند که زندگی را فقط برای خودش نخواهد .رضایت همسرش نیاز است .تا زمانی که همسر اوست رضایت او هم شرط است.

دل شکسته است ولی امیرعلی را اینطور بی تاب و بی قرار تحمل نمی کند .امیرعلی شریک زندگی اوست .شاید بتواند برایش مردانگی کند تا او هم زنانگی اش را خرج او کند.

چشمان خیشش خیس تر می شوند .دست امیرعلی رو می گیرد و التماس می کند:

-تورو خدا آروم برو . غلط کردم ... غلط کردم دیگه نمی
گم.

-چی می خوای ازم؟

حوا لبش را می گزد . دستش را از دست امیرعلی شل می
کند و دندانش را روی لبش فشار می دهد.

نباید بیچاره باشد . دوست ندارد این قدر احمق به نظر
برسد ولی در نهایت تمام افکارش به یک جواب می رسد .
ببخش و فراموش کن ...

-اگر ... اگر از من خوشتر نمیداد ... اگر می خوای با اون
دختر ...

-حوا!!!!!!

-خب اجازه بده صحبت کنم.

کامی عمیق از هوا می گیرد و محکم فوت می کند:

-گل بفرما!

دل حوا فرو می ریزد . لحن امیرعلی آرامش دارد . بغض
مانع صحبتش می شود.

نمی فهمد، حال خودش را نمی فهمد ... نمی داند که چطور
گرفتار این بلای آسمانی شده است . عشق است یا
ناچاری؟ هیچ نمی داند .

از درماندگی بغض دارد . التماس خدا می کند تا راهی جلوی
پایش قرار دهد ولی نتیجه ای ندارد.

-اگر نمی‌خوای، به همه می‌گم خودم تورو نخواستم .
آبروت رو می‌خرم . نمی‌ذارم کسی درباره‌ات فکر بد کنه .

آب دهانش را فرو می‌برد . این زندگی را با چنگ و دندان و
بدبختی نگه داشته است . زندگی آوارهای که هنوز شروع
نشده بود که زلزله تکانش داد .

-اگر ... اگر نمی‌خوای ازم جدا بشی، فراموش می‌کنم و می
بخشم .

#چشم‌نظر

#پارت ۱۹۸

به خانه‌شان رسیده‌اند که حوا منتظر جواب امیرعلی
است .

-من راه و روش مردایی که دیدم رو نمی‌پسندم.

حوا متعجب نگاهش می‌کند. متوجه منظورش نشده است. راه و روش مردان چه جور است؟

-نمی‌پسندم مثل پدر و برادرم باشم. نمی‌پسندم همه‌ی زندگیم پر از تظاهر باشه.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که این افراد تظاهر داشته باشند. از خوبی زیادش انتظار داشت همه خوب باشند. فکر می‌کند امیرعلی درباره‌ی آنها اشتباه می‌کند ولی سکوت می‌کند.

-نمی‌دونم حسم بهت چیه! فقط می‌دونم نمی‌تونم ازت بگذرم. درباره‌ات اشتباه کردم و بابتش خودم رو نمی‌

بخشم . نمی‌خوام دیگه درباره‌ی اون اتفاقات شب عروسی صحبت کنیم و هیچوقت نمی‌خوام بحثش بینمون پیش بیاد . اگر حاضری بابت اون من رو ببخشی من می‌خوام که برای این زندگی تلاش کنم .

انگاری که باد ملایمی میان موهای دخترک سبکبال رها در دشت پیچیده باشد . لبخندی مملو از آرامش روی لبان هوا می‌نشیند و گونه‌های سرخش رضایتش را به نمایش می‌گذارد .

چشمانش می‌خندد و دلش می‌لرزد . از نگاه نیمه خوشحال امیرعلی چشم می‌گیرد و لب می‌گزد .

-می‌خوام از این به بعد تموم ماجرا تو باشی...-

@Vip Roman

دل هوا بیشتر فرو می‌ریزد .

پیاده که می‌شوند انگشتان امیرعلی لابلای انگشتان حوا
 فرو می‌رود. با انگشت شصت روی دستش را نوازش می
 کند و نفس عمیقی که می‌کشد نگاه حوا را در پی می‌آورد.

-خدایا شکرت.

حوا که هیچ‌گاه نام خدا را اینطور از امیرعلی نشنیده
 است بغض می‌کند. نشانی از آشتی با خدای خودش
 درون وجود امیرعلی می‌بیند.

انگار که خدا جواب تمام سختی‌هایش را می‌دهد. یسر
 بعد از عثرش را آورده است!

وارد خانه می‌شوند. امیرعلی به سختی خودش را راضی می
 کند تا دست حوا را رها کند. باور ندارد که این دختر
 چنین کاری با امیرعلی سرسخت تمام سالهای عمرش
 کرده است... هنوز نمی‌فهمد چطور به دام این زندگی
 افتاده است!

حوا فاصله می گیرد و امیرعلی راه رفتنش را نگاه می کند .
ظرافت حرکاتش را ... طرز قدم برداشتنش را...

از اتاق که خارج می شود، موهایش باز است و برق لبی
ملایم روی لبانش است . بلوزی آستین کوتاه با شلواری
ساده به تن دارد.

نگاه امیرعلی قفل اوست و حوا از خجالت چشم می گیرد.

#چشم نظر

#پارت ۱۹۹

@Vip Roman

-چند کیلویی؟

حوا با ترس لب می زند:

-هشتاد کیلو!

امیرعلی نگاهی به سرتاپایش می اندازد. لباس خواب به تن کرده است و اندامش را به نمایش گذاشته است. کنج لبش کش می آید و با پوزخند می گوید:

-فکر کردی این لباسا هشتاد کیلو رو سکسی می کنه؟

تمام وجودش سیری است. یخ زده! الحن امیرعلی سرگیجه به جانش انداخته است.

تهوع بدی که با سرگیجه همراه است معده اش را سوراخ کرده است.

-من... فقط!!! مگه... مگه بدت میاد از این لباسا
بیوشم؟

ملحفه را چنگ می زند و دور تنش می پیچد.

- ازم انتظار داری با هشتادکیلو دنبه دست تو دست
برم پیش رفیقام که هرکدوم با یه داف اسمی میاد بگم این
زنمه؟

از این که حوا را به دوستانش معرفی کند ابا دارد!

-یا انتظار داری بچه بذارم تو شکمت؟؟؟

حالت صورتش را مشمئز کننده نشان می دهد. حالتی
شبيه به تهوع!

-یه نگاه به سرتاپای خودت انداختی !! چجوری خودت
رو در حد من می‌دونی؟

تمام تنش می‌لرزد! حس حقارت و بدبختی رهایش نمی
کرد.

تک به تم حرف‌های امیرعلی برایش حکم شکنجه دارد. می
داند شبیه به اطرافیان امیرعلی نیست ... می‌داند امیرعلی
رنگاوارنگ دختر دیده است...

-امیرعلی...

-امیرعلی و مرگ! من که هیچ، عمرا کسی نگاهت کنه ...
برو خداروشکر کن یه اسمی روته نمیگن دختره ترشید.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۰۰

«فکر می‌کردم عاشقمه! مگه نبود؟ مگه بهم نگفت که دوسم داره و حاضره بخاطر من عوض بشه؟ مگه نگفت دیگه پشیمونم نمی‌کنه؟ همه‌اش بخاطر انتقام کوفتیش بود! همه‌اش بخاطر خونواده‌اش. منو بدبخت کرد.»

از شدت بغض نمی‌تواند هیچ چیزی به زبان بیاورد، تا می‌خواهد چیزی بگوید زبانش قفل می‌شود و چشمانش پر از اشک:

-من زنتم!

-خجالت نمی‌کشی خودتو به من می‌چسبونی؟ زن کجا بود بابا!!! عین یه تیکه تاپاله می‌مونی! نکنه می‌خوای با این همه چربی بیای توی تختم تحریکم بکنی؟

هیكلش !اونقدر ها كه امیرعلی می گوید هم بد نیست .
بخاطر قد بلندش اصلا چاق به نظر نمی رسد . کمی تو پر
و گوشتی است .

هیچوقت فكر نمی کرد روزی بخاطر هیكل پر اش مسخره
اش کند...

بغض گلویش را چنگ می زند، امیرعلی را دوست داشت .
فكر می کرد او هم دوستش دارد . بعد از آن شب لعنتی ...
بعد از بخشش فكر می کرد همه چیز درست شده است .
نمی تواند این همه حقارت را تحمل کند .

-چرا باهام ازدواج کردی؟

امیرعلی پوزخند می زند . حتی جوابش هم کوچکش می کند:

-اونش به خودم مربوطه!

-مگه وقتی منو دیدی همینقدر چاق و زشت نبودم؟ چرا حاضر شدی باهام ازدواج کنی؟

-دلم برات سوخت بدبخت!

تنش از شدت عصبانیت می لرزد ولی تمام تلاشش را می کند تا گریه نکند .

-بد کردم گرفتمت نمونی روی دست؟ با این قیافه و هیکل تهش مجبور بودی زیرخواب پیرمردا بشی برای یه لقمه نون که زنده بمونی.

#چشم نظر

#پارت ۲۰۱

کمی مکث می کند با حالتی مشمئز کننده از بالا به پایین
به حوا نگاه می کند و ادامه می دهد:

-البته شاید از نظر شما زیرخواب پیرمردا شدن اشکال
نداشته باشه! تو که با همه می خوابی دیگه پیرمرد و
جوون نداره! یکی باشه بهت حال بده بسه...

حوا دستش را بلند می کند تا روی صورت امیرعلی بکوبد
ولی دست امیرعلی زودتر مچش را اسیر می کند و با
دست دیگر محکم روز گونه‌ی حوا ضربه می زند که
پخش زمین می شود.

صورتش خیس گریه است و تمام وجودش درد می کند .
حالش از تمامی مردها بهم می خورد . از مردی که اینطور
حقیرش کند و بخاطر هیكلش او را مورد اهانت قرار
دهد بیزار است .

-خودتو جمع کن هرزه خانم ! جرثقیلم نمی تونه بلندت
کنه ... یه فکر به حال خودت کن . شانس آوردی دستت
رو صورتتم نیومد وگرنه خونت مباح بود خانم به ظاهر
مومن ! زیر اون چادر و چاقچورت همه گوهی می خوری !

همان طور روی زمین با نفرت به امیرعلی نگاه می کند .
عجز و ناتوانی اش برای مقابل این مرد ایستادن عذابش می
دهد :

@Vip Roman

-طلاقم بده !

-خودت برو به حاجی بگو طلاق می‌خوام. برو ببینم چی میگه بهت! اگر نگفت مدارا کن طلاق میدم. بدبخت تو آیین این امثال توها طلاق تعریف نداره! با لباس عروس اومدی کفن پوشم از این خونه میری حرومی...

می‌داند روی حرف پدرش حرف نمی‌زنم. می‌داند که حتی اگر زیر تیغ باشم حاجی و خانم یاسینی چیزی بگویند رویشان را زمین نمی‌اندازم. می‌داند هیچوقت اینکار را نمی‌کنم. حتی اگر زیر مشتش و لگدهایش بمیرم هم دم نمی‌زنم.

-برو به حاجی بگو نمی‌خوامش. منم از خدامه والا! مگه خرم توی حال بهم زن چیپ رو تحمل کنم؟ طلاق میدم میرم یکی باب میل خودمو میگیرم نه مثل تو خرس باشه و نه اُمُل پاپتی!

«پشیمونت می‌کنم امیرعلی! یه کاری می‌کنم که به دست
و پام بیوفتی!»!

#چشم‌نظر

#پارت ۲۰۲

-جلوی کارتن خوابای خیابونم لخت شی کسی نگات نمی
کنه بدبخت. یه نگاه به خودت کردی؟ اون از هیكلت
اینم از طرز لباس پوشیدنت... حیوونم رغبت نمیکنه به
ریخت نگاه کنه! چه برسه آدمیزاد...

هر لحظه بیشتر می‌شکند و در دلش قسم می‌خورد که
امیرعلی را پشیمان کند!!!!

شدت تکان تنش زیاد می شود. انگار که با یک فشار شدید از دنیایی به دنیای دیگر پرت می شود. حالت تهوع و سرگیجه و سردرد همه با هم گریبانش را چنگ می زند.

-هیس...هیس... آرام باش عزیزم. آرام باش... خواب دیدی خانمم.

سر حوا را به بغل می گیرد و روی موهای خیس از عرقش را می بوسد. حوا نفس نفس می زند و امیرعلی محکم در آغوشش می گیرد.

-گریه کن عزیزم. گریه کن اینطوری نکن. اینطوری حالت بد میشه...

@Vip Roman

دستش را میان بدن هایشان می آورد و امیرعلی را از خودش دور می کند. بریده بریده می گوید:

-ب...برو عقب! ب...برو عقب...

امیرعلی وحشت زده ازش دور می شود. از جا بلند می شود
و چراغ را روشن می کند. حوا نفس نفس می زند و هوارا می
بلعد.

لیوانی آب می آورد و جلوی لب های حوا می گیرد:

-یکمی آب بخور.

حوا چند قلوپ می نوشد و عمیق نفس می کشد. لیوان را
پس می زند و یک باره گریه سر می دهد. بلند بلند...طوری
که هیچ گاه گریه نکرده است.

امیرعلی شبیه به مرغ سرکنده بال بال می زند . چیزی نمی گوید و نمی پرسد ولی انگار که آتش گرفته است و هیچ وسیله ای برای خاموش کردنش وجود ندارد.

گریه ی حوا که آرام تر می شود، امیرعلی دستش را آرام جلو می برد و انگشتان حوا را نگه می دارد:

-خانم ...

عمیق نفس می کشد و دستش را از میان دست امیرعلی عقب می آورد.

-خواب دیدی؟

-آره...

-خوبی؟

-نه.

#چشم نظر

#پارت ۲.۳

هنوز حالش جا نیامده است. در خواب هم آرامش ندارد. کابوس هایش هم درد بر دردانش می افزاید.

-من نمی توئم.

از روی تخت بلند می شود و دست به گریبان می گیرد و راه می رود. یقه اش را دور می کند و نفس می گیرد. بی هدف از اتاق خارج می شود و قدم می زند.

امیرعلی به دنبالش راه می افتد. آن وقت از شب نمی داند چه کاری از دستش ساخته است.

-عزیزم ساعت سه نصف شبه!

حوا می ایستد و به ساعت نگاه می کند. چشم می گیرد و به آشپزخانه نگاه می کند. چند لحظه بی حرکت می ماند و بعد قدم هایش را به همان سمت روانه می کند.

کمی گلاب داخل آب می ریزد و می نوشد. احساس می کند آرام تر شده است که از آنجا خارج می شود.

-بهتری؟

برای امیرعلی سر تکان می دهد و به سمت اتاق راه می افتد.

زیر پتو می خزد و می لرزد. صحنه‌هایی که دیده بود عینا
خود واقعیت بود. واقعیت محض بود... انگار که وحی
منزل بود!

تخت که با وزن امیرعلی تکان می خورد وحشت زده
نفسش را در سینه حبس می کند.

-من کاری کردم؟

از جا بلند می شود. آباژور را روشن می کند و می گوید:

-تمام زنایی که توی زندگیت بودن خوش هیكل بودن؟

امیرعلی جا می خورد. لحن حوا درماندگی دارد. وجودش را
شک و بیچارگی گرفته است.

نمی‌داند چطور می‌تواند با همه‌ی اتفاقات زندگی‌اش کنار بیاید! نمی‌داند چطور همه چیز به دست باد سپرده شود و رو به جلو برود...

اصلا نمی‌داند یک روز این زندگی برایش زندگس می‌شود یا نه!

-این سوال رو از کجات آوردی؟

-بگو لطفا!

#چشم‌نظر

#پارت ۲۰۴

-نمی‌دونم. یعنی اصلاً توجه نکردم به این مسئله!

چشمه‌ی اشک حوا می‌جوشد. سرش را به زیر می‌اندازد و گریه‌کنان شروع به حرف زدن می‌کند:

-بیا جدا بشیم... تو... تو می‌تونی زندگی مورد علاقه‌ات رو داشته باشی. من نمی‌خوام مانع زندگیت باشم. نمی‌خوام یه روز بخاطر کمبودایی که دارم تحقیرم کنی. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم... دیگه... دیگه...

-حوا... خانم... چشم‌هاتو قربون! منو ببین.

دل امیرعلی ریخته است. وقتی چشمان معصومش را آن‌طور اشکی و خیس بالا می‌آورد دل آتش گرفته‌ی امیرعلی را نمک می‌پاشد:

- خواب چی دیدی عزیزم؟

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و تنش می‌لرزد .
امیرعلی به ناچار جلو می‌آید و تن لرزان و ترسیده‌ی حوا
را به آغوش می
گیرد:

-درسته نامردم ...درسته تا امروز زندگیت رو به گند
کشیدم .به خدا می
دونم بدم ولی این حال تو حال منو بدتر می‌کنه .عذاب
وجدانمو چندین برابر می‌کنه .درکم می‌کنی؟

فقط صدای هق هق از گوی حوا خارج می‌شود و
امیرعلی به خودش هم اعتماد ندارد که بخواهد به حوا
قول بدهد .
می‌ترسد حرفی برند و دو روز دیگر خلافتش را ثابت کند.

-من بدم! خیلی بدم... ولی تو خوبم کن.... خوبم کردی
ولی بهترم کن!

-بهم گفתי کارتن خوابای خیابونم رغبت نمی کنن بدون
لباس...

هق هقش اجازه‌ی ادامه دادن نمی
دهد. امیرعلی دست روی اشک‌هایش می کشد و
موهایش را پشت گوشش می دهد.
احساساتی با این معصومیت بی بدل در دلش شکل
گرفته است که می خواهد ثابت کند...

-تقصیر منه...

سرش را می بوسد و باز می گوید:

-تقصیر منه!

#چشم نظر

#پارت ۲۰۵

امیرعلی از جا بلند می شود و چند لحظه ای حوا را تنها می گذارد. گویی همه چیز دست به دست هم داده اند تا نتواند بخشش بگیرد.

سردرگم در سرمای استخوان سوز زمستان بدون پوشش اضافی در بالکن می ایستد و به هیچ فکر می کند.

حوا در خودش چمباتمه می زند و به حال زار زندگی اش
اشک می ریزد. دلش دامن مادرش را می خواهد. آغوش
آرامش بخش پدرش را می خواهد... دلش یک دل سیر بی
دغدغه بودن می خواهد.

از جا بلند می شود. پتویی به دست می گیرد و با چشمانی
پف کرده به سمت بالکن می رود. کمی آرام شده است و
می خواهد همسرش را هم آرام کند.

دلش پرمی کشد برای مردی که آن طور بی چاره و بی
جان در به در راهی می گشت تا آرامش کند.

درب بالکن از داخل بسته می شود و سوز کمی از میانش
به داخل نفوذ می کند. کمی بازش می کند و بوی سیگار
امیرعلی بیشتر به مشامش می خورد.

امیرعلی تا متوجه حضورش می شود سریعاً سیگار را لبه ی
بالکن خاموش می کند و به پایین پرتاب می کند.

-خوبی؟

حوا پتو را به سمتش می گیرد و می خواهد به دور شانه
هایش بپیچد ولی امیرعلی مقاومت می کند:

-نه بپیچ دور خودت سرما می خوری.

-بیا تو، بدون لباس اون بیرون چیکار می کنی؟

صدایش تو دماغی شده است. چشمانش را می دزدد تا
قرمزی و پف اش به چشم امیرعلی نخورد.

-گریه کردی؟

می خواهد بگوید به تو ربطی ندارد ولی می بیند که دارد !
 یعنی در دل او دارد . می خواهد رخ بگیرد و از کنارش
 عبور کند، یادآور شود که این مرد لحظاتهش را با درد گره
 می زند ولی نمی تواند ! نمی تواند دوری کند.

-چیکار کنم خوب شی؟

#چشم نظر

#پارت ۲۰۶

دستش را نمی کشد و اجازه می دهد امیرعلی انگشتانش را
 لمس کند . شاید بتواند اینطور او را آرام کند.
 اگر دردش دوا نمی شود دردی به کسی نیافزاید.

-بیا بسپاریم به زمان، شاید همه چیز بهتر شد.

دست حوا را نگه می دارد و مانع حرکتش می شود. به نظرش می رسد که این زن، دست نیافتنی ترین، قیمتی ترین و بی بدیل ترین الماس جهان است و حالا... دستیابی به آن برایش دشوارترین معضل دنیا!

-اگر اون زن راست می گفت...

مکثی می کند تا با واکنش حوا تصمیم به ادامه ی صحبت بگیرد... اما حوا با چشمان غم زده بدون ذره ای واکنش نگاهش می کند.

-یعنی من بچه داشتم... می موندی؟

حوا برای اولین بار، می ایستد و به چشمان امیرعلی خیره می شود. نگاهش می کند و در کمتر از چند لحظه می گوید:

-هرگز...

تماس چشمی اش را برقرار نگه می دارد ولی بغضش را
پنهان نمی کند:

-شاید تا الان هم نباید می موندم ولی موندم. از
دربدري ... از بدبختی! از ... از دوست داشتنت! از ...
اصلا نمی دونم از چی ولی موندم هرچقدر هم که تحقیرم
کردی و خوار و ذلیل کردی موندم! ولی نمی تونم چنین
چیزی رو تحمل کنم. حتی اگر جای خواب نداشته
باشم...

-هیش ... نمی دارم!

@Vip Roman

هیچوقت امیرعلی انقدر بهم ریخته و عصبی نبوده است .
هیچ گاه کلافگی به این شکل در ظاهرش پدیدار نشده
است ولی حالا که حوا جدی صحبت می کند او رنگ
باخته است.

-لطفا، ازت همین یه چیزو می خوام ... مطمئن شو که پدر
اون بچه هستی یا نه...

-چشم.

#چشم نظر

#پارت ۲۰۷

خودش نخواست به شرکت برود. صبح بعد از صبحانه
 ی سرد و بی‌روحشان به امیرعلی گفت که شرکت نمی‌آیم.
 گفت که می‌خواهد از رویا بخواهد به خانه‌شان بیاید و
 با هم باشند.

این روزها رویا را هم کمتر می‌بیند. در این روزهای سخت
 صمیمی
 ترین دوستنش را هم ندارد.

زنگ خانه که به صدا درمی‌آید تصویر رویا در مانیتور
 نقش می‌بندد. نمی‌داند چرا نگران می‌شود. رویا شبیه به
 همیشه نیست. این را از همان تصویر کوچک می‌فهمد.

جلوی درمی‌ایستد و همین که زنگ واحد به صدا درمی
 آید. در را به روی او باز می‌کند و زمانی که صورت بی
 آرایشش را می‌بیند حجم زیاد مشکل به صورتش سیلی می
 کوباند.

-سلام...

دو نگاه غمگین و پر از حرف، دو دختری که هرکدام در
دل حرف‌ها دارد و دو گوش شنوا برایشان!
حوا نمی‌گوید ولی رویا فقط منتظر بود که حوا را ببیند.
فوت مادرش و مشکلاتی که برای رویا پیش آمده بود
دست به دست هم دادند تا دور شوند ولی حالا رویا می
خواست بگوید تا کمی از بار روی دوشش سبک شود.

-تو چرا این شکلی شدی!

عادت ندارد صورت رویا را آن طور غم زده ببیند. عادت
ندارد چشمانش را آن طور خسته ببیند.
یادش نمی‌آید دوست همیشه شادابش آخرین بار چه
زمانی چشمانش خیس شده است ولی حالا فقط با یک
جمله‌ی حوا اشک‌هایش پایین می‌چکد.

- نصف عمرم کردی.

رویا لباس هاش را همان جا روی مبل قرار می دهد و می نشیند. حوا ایستاده تا از دوستش پذیرایی کند ولی تا صحبت نکند نمی تواند دل بکند و به آشپزخانه برود.

- هیچی بابا می خوام جدا شم.

با بغض می گوید ولی سعی دارد خودش را خندان نشان دهد. انگار که همین الان از میان بحث و جدل بیرون آمده است.

حوا با دهان باز نگاهش می کند. گیج و مبهوت خیره اش می شود. مگر چند وقت از ازدواجشان می گذرد؟

- شما که...

- آره می دونم هنوز یک ماهم نشده ولی من نمی تونم با
مردی زندگی کنم که برتم حموم بشورتم مثل یه بچه
حوله پیچ بفرسته بیرون و حتی شهوتش برانگیخته هم
نشه!

#چشم نظر

#پارت ۲۰۸

از شنیدن این حرف پشت گوش هایش داغ می شود. از
رویا بعید نیست که این مسائل را جار بزند ولی لحظه ای
لرز بر جان حوا می نشیند.

ی... یعنی چی؟

-اخ حوا یه چایی بده من بخورم گلوم خشک خشکه!

خودش هم بلند می شود و پشت سر حوا به آشپزخانه می رود .

-ببین فکر کن شب می خوابی تو بغل شوهرت یه دست نمی کشه به تنت !وای اصلا باورت میشه؟

عضلات منقبض امیرعلی را به یاد می آورد . به یاد می آورد که دل دل می زند تا روی تخت بخوابد یا روی مبل و در نهایت که تخت انتخاب می شود در گوشه ترین بخش آن می خوابد...

برای خودش یادآور می‌شود که امیرعلی چطور خودش را بغل می‌کند تا دست به تن و بدن او نزنند و رعایتش را می‌کند!

خجالت زده می‌شود... یکباره رویا می‌گوید:

-تو ناراحت نمی‌شی شوهرت با دیدن تن لختت تحریک نشه؟ بخدا حس می‌کنم مصنوعیه چسبونده اونجا بگه منم مردم! اسلایم همون کاربری رو داره!

-هین!!!

متعجب چشمانش را درشت و درشت‌تر می‌کند.

-خاک بر سرم نگو... شاید مشکلی داره!

-خب می گم مشکل داره دیگه.

نمی داند چطور باید دوستش را دلداری دهد. عصبانی و کلافه است. صورت بی آرایش و چشمان گود رفته...

اصلا از نظرش چیز بدی نیست. یاد روز پر دردی می افتد که زیر دستان شکنجه گر امیرعلی با درد و بدبختی رابطه برقرار کرده بود تمام موهای بدنش راست می شود.

فنجان ها را از چای زنجبیل پر می کند و روی میز داخل آشپزخانه قرار می دهد. صندلی دیگر را با صدای قیژ بلندی عقب می کشد و می نشیند.

-یعنی می خوای جدا شی؟ وای خدای من...

-تو با مردی که چشمش دنبال مرداس می تونی زندگی
کنی؟ بابا یه فیلم گی براش می ذارم راست می کنه! دیگه
من خرم؟ نفهم مشکل مرتیکه چیه؟

#چشم نظر

#پارت ۲۰۹

دل دل می کند که حرف بزند یا نزند... دردهایشان
متفاوت است ولی بهتر است دوستش را درک کند.

-امیدوارم هرچی برات بهتره پیش روت قرار بگیره.

-آخه مرتیکه ازگل، زیر بار نمیره!!! برداشته منو برده
حموم عین یه بچه منو شسته فرستاده بیرون. وای دود
از سرم بلند میشه وقتی بهش فکر می کنم.

دستش را دراز می کند و دست رویا را می گیرد. با خودش فکر می کند هیچ شخصی بی مشکل و بی دردسر نیست. گاهی باید یک نقطه بگذاری و سر خط...

گاهی باید پشت سرت رها کنی و برای یک شروع تازه پیش قدم شوی...

رویا تمام ذهنیتش از یک زندگی زناشویی رابطه‌ای پرهیجان بود... شب‌های خسته و صبح‌های خوابالود! فانتزی‌هایش را با حوا درمیان می گذاشت و حالا... وای که از سخت‌ترین جای دنیا امتحان می شوی.

-خب چرا نگفته بود بهت؟

رویا از شدت عصبانیت لپ‌هایش را باد می کند. چشمانش را درشت می کند و صدایش ناخواسته کمی بالا می رود:

-از نظر افشین مردونگیش بی عب و نقصه فقط می
خواد بنده اذیت نشم! می گم مرتیکه این حتی راست
نشده! میگه خودم نمی خوام!!!

نفسش را فوت می کند و با حرص ادامه می دهد:

-باورت همیشه منو تا حالا از لب نبوسیده؟ باورت همیشه
تو رستوران نشستیم زل می زنه به مردا پشماااات میریزه؟
اولش اعجب می کردم ولی الان دیگه می خوام پاره اش کنم.

قلب حوا تندتند می کوبد. صدای پیامکش را جدی نمی
گیرد و به سراغ گوشی نمی رود.

-با یه وکیل مشورت کن.

-فکر می کنی نکردم؟

فنجان چایش را به دست می گیرد و به بینی نزدیک می کند. چشمش را می بندد و بوی زنجبیل را نفس می کشد.

-چقدر دلم چای زنجبیل می خواست.

-نوش جونت.

با لبخند می گوید:

-میگن باید توافقی جدا بشی اگر قبول نکنه تمایلش به آقایونه نمی تونی جدا بشی.

#چشم نظر

#پارت ۲۱۰

حوا با ناراحتی نفسی عمیق می کشد . دلش گرفته است .
حق رویا نبود که گرفتار چنین ناعدالتی ای شود .

رویا می گوید و گله می کند ! از افشین می گوید و به خانواده
اش ناسزا می گوید .

از خودش می گوید و بر بختش لعنت می فرستد . از
مادرش می گوید که تمام وقت در حال انگار مشکل
افشین است ...

@Vip Roman

حوا ولی تمام مدت مسکوت فقط گوش می شود تا رویا
نالیهایش را برایش بریزد و غصه هایش را کتاب کند و
در نهایت بگوید:

-شوهرت خوبه؟ اذیت نمی کنه؟

حوا به ظاهر لبخند می زند. امیرعلی... مثنوی هفتادمن می
شود اگر درباره ی او بگوید و درد و دل کند.

با خودش فکر می کند از کجا حرف بزند؟ از کابوس های
شبانه یا از دخترهای رنگارنگی که هر روز دیده بود و از
آن ها شنیده بود؟

-آره خدا رو شکر. @Vip Roman

-نه تورو خدا بیا بگو بده! اصلا ناراحت میشما!

رویا چه می‌داند چه بر سر زندگی‌اش آمده است؟ چه می‌داند چقدر درد کشیده است و چه روزهایی از سر گذرانده است؟

شاید می‌شود گفت هیچ فرقی با هم ندارند. هردو یک توقع دیگری داشتند و روزگار اتفاقات دیگری مقابل پایشان قرار داد.

اصلا حرف زدن از امیرعلی و واقعیت‌های زندگی‌شان در نظرش فقط شخصیت خودش را کوچک می‌کند. حرف از مسائلشان تف سربالاست!

باید خودش کنار می‌آمد... یا رها کند و یا بماند و بسوزد. اصلا کجای راهش اشتباه است؟

رویا کمی جیغ می کشد و بحث را عوض می کند. حتی در چنین شرایط اسفباری هم رویا دست از خوش گذرانی برنمی دارد.

زنگ تلفن خانه که به صدا در می آید حوا را مجبور می کند از جا بلند شود و کمی از فضای دخترانه شان فاصله بگیرد.

دیدن شماره‌ی امیرعلی روی نمایشگر متعجبش می کند. سابقه ندارد آن وقت از روی شماره‌ی خانه را بگیرد.

#چشم نظر

#پارت ۲۱۱

@Vip Roman

زبان‌ش نمی‌چرخد که جانم را بگوید. تا چندی قبل جان‌ش بود ولی با کشتن روحش همه چیز را از حوا گرفته بود، حتی جان‌ش را...

گوشی را کنار گوشش قرار می‌دهد با سر انگشتش لب خشک شده‌اش را لمس می‌کند و آرام لب می‌زند:

-سلام.

امیرعلی از نوع جواب دادنش متعجب می‌شود. با کمی تردید جوابش را می‌دهد.

-سلام خانم زیبا. خوبی؟

عادت ندارد که امیرعلی مهربان باشد. مشکل اصلی‌اش دقیقا همین‌جاست... امیرعلی نباید انقدر مهربان باشد.

نه به این شوری شور ... نه به آن بی نمکی!

تعادل پس در کجا قرار دارد؟ نرم نرمک کنار هم بودن با
باید عادت کند.

-ممنون. اتفاقی افتاده؟

تن صدایش جدی تر که می شود حوا کاملا متوجه است.

-باید اتفاقی بیوفته که من بهت زنگ بزنم؟

لبانش را بین دندان می گیرد و ناخن روی دیوار می کشد تا
اضطرابش را کنترل کند.

-نه، فکر کردم اتفاقی افتاده.

-زنگ زدم صدات رو بشنوم و مطمئن بشم همه چیز
ردیفه.

می خواهد بگوید همه چیز ردیف است غیر از این نوع از
حضور تو! این نوع اهمیت دادنت ترسناک است، این
طرز مهربانی ات عجیب است.

-آره، مشکلی نیست. رویا اینجاست سلام می رسونه.

رویا اصلا از تماس امیرعلی خبر هم ندارد! تنها به قصد
تغییر مسیر صحبت اسم را می آورد.

-سلامت باشن. شب یکمی زودتر میام شام رو بریم
بیرون.

-برای چی؟

-باید دلیلی داشته باشه بخوام با هم سرم شام بخورم؟

#چشم نظر

#پارت ۲۱۲

گیج است. نمی تواند با این اخلاق جدید امیرعلی خو بگیرد. دلگیر است و نمی تواند عادی باشد.

-نه.

- پس تماس می گیرم که حاضر باشی.

نمی تواند بی حوصلگی اش را بابت بیرون رفتن ابراز کند .
دلیلی نمی بیند با هم بیرون بروند . طوری رفتار کنند که
انگار زوجی عادی هستند و عاشقانه های شبانه رقم بزنند.

چند ساعتی را در جوار رویا می گذرانند . به یاد دوران
مدرسه فیلم می بینند و تخمه می خورند .

پفک ها را با آب دهان روی هم می چسبانند و برج می
سازند.

بعد از فیلم تحلیلش می کنند و درباره ی آن با هم بحث می
کنند .

حوا از علاقه‌اش به درس خواندن می‌گوید و رویا از بی‌علاقگی‌اش. حسرتی از درس نخواندن در وجودش باقیست که انگار تکه‌ای از زندگی را از او گرفته‌اند.

رویا که می‌رود مشغول گشت زدن در سایت‌های مختلف می‌شود. رشته‌های دانشگاهی و درس‌های مورد نیازش را بررسی می‌کند.

یک زمانی دلش می‌خواست علوم دینی بخواند، یک دوره‌ای هم دوست داشت معلم شود و یک زمانی هم دکتر...

با حسرت دانشگاه‌ها و رشته‌هایشان را می‌بیند. انقدر علایقش را بالا و پایین می‌کند تا به رشته‌ی هتلداری می‌رسد.

تودرتوی تمامی منابع می‌گردد و مشتاق می‌شود. از جاذبه‌های این رشته تا علایقش همه را از نظر می‌گذرانند.

باید سر خودش را گرم کند. باید از یاد ببرد که دیگر نه مادری دارد و نه همسر واقعی... باید بخواهد که استقلال داشته باشد و خودش را وابسته به حضور امیرعلی نداند.

می‌داند که ممکن است هر لحظه از زندگی سرش را بچرخاند و امیرعلی را نبیند.

با آن که هنوز هم قلبش از فکر به این‌ها درد میگیرد ولی می‌داند که تنها راه موجود است.

انقدر غرق اینترنت و گشتن در سایت‌هاست که فراموش می‌کند ساعت از ده شب هم گذشته است و دیگر زمانی برای شام بیرون رفتن نیست.

امیرعلی هم نه زنگی زده است و نه به خانه رسیده
است....

#چشم نظر

#پارت ۲۱۳

از بدن درد چشمانش را باز می کند. هنوز روی مبل است
و نوری که از پنجره به داخل خانه می تابد نمایان گر صبح
است.

پشت پلکش می سوزد. با هر بار باز و بسته کردن
چشمانش انگار که اسید به داخل چشمانش نفوذ می کند.

سر می گرداند ولی امیرعلی را نمی بیند. ساعت از ده گذشته است و یک روز است که امیرعلی را ندیده است.

با وحشت از جا بلند می شود. گردن درد آخش را درمی آورد.

چشمان دردناکش را بین عقربه های ساعت و اعداد ساعت دیجیتال گوشی می گرداند. می خواهد مطمئن شود که درست می بیند.

دستان یخ بسته اش را مجبور می کند تا صفحه ی گوشی را لمس کند. انگشتان بی حسش را روی صفحه می کشد تا به شماره ی امیرعلی برسد.

نامش را لمس می کند و روی بلندگو قرار می دهد. نگاه به نامش می کند... امیرعلی همت! نام همسرش را چه سنگین و سُرپی ذخیره کرده است.

دهان کجی افکارش و نگرایی هایش با هم دست به
گریبان می شوند .

لب می زند:

به کی زنگ بزنگم؟

کجا برم...

خدا خدا...

آب دهانش را درون گوی خشکش فرو می دهد . می
خراشد و پایین می رود.

دوباره شماره را می گیرد ولی کسی جوابگو نیست .

خدا روشکر که حداقل خاموش نیست...

به ساعت تماس امیرعلی نگاه می کند. خیلی گذشته است. به آخرین بازدید واتس اپش نگاه می کند... حتی قبل تر از تماسش بوده است.

دل دل می کند تا با خانواده‌ی امیرعلی تماس بگیرد. می داند بعد از آن دعوای اساسی با پدرش از هم خبر نمی گیرند.

به اتاق می رود و موهایش را شانه می زند. شماره‌ی تلفن زهرا را می گیرد و همانطور که مشغول بافت موهایش است منتظر می ماند تا جواب دهد.

-الو...-

صدای خواب آلودش حکایت بدموقع بودن تماس را دارد. گوشی را به دست می گیرن و با اضطراب صدای گرفته‌اش را به گوش زهرا می‌رساند:

-زهرا جون.

انگار که زهرا از تعجب کمی هوشیار می شود.

#چشم نظر

#پارت ۲۱۴

-خوبی حوا؟ اتفاقی افتاده؟

صدای او هم خواب آلودگی را به صورتش می کوبد.

نمی خواهد او را نگران کند. نفسی عمیق می گیرد و می گوید:

-نه عزیزم، فقط خواستم ببینم امیرعلی دیروز اومد
خونتون؟

طوری وانمود می کند که انگار از جریانی خبر دارد. زهرا
ولی باور نمی کند و می پرسد:

-چی شده حوا؟

-چیزی نشده عزیز. بهش یه چیزی گفته بودم فکر کنم
یادش رفته.

-حوا خط قرمزای خودتو رد می کنی؟

می فهمد که منظورش به دروغی است که گفته بود. لبش را می گزد. زیر لب شیطان را لعنت می کند و نمی تواند بیشتر از این به تظاهر ادامه دهد:

-زهرا ترو خدا به کسی چیزی نگیا.

-سکته ام دادی ... بگو دیگه.

به چشمان پف کرده‌ی خودش میان آینه خیره می شود. از ظاهرش خجالت می کشد. از صورتی که هنوز عزادار است. از نگاهی که هنوز افسرده است.

از خدایش خجالت می کشد که نتوانسته است خودش را درست به زندگی برگرداند.

-هیچی، فقط قرار بود بیاد بریم بیرون از دیشب خبری
ازش نیست. حس می‌کنم اتفاقی افتاده.

صدای زهرا بالا می‌رود و بعد از کشیدن هین بلند بالایی
می‌گوید:

-خاک بر سرم کنم! بذار برم به حاجی بگم.

-نه نه، زهرا جون مامان نرو. فقط اگر فکر می‌کنی جایی
می‌تونم پیداش کنم برام آدرس بفرست.

از اینکه زهرا را هم نگران کرده است به خودش لعنت می
فرستد.

-ببخشید تورو نگران کردم. اصلا چیزی نیست... پیداش
میشه.

نمی‌خواهد بگوید امیرعلی بارها شب او را تنها گذاشته است! نمی‌خواهد وجهه‌ی خرابش را بیش از پیش خراب کند.

-بیام دنبالت با هم بریم دنبالش؟

-نه نه، بمون خونه خبری شد بهت زنگ می‌زنم. نگران نباش. مرگ من به کسی چیزی نگو.

زهرا اطمینان می‌دهد و تلفن را قطع می‌کنند. تنها کسی که به ذهنش می‌رسد نیما هورفر است. معاون شرکت و دوست صمیمی امیرعلی...

@Vip Roman

#چشم‌نظر

#پارت ۲۱۵

از خانه بیرون می‌زند. هوای این روزهای پاییز تعادل ندارد. گاهی سرمایش استخوان‌سوز است و گاهی گرما تا مغز استخوانت را ذوب می‌کند.

همیشه در عین سادگی آراسته است. حالا اما چشمانش درد وجودش را جیغ می‌کشند. موهایش را چند ثانیه یک بار زیر روسری گیره‌خورده‌اش هل می‌دهد ولی بازهم نمی‌ایستند. تیک عصبی گرفته است!

پیاده راه می‌افتد، از خانه‌شان همان طور قدم می‌زند و بی هدف میان افکارش سرک می‌کشد.

پراکندگی افکارش را حریف نمی‌شود. یک لحظه به امیرعلی فکر می‌کند و لحظه‌ای به هورفر... لحظه‌ای به خانواده‌ی امیرعلی و لحظه‌ای خودش...

می داند که می خواهد به شرکت برود اما دل آن را ندارد .
مسیر شرکت را یاد دارد ولی قدم هایش به آن سمت
کشیده نمی شود.

آخرین باری که به شرکت رفته بود آن مصیبت جلوی شان
سبز شد . حتی فکر به آن جا رفتن هم قلبش را مچاله می
کند.

آن زن و بارداری اش ...دعوای امیرعلی و دوست صمیمی
اش و مسائلی که حتی فکر کردن به آن هم ذهنش را رو
به زوال می کشاند.

یعنی ممکن است نبودن امیرعلی به آن زن مربوط باشد؟

حالا فکر به زندگی رویا به دردهایش اضافه شده بود .
غصه های خودش کم بود او را هم روی دلش غمباد
کرده بود.

در این شهر درندشت هیچ دسترسی‌ای به امیرعلی ندارد .
هیچ چیز از شوهر شناسنامه‌اش نمی‌داند .
نه مکان مورد علاقه و نه جایی بجز خانه‌ی پدری و محل
کارش ... همسرش را حتی نمی‌شناسد.

مردی که به ظاهر نشان می‌داد که حوا برایش اهمیت
دارد و حالا حوا نمی‌داند نگران‌اش باشد یا این رفتار او را
طبیعی بداند.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۱۶

روی نیمکتی کنار خیابان می‌نشیند . خیابان خلوت است
و گهگاهی کسی از کنارش عبور می‌کند.

مردمان در تکاپوی زندگی و حوایی که پیچیده میان کلاف
گره خورده ی مغزش دست و پا می زند تا خلاص شود.

موبایلش را در مشت می فشارد و برای تماس گرفتن و
نگرفتن تردید می کند. نیما هورفر... مگر صمیمی ترین
دوست امیرعلی نبود؟ مگر از هرکسی بهتر او را نمی
شناخت؟

می داند که نباید در این موقعیت قرار بگیرد. ذهنش هزار
و یک کاش و اگر کنار هم می چیند. کاش خانم یاسینی
هیچ وقت پیشنهاد ازدواج پسرش را مطرح نمی کرد، کاش
در منگنه قرار نمی گرفت و جواب مثبت نمی داد!

کاش پدرش زنده بود... کاش مادرش بود! اگر حاجی مانع
این وصلت می شد... اجازه نمی داد پسرش انتقام افکار و
زندگی او را از حوا بگیرد.

بی کس و کار بودنش بدجور به رویش دهان کجی می کند. کاش استقلال داشت تا مجبور به تحمل نبود...

این را برای اولین بار به ذهن وابسته‌اس راه داد! استقلال! غریب‌ترین واژه از نظر او...

پا روی دلش می‌گذارد و صفحه‌ی شماره‌گیر موبایل را انتخاب می‌کند. چشم می‌بندد تا شماره‌ی شرکت را به یاد آورد.

اعداد را شماره‌گیری می‌کند و تا پشیمان نشده است دایره‌ی سبز را لمس می‌کند. گوش‌هایش پر از نبض می‌شود.

-تجارت گسترده صاحب‌الزمان، بفرمایید...-

-سلام.

-سلام خانم، در خدمتم.

-ببخشید آقای همت امروز تشریف آوردن؟

#چشم نظر

#پارت ۲۱۷

-خیر هنوز تشریف نیاوردن. شما خانم؟

گوشی را بدون خدا حافظی قطع می کند. نمی تواند بگوید
که تماس را به اتاق هورفر وصل کند.

فکری به ذهنش می‌رسد. برای رفع تردیدش به شماره‌های
اخیر گوشی رجوع می‌کند.

با نام شرکت ذخیره است... گوشی‌ای که قبل از این
متعلق به امیرعلی بود. فکر می‌کند ممکن است شماره‌ی
هورفر درونش ذخیره باشد.

کمی که بیشتر فکر می‌کند یادش می‌آید زمانی که هورفر با
او تماس گرفت با نام نیما هورفر مواجه شده بود.

سریع به دنبال شماره‌ی او می‌گردد. اینطوری بهتر است.
اگر منشی شرکت به گوش امیرعلی برساند بد می‌شود.

انگشت لرزانش را روی شماره‌ی نیما می‌زند و صدای
تپش قلبش را درون سرش می‌شنود.

تا می‌خواهد موبایل را بالا بیاورد صدایی آشنا از کنار خیابان قلبش را از کار می‌اندازد.

وحشت زده تلفنی که حالا از جانب نیما پاسخ داده شده است را قطع می‌کند. با چشمانی گشاد به امیرعلی خیره می‌شود.

از جا تکان نمی‌خورد. همان طور روی نیمکت نگاهش می‌کند تا مطمئن شود خود امیرعلیست.

- چرا وسط خیابون نشستی؟

از ماشین پیاده می‌شود. شیشه‌ها پایین است و درب ماشین باز.

قدم‌هایش را به سمت حوا برمی‌دارد ولی حوا بغض
گلویش را به پایین هل می‌دهد و چیزی نمی‌گوید.

-سلام.

مقابلش ایستاده است. همسرش... مردی که تا الان به
دنبالش بود. می‌خواست به دنبالش باشد ولی هیچ نشانی
از او نداشت.

جواب سلامش را هم نمی‌دهد.

-اینجا چیکار می‌کنی؟

لبانش به هم چسبیده است. پاسخ ندادنش امیرعلی را
کلافه می‌کند:

-حوا خانم با شما هستم!

#چشم نظر

#پارت ۲۱۸

انگار که آب سردی روی تنش ریخته شود یک دفعه به خودش می آید. اشک هایش اجازه نمی گیرند.

-کجا بودی؟

امیرعلی که گویی از خواب بیدار شده است، با چشمانی پف کرده و موهای بی به هم ریخته که شبیه به هیچ روزی از او نیست، سر تکان می دهد و خم می شود تا دست حوا را بگیرد.

-بیا سوار شو تعریف می کنم.

نمی گوید که از انتظار جانش به لب رسیده است. نمی گوید چقدر افکار نابهنجار مغزش را بازی داده است. اصلا حرفی نمی زند و کیفش را با همان دستی که گوشی را گرفته است چنگ می زند.

در را باز می کند و عقب می ایستد تا حوا سوار شود. با احترام درب را می بندد و خودش به سمت دیگر ماشین می رود.

مسیر امیرعلی را به سمتی به جز خانه که می بیند می پرسد:

-نمیری خونه؟

-نه.

چیزی نمی گوید. موبایلش را درون کیفش می گذارد و
زیپش را می کشد.

سرش را به عقب تکیه می دهد و چشم می بندد. می خواهد
کمی آرام شود. کمی افکارش از آن گسستگی خلاص شود.
امیرعلی آمده است!

-بیداری؟

چشم باز می کند. سرش را به سمت امیرعلی می چرخاند و
تایید می کند.

-فکر کردم خوابی.

-فقط چشمامو بسته بودم.

ماشین را توقف می کند و می گوید:

-رسیدیم.

در را با ریموت باز می کند و ماشین را داخل می برد. باغ
ویلا ی بزرگی است که تا جلوی ویلا طاق های عریان دارد.

-اینجا چرا؟

ماشین را نگه می دارد و می گوید:

-تا یکم از زندگی فاصله بگیریم.

همان ویلایی که آخر هفته‌هایش را می‌گذراند. همان جایی که هیچ‌کس از وجودش خبر نداشت...

#چشم‌نظر

#پارت ۲۱۹

حوا به طبع امیرعلی پیاده می‌شود. نگاهی به ظاهرش می‌کند. چادر به سر دارد و تنها مانتو و شلواری زیرش پوشیده است.

-لباس‌ها مناسب نیست.

-مگه می‌خوای چیکار کنی؟

گیج به معنای ندانستن سر تکان می دهد. امیرعلی به سمتش می آید و انگشتانش را میان انگشتان دست حوا فرو می برد.

-دیشب اینجا بودم، با خودم یه دل می شدم.

-یعنی چی؟ چرا منو توی بی خبری گذاشتی؟

-ببخشید.

دست حوا را بالا می آورد و می بوسد. حوا پر از سوال است و نمی داند پرسیدنشان توفیری دارد یا خیر.

امیرعلی در ویلا را باز می کند. چراغها را روشن می کند و می گوید:

-گفتم خونه رو تمیز کنن خانمم داره میاد.

متعجب نگاهش می کند. منتظر است خود امیرعلی توضیح دهد ولی او چیزی نمی گوید:

-کیا؟

-خانم و آقای که پشت ویلا زندگی می کنن. به امور اینجا رسیدگی می کنن.

داخل می شود و می گوید:

-بیا تو دیگه. کسی از وجود این ویلا خبر نداره.

متعجب کفش هایش را از پا درمی آورد و کف پایش را روی سنگ های خانه قرار می دهد.

امیرعلی باز هم دست حوا را می گیرد و بلبل زبانی می کند:

-هر وقت می خوام تنها باشم میام اینجا. راحتم کسی نمی
تونه پیدام کنه.

-ولی الان من بلام.

نمی گوید که دوستانش هم آن جا را می شناسند. لبخند می
زند و می گوید:

-تو خود منی خب...

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۲۲۰

جلوی حوا می ایستد. دو طرف چادرش را از هم باز می کند و می گوید:

-دربیار کسی نیست.

کمی ترسیده همراهی اش می کند و امیرعلی که چادرش را به دست می گیرد می پرسد:

-خبر می دادی دلم هزار راه نره.

کیفش را هم از دستش می گیرد و با چادر روی مبلی قرار می دهد.

نزدیکش می شود. سرش را پایین می گیرد و چشم در چشم های متعجب و ترسیده ی حوا می دوزد.

گره‌ی روسری‌اش را از زیر گلو باز می‌کند و موهای بهم ریخته‌اش را روی سرش مرتب می‌کند.

-خیلی اذیت کردم؟

نمی‌خواهد لجبازی کند، نمی‌خواهد گذشته برایش تداعی شود. می‌خواهد از حالا منطقی بیاندیشد منطقی زندگی کند.

به هر حال امیرعلی همسرش است. اگر پشیمان باشد به قدری عشق در پستوی قلبش برایش دارد که بتواند احساس رضایت کند.

لمس سرانگشت‌های مردش خون را به زیر پوستش می‌دواند. تنش می‌لرزد از این خواستن.

امیرعلی نزدیک تر که می شود نفسش بند می آید. زیر چانه اش را می گیرد و بلند می کند. چشمان خیسش در چشمانی پشیمان که به خوبی می تواند غمش را درک کند قفل می شود.

چند لحظه همدیگر را نگاه می کنند. نگاه امیرعلی حرف دارد. پشیمانی دارد...

خم می شود و چشم میبندد، لب هایش را روی لب های ترسیده و سرد حوا قرار می دهد. آرام و بدون خشونت ... تن حوا می لرزد. دستانش بی حس می شود و اشک چشمش صورتش را خیس می کند.

امیرعلی شانیه های حوا را می گیرد، نفس شماره دار شده ی حوا را حس می کند و تن لرزانش را نوازش می کند.

عقب می کشد که حوا چشم می دزدد...

-خودمو می بخشیدم ... با خودم یه دل می شدم حوا خانم.

#چشم نظر

#پارت ۲۲۱

حوا لبش را به اسارت دندان هایش در می آورد. اعتماد به نفس نیاز دارد. باید خودش را ارزشمند کند. نه برای کسی بلکه برای خودش ... می داند که اگر خودش را دوست داشته باشد احدی نمی تواند او را بشکند. چشم می گیرد و در دلش با قلب کوبانش به ستیز می پردازد.

صدای این مرد، بوی خوش عطرش که روی تک به تک لباس هایش حتی پس از شستشو هم به مشام می رسد، ته ریش روی صورتش و تمام آنچه به او مربوط است

قلبش را ناکوک می کند. عشق ریشه دارش تاب مقاومت ندارد.

نمی داند چطور یک نفر می تواند چنین جایگاهی در زندگی اش پیدا کند. نمی فهمد چطور می شود در لحظه روی تمام کرده و نکرده‌ی او چشم بست و هیچ نگفت.

ناگهان زمزمه می کند:

-یه دل شدی؟ بخشیدی؟

چشم در چشم هم سکوت میانشان داستان‌ها برای گفتن دارد. لب امیرعلی که می خندد اشک دزدکی یه میان چشمانش قدم می گذارد. نگاه لرزان حوا که سعی در محکم بودن دارد...

کمی میان لبش باز می شود و حوا میخ دندانهای مرتب و سفیدش می شود.

-بخشش تو لازمه.

حرکات لبش را زیر نظر می گیرد. با خودش فکر می کند که این مرد تنها کسی است که در دنیا برایش مانده است. با خودش می اندیشد که تنها یک فرصت در زندگی شان باقیست.

-دوست داشتن یه طوریه که در حد توانت هرچیزی ازت بربیاد برای طرف انجام می دی. دوست داشتن قشنگه... ولی عاشق شدن خیلی فرق داره. وقتی بیشتر از حد توانت یکی رو دوست داشته باشی یعنی عاشق شدی... من عاشق آدم اشتباهی شدم!

می خواهد این آخرین بارش را بدون ترس خرج عشقی
مند که خارج از توانش برایش تلاش کرده است و می کند.
دوست دارد این آخرین بار را دوباره با تمام وجود لمس
کند.

این بار حوا است که پیش قدم می شود و دستانش را
روی سینه‌ی امیرعلی قرار می دهد. برای ادامه‌ی صحبتش
نگاهش را روی دستان خودش می دوزد و نفسی عمیق می
گیرد:

-من اشتباهی عاشق شدم ولی، عشقم نیاز به یه فرصت
داره. دل من فقط یه فرصت می تونه بهش بده نه بیشتر.
براش اما و اگر نمی ذاره چون عشقه. اما و اگر بلد نیست
چون عشقه... ولی عاشقا دل کنندو که یاد بگیرن دیگه
پشت سرشونم نگاه نمی کنن.

#چشم نظر

#پارت ۲۲۲

دست روی سینه‌ی امیرعلی مشت می‌کند. خودش را
نزدیک تر می‌کشد و سر روی سینه‌اش قرار می‌دهد:

-پشیمونم نکن امیرعلی. یه زن نمی‌تونه تحمل کنه
مردش تو تخت یه زن دیگه باشه، تو منو تنبیه کردی
ولی دیدی که من...

امیرعلی حرفش را قطع می‌کند. دست به دور تنش می
گرداند و دخترک را محکم به خودش می‌فشارد. زنی خالی
از کینه... مملو از مهربانی!

خوبی حوا به قدری است که بدی‌ها را زیر دامانش
خاکستر کند و محو سازد.

-هیش... باشه.

کف دستش را پشت حوا می کشد و می گوید:

-تو از کی نفس من شدی؟

قند در دل ترسیده‌ی حوا آب می شود. چشم روی هم می گذارد و میان قندهای دلش می خندد.

-من کسی رو جز تو ندارم. من رو از زندگی نا امید نکن.

بوسه روی سر حوا می گذارد و می گوید:

-فکر می کردم اگر دورم پر از آدم باشه، حتی اگر برا منفعتشونه، خوشحال نیشم و از تنهایی درمیانم.

هیچ کدام نمی‌خواهند از آغوش هم بیرون بیایند. انگار
این آغوش مرحمی است برای آتشی‌هایی که بته بته روی
دلشان سوزانده‌اند.

تو دلم می‌گفتم رنگاوارنگ می‌رن و میان منم عشق و
حالمو می‌کنم. جلوی مامان و بابام اونی بودم که دوست
داشتن و تو تنهایی خودم اونی که دوست داشتم باشم.
قدرت میداد بهم می‌دونی؟

آه می‌کشد:

-روز اولی که دیدمت گفتم این خط این نشون.

پشت کمر حوا خط و نشانش را می‌کشد. تن دخترک می
لرزد و بغض هجوم آورده را فرو می‌دهد.

-بدبختش می‌کنم . گریه‌شو درمی‌ارم . انتقامم رو از امثال
خونواده‌ام می‌گیرم که منو به این روز انداختن.

صدای تپش قلب امیرعلی در گوشش نزدیک‌تر از صدای
حنجره‌اش است . چشمانش لباس همسرش را خیس می
کند و لبش را گاز می‌گیرد تا ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنود.

-از کجا می‌دونستم تلپی می‌وفتی تو دلم و درنمی‌ای!

#چشم‌نظر

#پارت ۲۲۳

کمی از هم فاصله می‌گیرند . امیرعلی موهای حوا را پشت
گوشش می‌فرستد و با چشمانی بغض‌آلود چانه‌اش را
میان انگشت شست و اشاره می‌گیرد و می‌گوید:

-از اول شروع کنیم، یادمون بره چی بوده و چی شده؟

نگاهش انگار که التماس حوا می کند. چشمانش تمنای بخشش دارند و حوا، مگر می تواند جلوی این مرد نه بیاورد؟

لبش که میان تمام غصه ها به خنده باز می شود و امیرعلی نفسی راحت می کشد. دستش را می گیرد و بالا می آورد تا ببوسد:

-از صبح چیزی خوردی؟

حوا سرش را به معنای نه بالا می برد و می گوید:

-میل نداشتم.

-میل نداشتم!

اشاره‌ای به صورت بی رنگ و رویش می کند و با اخمی
ظاهری می گوید:

-میل نداشتم با مشغول فکر و خیال بودم فرق داره .
نگاه رنگ و روت چطور شده!

حوا را به حال خودش رها می کند و از ویلا خارج می شود .
دخترک ناخواسته به سمت آینه‌ی بزرگ تزئینی روی
دیوار می رود و خودش را برانداز می کند . صورت رنگ
پریده و چشمانی خسته که برق به وضوح به آن‌ها
برگشته است .

با خودش می‌اندیشد که نمی‌خواهد بخورد تا کمی اندامش روی فرم بیاید، تا آن کابوس‌ها از سرش دور شود و فکر این که امیرعلی به تپل بودنش اهانت کند آشوب ذهنش را چند برابر کند.

چند دقیقه بعد امیرعلی با زنی تقریباً پنجاه ساله باز می‌گردد. بعد از سلامی گرم زن به آشپزخانه می‌رود و امیرعلی هم حوا را برای صرف نهار به آن جا می‌برد.

امیرعلی دو صندلی از میز نهارخوری کوچک داخل آشپزخانه را عقب می‌کشد و خودش زودتر می‌نشیند و اشاره می‌کند:

-نمی‌شینی؟

حوا انگار که می‌خواهد چیزی بگوید دهانش را باز می‌کند.

#چشم نظر

#پارت ۲۲۴

مردد می گوید:

-تو از زن چاق بدت میاد؟

امیرعلی متعجب به حوا خیره می شود. اصلا نمی داند! به این سوال حتی فکر هم نکرده است. معمولا به خوش آمدنش فکر نمی کرد. گاهی بعضی دخترها را انتخاب می کرد چون به هرکسی چراغ سبز نشان نمی دادند و اکثر اوقات خود دخترها پیش قدم می شدند.

حوا آرام روی صندلی می نشیند. تمام رفتارش متانت دارد. نشستن و برخاستنش متفاوت است و با هیچ کسی

قابل مقایسه نیست. آرام و بدون جلب توجه است و این یکی از نکات بزرگ شخصیتی اوست.

-منظورت چیه؟

همان طور ظرف هوا را مملو از برنج می کند. فکر می کند که هوا بخاطر لاغر شدن است که چیزی نخورده است و این کمی اخم هایش را درهم می کشد:

-می خوای رژیم بگیری؟

سریعا پاسخش را می گیرد:

-نه نه، بسه من این همه نمی تونم بخورم.

-امروزو می تونی.

کفگیر را با کف دست به عقب هل می‌دهد و می‌گوید:

-نه بخدا نعمت خدا رو حروم نکن.

امیرعلی منظور دار نگاهش می‌کند و این بار ظرف خودش را پر می‌کند. مصرانه می‌خواهد بداند برای چه حوا چنین سوالی پرسیده است.

-چرا چنین سوالی پرسیدی؟

-همینطوری، سر میز غذا به ذهنم رسید پرسم.

امیرعلی ولی هنوز منتظر دلیل اصلی است ولی برای آن که ماجرا را کش ندهد می‌گوید:

-هیچ وقت بهش فکر نکردم.

-یعنی، چیزه ... من شبیه هیچ کدوم از اون دخترا....

امیرعلی جدی مشغول ریختن خورشید است و حرف
حوا را قطع می کند:

-آره می دونم شبیه کسی نیستی. الان می خوای بدونی
سلیقه ی من چطوره؟

#چشم نظر

#پارت ۲۲۵

فکر می کند با عمیق نفس کشیدن می تواند بر خودش
تسلط بیشتری داشته باشد. البته که غلط هم نمی

اندیشد. هر بار که عمیق دم می‌گیرد با آرامش بیشتری جواب امیرعلی را می‌دهد.

فکر می‌کند زندگی مشترک به این سختی‌ها نیست که بر خودش می‌گیرد. البته که شرایط عادی‌ای نداشت که بتواند عادی رفتار کند. یک فاصله‌ی بزرگ از همان روز اول آغاز زندگی‌شان میان آنها فاصله انداخته بود.

-آره می‌خوام بدونم دوست داری همسرت چطوری باشه؟ چه توقعاتی از زنت داری!

زینب خانم با اجازه‌ای می‌گوید و آشپزخانه را برای زوج جوان خالی می‌کند. امیرعلی و حوا هر دو از او تشکر می‌کنند.

-تو از همسرت چه توقعاتی داری؟

حوا از این سوال ناگهانی شوکه می شود. انتظار ندارد که سوالش دقیقا با همان سوال شبیه به خودش پاسخ داده شود. منتظر پاسخ بود و حالا هم هیچ توانی برای مقابله با این سوال را ندارد.

می خواهد بگوید اول من پرسیدم پس تو جواب بده ولی دهانش به این جملات باز نمی شود.

-وفاداری، صداقت، با اخلاق بودن...

دوست دارد وارد جزئیات شود ولی می ترسد زیاده روی باشد. امیرعلی پر است از خصوصیات که از نظر حوا ناپسند است. امیرعلی اگر با همین شخصیت بود هیچ وقت نمی توانست نمره ی قبولی برای خواستگاری را دریافت کند چه برسد با او سر سفره ی نکاح بشیند.

-همین؟

-نه، خب خیلی چیزها هست که قابل بیان نیست.

امیرعلی خودش را مشتاق نشان می دهد:

-مثل چی؟

کمی می ترسد که حرف بزند ولی حالا که میان بحث است جایز می داند تا کمی جزئیات را باز کند.

-مثلا دوست ندارم همسرم الکل مصرف کنه. از بوی سیگار خوشم نمیاد. جدا از ضرر سیگار به نظرم بوی ناخوش آیندی داره.

دو نکته را تند و بی هیچ معطلی می گوید و جمله اش را
امام می کند. منتظر عکس العمل امیرعلی می ماند.

#چشم نظر

#پارت ۲۲۶

دست خودش نیست، فکر می کند در حالت مستی
احساس بدی دریافت می کند. علاوه بر حرام بودنش و
این که می داند شخص شراب خوار تا چهل روز پاک نمی
شود از آن حال و احوال مستی متنفر است. احساس
شبی که امیرعلی به سراغ تن و بدنش آمده بود برایش
زنده می شود. یک احساس انزجار غیرقابل تحمل.

-اوم دیگه؟

@Vip Roman

انتظار دارد در همین رابطه کمی صحبت کنند ولی امیرعلی منتظر ادامه‌اش است. سرش را به زیر می‌اندازد و با دانه‌های برنج بازی می‌کند.

-حلال و حروم بدون.

امیرعلی دست زیرچانه زده و با دقت به حرف‌های حوا گوش می‌دهد و تاییدش می‌کند. حوا خسته از این‌طور زیر نظر بودن ناگهان سر بالا می‌آورد و معترض می‌شود:

-من پرسیده بودم، اول خودت جواب بده.

گوشه‌ی لب امیرعلی بیشتر بالا می‌رود. قاشقی از غذایش را درون دهان می‌گذارد و اشاره می‌کند تا حوا هم بخورد.

حوا ولی کمی دلخور شده است. فکر می کند امیرعلی قصد دور زدن و جواب ندادن دارد. بی میل مشغول خوردن می شود که امیرعلی می گوید:

-هیچ وقت فکر نکرده بودم که چه جور زنی دوست دارم چون تصورم این بود که تهش مامانم یکیو انتخاب می کنه باید بگیرم. مثل بقیه! ولی...

نگاهش نمی کند ولی گوش هایش را چندبرابر تیز می کند تا حرف های امیرعلی را گوش دهد.

-آچمزم کردی عسل خانم.

دلش فرو می ریزد. عسل خانم... از لقبی که می گیرد گونه اش گرم می شود و چشمانش ناخودآگاه بالا می آید. تمام محتوی دهانش را فرو می برد که امیرعلی با لحنی شوخ به جایی پایین تر از یقه ی لباسش اشاره می کند و می گوید:

-آب شدن! این یه قلمو خوشم نیاد فقط...

#چشم نظر

#پارت ۲۲۷

لحظه‌ای شوکه می‌شود. متعجب به نگاه پر از شیطنت
امیرعلی خیره می‌شود ولی بازهم متوجه منظور او نمی
شود.

-چی؟

این بار امیرعلی واضح‌تر به برجستگی‌های بالاتنه‌اش
اشاره می‌کند و می‌گوید:

-بزرگ دوست دارم! تو دست جا بشه.

هرچه خون در بدن دارد به صورتش می‌دود. انتظار این حرف را ندارد. دستپاچه قاشقش از دستش به زمین می‌افتد و نگاه خیره‌اش را از همسرش می‌گیرد.

از جا بلند می‌شود و دستپاچه خم می‌شود تا قاشق را پیدا کند که صدای خنده‌ی امیرعلی بلند می‌شود.

-عسل خانم پاشو حالا نمی‌خواد اینطوری هول بشی!

همان‌طور خندان نیم‌خیز می‌شود و دست‌حوا را می‌گیرد. حوا که انگار ولتاژی قوی به تنش وصل شده باشد از جا می‌پرد و شتابزده می‌گوید:

-ببخشید.

امیرعلی سریعا دستش را از او جدا می کند و همین که حوا
می نشیند حرفش را ادامه می دهد:

-خوبه نگفتم ممه!

حوا معترض صدایش می کند:

-امیرعلی!

-جون!

نگاه از او می گیرد و به بشقاب دست نخورده اش می نگرد.
می داند که طبیعی است ولی انتظارش را نداشت که این
طور صریح درباره ی سبزه هایش نظر بدهد.

-عادت کن خانم جان. ناسلامتی شوهرتم می‌خوای برم
دخترای خیابونو گلچین کنم تیل می‌پلاشونو بردارم؟

حوا دلخور اخم می‌کند ونه آرامی زیر لب می‌گوید .
امیرعلی خوشحال از این حساسیت حوا لبخند می‌زند و
سعی می‌کند تا از دلش در بیاورد.

-کوچیکم باشه خودم می‌سازمش.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۲۸

چیزی نمی‌گوید تا شاید این بحث را به پایان برساند ولی
امیرعلی قصد دست برداشتن ندارد. نه تنها تمامش نمی
کند بلکه ادامه می‌دهد:

-نکته‌ی خیلی مهمیه، می‌تونه در نقشای مختلفی حضور داشته باشه. من ترجیح میدم علاوه بر تغذیه شبانه بالشتمم باشه.

این بار حوا نمی‌تواند خودش را کنترل کند. لبش را می‌گزد و اعتراض می‌کند:

-دارم اذیت میشم. یکمی آروم تر پیش برو. می‌دونم طبیعیه ولی لطفا...!

امیرعلی با لبخند نگاهش می‌کند و با چشمی محکم آرامش می‌کند.

@Vip Roman

سوز اول صبح از گوشه و کنار پتو خودش را به داخل می کشاند و تن حوا را می لرزاند. تکانی که می خورد با احساس متفاوت بودن جای خوابش چشم باز می کند و با دیدن امیرعلی که بازویش زیر سرش است اتفاقات شب قبل را به یاد می آورد.

آرام به سمت او می چرخد و هر دو دستش را جلوی سینه قفل می کند. فقط لباس زیر به تن دارد و میان آغوش همسرش آرام گرفته است.

دلش آرام نیست ولی سعی دارد آرامش کند. از آن آشوب قبل خبری نیست ولی هنوز هم خوره‌هایی هستند که مغزش را بچوند.

امیرعلی که تکان می خورد می خواهد چشمانش را ببندد ولی با نگاه نیمه باز او شکار می شود. لبش عمیقاً می خندد و دست آزادش به دور کمر حوا حلقه می شود:

-صبحث بخیر عسلم.

همانطور خواب آلود لبانش را هدف می گیرد و بوسه ای آرام می زند. صبحی با بوسه ای رمانتیک که برای هردو تازه و نو است. تجربه ای متفاوت و جدید برای هر دونفر...

-صبح بخیر.

حوا هم با لبخند جوابش را می دهد. امیرعلی با توجه به سابقه ی رابطه ی قبلی شان خش دار و آرام زیر گوش حوا زمزمه می کند:

-آرومی؟

#چشم نظر

#پارت ۲۲۹

خوبم را با ملایمت زمزمه می کند. امیرعلی شب قبل دقیقا همان مردی بود که در رویاهایش با او زندگی می کرد. همان مرد خوش اخلاقی که اولویتش همسر و زندگی اش است.

همان طور که انتظار داشت، دیده بود و شنیده بود. احترام و ارزش زن را والا می دانست و در مقابلش سر تعظیم به فرود می آورد.

شیطنت می کرد ولی اهانت هرگز... شوخی می کرد ولی زیاده روی هرگز. انگار که خودش هم می دانست می تواند شخصیتی متفاوت از قبل داشته باشد که از حوا درخواست زندگی دوباره کرد و خواست همه چیز را از اول شروع کنند.

میز صبحانه‌شان به راه بود. این صبح دل‌انگیز را همیشه برای امیرعلی و معشوقه‌هایش تصور می‌کرد. باورش نمی‌شود که حالا اوست که شبیه به یک پرنسس پشت میز صبحانه نشسته است و چشمانش را می‌مالد.

-یه چیزی ازت بخوام نه نمیگی؟

امیرعلی با دهان پر نگاهش می‌کند. حوا فرصت را غنیمت می‌شمارد و می‌گوید:

-بریم بهشت زهرا، بعد هم بریم خونگی شما.

امیرعلی با کمی مکث لقمه‌اش را می‌خورد و کمی چای رویش می‌نوشد.

-چطور؟

مردمک‌های چشمش می‌لرزد. از تصور شنیدن جواب منفی صدایش هم می‌لرزد:

-کدورت‌ها حل بشه.

امیرعلی ابروی بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-دو روز نبودم اوضاع شرکت بهم ریخته‌اس. اگر تونستم زود پیام که هم می‌ریم بهشت‌زهرا و هم خونهی مامان اینا. ولی اگر نشد می‌ذاریم برای فردا.

خوشحال از رد نشدن درخواستش ولی ناراحت از عقب افتادن این خواسته باعث می‌شود تا نتواند ذوقش را به حد نیاز به امیرعلی نشان دهد.

#چشم نظر

#پارت ۲۳۰

انگار که همین یک شب برایش حکم ماه غسل را دارد .
آن سفر کذایی به دبی قابل مقایسه با این شب عاشقانه
نیست.

اگر می توانست بلاشک آن بخش از زندگی را به طور
کامل حذف می کرد . حتی نمی تواند که خاطراتش را به یاد
نیاورد . انگاری که در خواب می دیده است ولی خوابی
دقیق و واضح ...

امیرعلی حوا را جلوی خانه پیاده می کند و خودش عازم
شرکت می شود . نگاه امیرعلی هنگام خداحافظی انرژی
روزش را تامین می کند و به امید آن که کار همسرش
سریع تمام شود به خانه می رود .

دوش می گیرد و لباس تازه می پوشد . کمی آرایش می کند و به سراغ خانه و آشپزخانه می رود تا انرژی اش را به آن هم منتقل کند . حال زن ها از صورتشان پیدا است .

اصلا متوجه گذر زمان نمی شود . تلفن خانه که به صدا درمی آید دستکش های سبز رنگ آشپزخانه را از دست خارج می کند و تلفن را برمی دارد .

نام امیرعلی روی صفحه ی تلفن به نمایش گذاشته شده است .

-جانم؟

-جانت بی بلا . خوبی؟

لبش را می‌گزد تا مطمئن شود بیدار است. مطمئن شود این آرامش ناگهانی خواب و خیال نیست. یادش بماند که امیرعلی به او قول داده است تا همه چیز را درست کند.

-خوبم خودت خوبی؟

-صدات رو شنیدم خوب شدم. استراحت کردی؟

تکیه‌اش را به سینک می‌زند و سرش را کج می‌کند:

-آره. تو کارات رو کردی؟

نفس خسته‌ی امیرعلی نگرانش می‌کند. حس ششمش خبر از گرفتاری می‌دهد. آخرین روزی که به شرکت رفته بود فهمیده بود که کمی مشکل و گره در کارهای امیرعلی است.

- نه کامل. ناراحت نمیشی اگر امروز نه بریم؟

ناراحت می شود ولی نمی تواند به زور او را ببرد. قطعاً کار و حال امیرعلی مهم تر از هرچیز دیگری است.

- عیبی نداره، من می تونم کمکت کنم؟

- همین که صدات رو شنیدم حالم خوب شد کافیه.

#چشم نظر

#پارت ۲۳۱

خلوص جملات امیرعلی را با دست پر احساس دلش لمس می کند. این مرد با این لحن جدید و برخورد متفاوت نمی تواند دروغ بگوید.

-به نظرت کار درستیه؟

حوا با رضایت و صورتی که تمامی اجزایش خوشحال است سرش را چند بار تکان می دهد. پیشنهاد امیرعلی بود و خودش دل دل می کرد تا قبل از پیشنهاد او این مسئله را بیان کند.

امیرعلی که انگار از تایید حوا مطمئن تر می شود فرمان را به سمت کوچه کج می کند. حوا برای اطمینان خاطر دست یخ بسته اش را روی پای امیرعلی می کشد. امیرعلی هم دستش را به دست می گیرد و تا جلوی در خانه ی پدری اش حرفی نمی زند.

در را که باز می کند بالا و پایین شدن سینه اش از نفس عمیقی که می کشد قابل رویت است .

روز قبل برای کمک به حاج خانم رفته بود و به نظرش می رسید که بهترین زمان برای دست بوسی سر دیگ نذری مبعث پیامبر است . امیرعلی هم که متوجه شد خودش پیشنهاد داد که روز بعد با هم بروند .

مسیر طولاتی تا محل پارک خودروها را طی می کنند . شلوغی خانه از همان جا مشخص است . تعداد ماشین های پارک شده گویای افراد زیادی است که برای این نذر دورهم جمع شده اند .

نگاهی به چهره ی امیرعلی می اندازد . نگرانی را در نگاهش به سمت ماشین های پارک شده می بیند .

ریش هایش کوتاه و مرتب روی صورتش دیده می شود . پیراهن به رنگ آبی روشن به تن دارد که حوا هم دقیقا به همان رنگ روسری ساتن به سر کرده است . توجهش به

جزئیات کاملاً به چشم امیرعلی آمده است. حتی این که دستبند چشم نظرش را در کنار آویزش که حالا به آستین چین‌دار مانتویش بند شده است به دست کرده به چشم همسرش آمده است.

-چقدر شلوغه!

حوا همیشه روز قبل آمده و هیچ‌گاه روز اصلی نذری نبوده است. روز قبل همه‌ی خانم‌ها و دوستان خانم یاسینی برای تدارکات اولیه و آماده‌سازی بسته‌ها دورهم جمع می‌شدند ولی روز نذری فقط اقوام و آشناهایشان بودند.

دوشادوش هم به سمت ساختمان می‌روند و لبخند از روی لبان حوا کنار نمی‌رود. اولین کسی که جلوی ساختمان در کنار دیگ‌های تمام نشدنی می‌بیند خانم یاسینی است.

#چشم نظر

#پارت ۲۳۲

حاجی روی ایوان آستین‌های پیراهنش را پایین می‌کشد و به سمت پایین می‌آید. یک لحظه سرش را بالا می‌گیرد و با صورت خندان حوا روبرو می‌شود ولی سریعاً چشمانش روی چهره‌ی امیرعلی قفل می‌شود.

آستین‌هایش نیمه پایین است که امیرعلی به سمتش قدم برمی‌دارد. جلوی پله که می‌رسد سلامی آرام می‌گوید و دو پله‌ی اول را بالا می‌رود.

خم می‌شود و دست آزاد پدرش را به دست می‌گیرد و بوسه‌ای روی آن می‌زند. بی‌هیچ حرف دیگری دو پله را بالا می‌رود و در مقابل ممانعت حاجی برای اجازه‌ی بوسیده شدن دستش به آغوش پدرش می‌رود.

-بر محمد و آل محمد صلوات.

جمعیت حاضر یک صدا صلوات می فرستند و چشمان
خیس حوا با آغوش مادرشوهرش پنهان می شود.

-الهی فدات بشم دخترم .الهی قربون دل پاکت برم.

صدای پری خانم می لرزد و بغض گلویش دل حوا را به
درد می آورد.

-قبول باشه مامان پری.

خانم یاسینی دستش را دو طرف صورت حوا قرار می دهد
و رویش را می بوسد .چشمانش را می بوسد و می گوید :

-اجرت با اهل بیت . آقا صاحب الزمان نگهدارت باشه
عزیز دلم.

صدای حاجی را نزدیک می شنود که می گوید:

-عیدت مبارک دخترم.

به سمت حاجی می چرخد و سلامی زمزه می کند و سرش را
پایین می اندازد . حاجی برای بوسیدن سر عروسش جلو می
آید و بوسه ای روی چادرش می زند و می گوید:

-خوش آمدید.

جو سنگین پیش آمده با انرژی زهرا که با به آغوش
کشیدن برادرش بهم می خورد پر از سر و صدا می شود .
چند لحظه بعد سهیلا و محمد هم از داخل می آیند و

خواهر و برادرهای خانم یاسینی و همچنین خواهر حاجی هم به همراه فرزنداناش خارج می‌شوند.

زهرا حوا را به اتاق امیرعلی می‌برد و امیرعلی همان‌جا کنار پدرش می‌ماند.

-صبح مامان داشت می‌گفت کاش امیرعلی هم می‌اومد دیگه خوشیم تکمیل می‌شد. شیطون خانم، برنامه‌ریزی کرده بودی؟

#چشم‌نظر

#پارت ۲۳۳

مثل همیشه در صحبت با دیگران لبخند به لب دارد.
همین لبخندش او را در دل همه فرو می‌کند.

چادرسپاهش را مرتب تا می‌زند. پیراهن گل‌گلی سرمه‌ای
رنگ با گل‌هایی به رنگ روسری‌اش به تن دارد.

-خودش پیشنهاد داد بیایم. من هم با فراغ باز قبول
کردم.

چشمان براق زهرا برای حوا نشانی خوبی است. می‌فهمد
که تنها این جمله بینشان رد و بدل نشده است و
مسائلی که در گفتگوهای خانوادگی‌شان بوده به این
استقبال خوب حاجی از امیرعلی مربوط است.

-خوشی مامان رو تکمیل کردین. اه حوا خیلی نامردی!
انقدر خوش سلیقه نباش دیگه.

به پوشش حوا اشاره می‌کند و صورتش را در هم فرو می
برد. حرکاتش صرفاً جهت شوخی و خنده است که حوا می
گوید:

-قابل نداره .بیا عوض کنیم.

زهرا پشت چشم نازک می کند و می گوید:

-همینم مونده بعدشم کل خونواده و همچنین نطفه‌ی تازه به شکم نشسته‌ی سهیلا برامون شاخ بشه بیان لباستو از تنم دربیارن.

از شنیدن خبر ناگهانی زهرا چند لحظه مکث می کند . اشتباه نمی کند !انگار که سهیلا باردار است .
با خنده‌ای مهربان لب می زند:

-سهیلا بارداره؟

زهر را دستش را روی دهانش می گذارد و ابروهایش را به شکل بانمکی تکان می دهد:

-اوا نمی دونستی! خانم از لحظه ای که اومده داره گلاب به روت بالامیاره.

دیروز هم سهیلا نبود! فکرش را نمی کرد با وجود طاهها و شیطنت هایش دوباره به فکر بچه دار شدن افتاده باشد. به خودش نهیب می زند و شیطان را لعنت می فرستد. قضاوت! لعنت بر شیطان.

-نه که من خودم بدم میاد بچه دار شم نمی دونم الان به تو باید بگم ایشالا قسمتتون یا نه!

زهره تنها کسی است که از اندک اختلافاتشان خبر دارد. آن هم به واسطه ی امیرعلی و اتفاقاتی که جلوی رویش

افتاده است. بجز او هیچ کسی نمی دانست که میانشان
صلح برقرار نیست.

حوا احساس می کند دلیل این حرف زهرا هم همان دانش
قبلی اش است.

-انشاالله خدا دامن همه ی چشم انتظارهارو سبز کنه .
من و تو هم هر زمان چشم انتظار بودیم...

زهرا دستانش را بالا می برد و می گوید:

-من غلط کنم چشم انتظار باشم. به حق همین عید!
خدا رحم کنه امروز از دست قوم عجوج مجوج مجرد
خارج شم سبزی و سرخی دامنم پیشکش.

هر دو به حرف‌های زهرا می‌خندند و از اتاق خارج می‌شوند. زهرا با ازدواج مشکلی ندارد! با انتخاب‌های خانواده‌اش به عنوان همسر خودش مشکل دارد.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۳۴

قبل از ورود به جمع محترم خانم فامیل دور حاجی جلوی راهشان سبز می‌شود. زنی حدوداً شصت ساله است و از آن سوال پیچ‌کن‌های ماهر.

حوا که رفتارش با تمام انسان‌ها همان‌طور مهربان و بی‌آلایش است به رویش لبخند می‌زند. محترم خانم برای شروع صحبت دست حوا را به دست می‌گیرد و می‌گوید:

-چقدر حالت بهتره. خدا رو شکر تونستی غم نبود مادرت رو یادت بره.

لبخند حوا به سرعت از روی لبش کنار می‌رود. تظاهر را بلد نیست. همه‌ی وجودش احساسات لحظه‌اش را بروز می‌دهد. نمی‌تواند لبخند بزند و ادعا کند که مرگ مادرش را از یاد برده است.

صادقانه پاسخ می‌دهد:

-غم از دست دادن عزیزان نه کم میشه نه از یاد آدمها میره فقط ماها یاد می‌گیریم که توی نبودشون هم زندگی کنیم.

محترم خانم دستش را روی شانهای حوا می‌گذارد و ادامه می‌دهد:

-آخی، بمیرم. خیلی زود بود. جاش تو بهشته... نمی‌خواین یه بچه بیارین سرت گرم بشه؟

زبان‌ش در دهانش نمی‌چرخد. نه که مادرش را از یاد برده باشد، نبودش لحظه به لحظه زندگی‌اش را دردناک‌تر کرده است ولی این که شخصی با صراحت این مسئله را برایش یادآوری کند، آزارش می‌دهد.

خانم یاسینی که زهرا را صدا می‌زند مجبور می‌شود از حوا فاصله بگیرد. حوا به سختی لبخند به لب می‌آورد و جواب محترم خانم را می‌دهد:

-انشالله هرچی قسمت باشه.

-این آشنای ما تازه عروس بود، مامان و داداشش توی تصادف به رحمت خدا رفتن. نمی‌دونی که چه بلایی به سر این دختر بیچاره اومد.

با حالتی پر ترحم به حوا نگاه می‌کند. کاش کسی او را از این مکالمه‌ی آزاردهنده نجات می‌داد.

-انقدر افسرده شده بود که دور از جونت کارش به تیمارستان کشید. سریع بچه دار شو سرت گرم بشه. ببین سهیلا دومی رو بارداره!

چقدر از این مقایسه‌ی احمقانه دلش می‌گیرد. مردم بدون در نظر گرفتن شرایط دیگران به خودشان اجازه‌ی اظهار نظر می‌دهند و لحظه‌ای فکر نمی‌کنند که شاید آن شخص را آزار داده باشند.

-حوا جان؟

امیرعلی که صدایش می‌زند پنهانی نفسش را فوت می‌کند. چند قدم جلوتر می‌آید و به جمع آن دو اضافه می‌شود.

-داشتم می گفتم زودتر بچه دار بشین سر این گل دختر
گرم بشه تنهایی فکر و خیال نکنه.

امیرعلی لحظه ای اخمانش را درهم فرو می برد و چند
لحظه نمی کشد که می گوید:

-نمی دونین مگه؟ حوا جان بهشون نگفتی؟

محترم خانم با تعجب نگاهش را بین حوای گیج و امیر
مصر می گداند و می گوید:

-چیو پسرم؟

-اینکه بچمون نمیشه!

#چشم نظر

#پارت ۲۳۵

محترم خانم لب پابینش را به دندان می کشد. امیرعلی فاتحانه با لبی خندان به او نگاه می کند و حوا لب هایش را به همدیگر فشار می دهد تا صدای خنده اش گوش دیگران را کر نکند.

-خاک بر سرم! خدا نکنه. این چه حرفیه پسرم!؟

-گفتم بدونین که سوال نکنین!

محترم خانم زیر لب بلا به دور و انواع این طور جملات را زمزمه می کند و از کنارشان می گذرد. دیگر حوا نمی تواند خنده اش را کنترل کند. قدمی به عقب می رود تا از بیرون دیده نشود و زیر خنده می زند.

امیرعلی همراهی اش می کند ولی سریع خودشان را جمع می کنند تا برای کمک راهی شوند.

-نشسته فضولی زندگی بقیه! به تو چه زن؟ سرت تو کار خودت باشه.

حوا آرام به بازوی امیرعلی می زند و می گوید:

-زشته! بیا بریم کنار بقیه.

راهی حیاط می شوند و هرکس به سراغ کاری می رود. خانم یاسینی دورشان می گردد. حاجی یک نگاهش به پسر و عروسش است و یک نگاهش به دیگرهای نذری...

نگاههای محمد به شدت دوست نداشتنی است. هرازچندگاهی نگاهش به حوا می افتد و سر تکان می دهد.

حوا ناخواسته متوجه این نگاه‌ها شده است و سعی می‌کند هیچ تصادف چشمی‌ای با او نداشته باشد.

دو سه فرش بزرگ روی ایوان پهن کرده‌اند و منتظر جوش آمدن آب برنج‌ها هستند تا عدس‌پلوها را دم بگذارند. آب برنج را به هم می‌زند که زهرا صدایش می‌کند. با عذرخواهی کفگیر چوبی بزرگ را به کنار دستی‌اش می‌سپارد و به سمت زهرا می‌رود.

-بیا بریم این حلواهارو ظرف کنیم.

زهرا به جایی دیگر بجز حوا نگاه می‌کند. همین که چشم می‌گرداند تا به دنبال نگاه زهرا برود امیرعلی را می‌بیند که برایش سرتکان می‌دهد.

-چی شده؟

زهرا دستش را می کشد و به زور داخل می برد:

-همسر محترمتون دستور دادن پای دیگ و اینستین
خسته میشین خانم.

می داند که مخالفت کردن با امیرعلی هیچ سودی ندارد .
لبخند می زند و به زهرا می گوید:

-بذار سهیلا رو هم صدا کنم بیرون نشستن سخته
بیاد تو بشینه.

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۲۳۶

با همان وقار ذاتی و آرامشی که در تمام رفتارش نمایان است روی ایوان قدم برمی‌دارد. همیشه به دور از هرگونه جلب توجهی رفتار می‌کند. دوست ندارد مورد توجه همه باشد.

کنار سهیلا روی زانو می‌نشیند. مشخص است که حوصله‌ی او سر رفته و کلافه شده است.

با لبخند می‌گوید:

-سهیلا جون، من و زهرا داریم حلواها رو ظرف می‌کنیم دوست داشتی بیا پیشمون با هم بشینیم تنها نباش.

از دعوت حوا رنگ به رخ سهیلا بازمی گردد. با لبخند
همدیگر را نظارت می کنند و سهیلا با کمال میل تکیه اش
را به زمین می زند و سعی می کند از جا بلند شود.

-بذار کمکت کنم.

تا می خواهد دست سهیلا را بگیرد او بلند می شود و می
گوید:

-بابا می تونم کارامو بکنم!

حوا آرام لب می زند:

-شرایط حساس باید بیشتر مراقب باشی.

-ایشالا قسمت خودت .اون قدر ا هم نباید سخت بگیری
آقا محمد خیلی حساسن.

-انشالله سالم باشه .هرچی قسمت باشه همون میشه.

وارد خانه می شوند و به سمت آشپزخانه می روند .اجازه
نمی دهد سهیلا دست به چیزی بزند و همه چیز را از
جلوی دستش دور می کنند تا تنها در کنار هم باشند.

زهرا حلواها را در بشقاب می ریزد و حوا پخششان می کند .
سهیلا معترض می گوید:

-یدونه هم بده به من به خدا بدم.

-نه سهیلا خانم، داداش محمد از این بیخ تا این بیخ می
بره.

زہرا با حالت بانمکی دستش را همان طور کہ کفگیر را
مشت کرده است بہ سراسر گردنش می کشد. حوا بہ
چشمان درشت و حالت بامزہاش می خندد.

-پامیشم میرما!

حوا بشقابی بہ سمتش می برد و می گوید:

-آروم آروم صافش کن دیر تموم بشہ.

-بدجنس!

-سہیلا خانم!

لحن محمد بلند و غضبناک است. طوری که به نظر می
رسد همسرش خطایی کرده است.

#چشم نظر

#پارت ۲۳۷

-بیاین این جا!

طوری مواخذه می کند که زهرا و حوا لب می گزند و بی
عکس العمل به کارشان ادامه می دهند.

-آقا محمد کاری نمی کنم. نشستم یه حلوا صاف می کنم.

-بیا بریم حیاط...

تا می‌خواهد چیزی به همسرش بگوید با لحنی قاطع می‌شنود:

-همین الان!

حوا از حضور در این شرایط حس خوبی ندارد. دلش نمی‌خواهد اینچنین در مسائل خانوادگی آن هم این طور جدی حضور داشته باشد.

می‌خواهد فرصتی پیدا کند تا از آن جا فرار کند که ناگهان صدای سهیلا را می‌شنود.

-آقا محمد، این طور نگین.

-خوشم نمیاد زن حامله‌ام با زن هرچایی و خیابونی دهن
به دهن بشه رو بچه‌ام تاثیر بذاره! فهمش سخته؟

پاهای حوا در لحظه شل می‌شود. قطعا زهرا را نمی‌گوید!
بی شک که منظور محمد خواهرش نیست و تنها کسی
که به غیر از زهرا در آن محیط قرار داشت حوا بود...

به قدری بلند گفت که نه تنها حوا بلکه زهرا هم این را
شنید و لب‌گزید. سهیلا با خجالب سریعاً محل را ترک
کرد و حوا شوکه میان راه ایستاد.

-حوا، چجوری تزئینش کنیم؟

می‌فهمد که زهرا قصد پرت کردن حواسش را دارد و
هیچ دلیلی برای این سوال ناگهانی با لرزشش نمی‌تواند
وجود داشته باشد.

مبهوت به طرف زهرا می چرخد و انگار گیزی نشنیده
باشد تنها او را نگاه می کند.

-مامان از این قالبا داره...

هرجایی ... نمی داند چه شده است که مستحق چنین کلمه
ای است ولی لحظه ای ذهنش از این رفتار منحرف نمی
شود. می فهمد که دلیل حساسیت محمد شرایط
همسرش نیست بلکه حضور حوا در آن جا است.

حلواها را با کمک همدیگر ترئین می کنند. حرف زیادی
بینشان رد و بدل نمی شود و هر دو در خلسه ای غریب
فرو رفته اند.

حوا برای آوردن لیوان های یک بار مصرف راهی زیرپله می
شود که حین بازگشت قبل از رسیدن به در ورودی
امیرعلی با لبخند جلوی راهش سد می شود.

#چشم نظر

#پارت ۲۳۸

لبخند شتابزده‌ای روی لب‌هایش می‌نشانند و می‌خواهد
رد شود که امیرعلی یک قدم نیمه به چپ می‌آید تا بازهم
سد راهش شود.

با چشمانش به لیوان‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید:

-منتظرن!

امیرعلی گونه‌اش را با انگشت نشان می‌دهد. حوا
متعجب نگاه می‌کند تا مجبور شود حرفش را به زبان
بیاورد:

-اول بوس!

سرخ و سفید که می شود امیرعلی را به خنده وادار می کند .
تا می خواهد معترض شود گونه اش لب های امیرعلی را
لمس می کند و یک لحظه حس می کند که جان از تنش
رخت بسته است.

امیرعلی با خنده می خواهد از کنارش عبور کند که
صدای محمد هر دو را حیرت زده می کند.

-حیا رو قورت دادن یک پارچ آب هم روش! خجالت
هم نمی کشن...

-اتفاقی افتاده آقا محمد؟

@Vip Roman

امیرعلی که حرف او را کاملاً منظور دار برداشت کرده است سوال می‌پرسد. نگاه‌های محمد از چشم او هم دور نمانده است.

طاها خودش را به زور از میان در عبور می‌دهد و حین رد شدن تنه‌ای ناخواسته به امیرعلی می‌زند.

محمد دستش را به ریشش می‌کشد و سر می‌چرخاند. لا اله الا الله می‌گوید و نفس فوت می‌کند. حوا که حس خطر دارد بازوی امیرعلی را می‌گیرد ولی زبانش نمی‌چرخد تا مانع او شود.

-چیزی هست واضح بگو داداش من! زیر لب و تیکه و کنایه کار پیش نمی‌بره.

خوشبختانه میهمان‌ها با آن‌ها فاصله دارند و چیزی نمی‌شنوند. حاجی که گویی متوجه چیز غیر معمولی شده

است با آن کفگیر بزرگی که در دست دارد به سمت پله
ها می آید.

-شرم و حیا سرت می شد که وضعت این نبود.

حاجی دخالت می کند و تشری به محمد می زند .

-بسه محمد، این چه رفتاریه؟

-اعوذ بالله!

حوا هر لحظه دمای بدنش کم و کم تر می شود. لرز
پاهایش اجازه ی تکان خوردن به او را نمی دهد.

نه بابا بذار ببینم دردش چیه! از لحظه ای که رسیدیم
نیش و کنایه و طعنه و توهین داره! خوشت نمیاد واضح

توی رومون بگه جمع می کنیم بریم، عاشق چشم و
ابروت نیستم اینجا هم خونه‌ی پدرمه نه تو...

#چشم نظر

#پارت ۲۳۹

-نه جای آدم بی آبرو وسط مجلس ائمه نیست.

این بار خانم یاسینی هم به جمعشان اضافه می شود .
سنگینی نگاه‌های میهمانان روی جمعیتی که هر لحظه
بیشتر می شود و کاملا واضح است که مشکلی وجود دارد.

امیرعلی ابروی بالا می اندازد و می گوید:

-اگر منظورت از بی آبروی بوسیدن زنده...

خم می شود و با صدا گونه‌ی حوا را که حالا شبیه به
شمعی گرما دیده آب شده است می بوسد.

-اگر مشکل داری باز هم ببوسمش! نکنه دین و ایمونت
جریحه دار میشه؟

محمد سرخ شده است، حاجی اخم آلود در حال انفجار
است و خانم یاسینی لب می گزد و نمی داند چطور
پسرهایش را مهار کند.

حوا به سختی دستش را به دست همسرش می رساند و یخ
زده فشارش می دهد تا حرف دلش را بیان کند ولی
امیرعلی هر لحظه عصبانی تر از قبل می شود.

-حرمت بابا و مامانمه که اینجا هستم نه تو! حدت رو
نگه دار محمد گه اگر چیزی بشه بزرگ و کوچیک نمی
شناسم.

-حد رو باید تویی نگه می داشتی که عکس زنت تو ...

-محمد!!!! اصدات رو ببر!

حاجی تشر محکمی به محمد می زند و اجازه نمی دهد حرفش را به پایان برساند ولی چشمان امیرعلی گویای تعجبش است . موا که دساش از روی دست همسرش شل می شود و بسته ی لیوان ها از مشتش روی زمین فرود می آیند تاب ایستادن ندارد .

حاجی محمد را به کنار می کشد و حاج خانم به بالای پله ها پا تند می کند . یکی از کنار دیگ ها بلند می گوید:

-بر محمد و آل محمد صلوات ...

#چشم نظر

#پارت ۲۴۰

دست امیرعلی را به داخل می کشاند و سپس حوا را همراه خودشان می کند.

کنار در ورودی کف دست به صورتش می کوباند و چشم های پر از اشکش را با التماس به امیرعلی می دوزد.

-مرگ مامان، بذار مهمونا برن بعد صحبت کنید.

-نمی بینی مرتیکه بی غیرت از لحظه ای که اومدیم چطور رفتار می کنه؟

صدایش کمی بالا می‌رود که پری خانم به بازویش چنگ
می‌زند. حوا می‌لرزد و دم نمی‌زند. دخترک بیچاره نمی‌تواند
عکس العملی هم نشان دهد.

-سرشو بکنه توی زندگی خودش وگرنه چنان رسواش می
کنم که...

-مرگ من امیرعلی... می‌گم مرگ من!

امیرعلی نفسش را فوت می‌کند و حوا را نگاه می‌کند.
ظاهرش حال درونی‌اش را نمایان می‌کند. نیاز نیست
امیرعلی چیزی بپرسد به خوبی متوجه وضعیت شکننده‌ی
این زن می‌شود.

-شما برین ما میایم.

لیوانها را از چنگ حوا بیرون می کشد و به مادرش می دهد:

-بی زحمت اینم ببرید .

نگاه پری خانم همچنان ملتسانه است ولی امیرعلی چشم می گیرد، دستش را پشت کتف حوا می گذارد و به سمت اتاقی که در زمان مجردی متعلق به خودش بود هدایت می کند.

نفس هایش صدادار و کش دار به گوش می رسد. حوا از یادآوری لحظه هایی که از سر گذرانده است به خودش می پیچد. ذهنش آرام و قرار ندارد، حالش دست خودش نیست و احتمال این که برادرشوهرش عکس ها را دیده باشد دیوانه اش می کند.

ناخوداگاه روی تخت می‌نشیند. دست‌هایش را روی دهانش قرار می‌دهد و امیرعلی درب را پشت سرشان می‌بندد.

لب‌هایش می‌لرزد ولی گریه نمی‌کند. تنش می‌لرزد ولی خودش را به زور نگه داشته است. امیرعلی که جلوی پایش زانو می‌زند ناخوداگاه وحشت زده سر بلند می‌کند.

امیرعلی دست‌های قندیل بسته‌اش را در مشت می‌گیرد و لبانش را به آن نزدیک می‌کند. صدایش می‌لرزد ولی سعی دارد حوا را آرام کند:

-هیش... آرام!

رگ‌پیشانی‌اش برجسته شده است و فکش منقبض...
لحن و صدایش را کنترل می‌کند ولی باز هم عصبانیت و کلافگی‌اش مشهود است.

-من دهن این حروم زاده رو سرویس می کنم. تا التماسش
رو نبینم و لاش نمی کنم.

#چشم نظر

#پارت ۲۴۱

می خواهد جلوی امیرعلی را بگیرد ولی نمی تواند دهانش را
تکان دهد. قفل شده است. نمی تواند این حجم از
بیچارگی را تحمل کند.

-دهن باز کنم یدونه از گوهایی که می خوره رو بریزم
زمین به پام میوفته آشغال عوضی! هی هیچی نمی گم...

حوا دستش را از میان مشتم امیرعلی خارج می کند و دو طرف صورت او قرار می دهد. امیرعلی حرفش را قطع می کند تا منظور حوا را متوجه شود.

-بریم؟

-نه!

ترسیده و لرزان تنها نه شتابزده ای می گوید. چشمانش را میان دو چشم عصبی امیرعلی می گرداند و منقطع می گوید:

-تو رو خدا...هیچی...هیچی نگو!

هر دو دست حوا را می گیرد و به لب هایش می چسباند. کف دستش را بارها می بوسد و نوازش می کند. اشک های

حوا مجال چکیدن پیدا می کنند و صورتش را خیس می کنند.

-تو آرام باش! تو فقط آرام باش چشم...

-کاریش نداشته ... باش ...

اخم امیرعلی بیشتر درهم کشیده می شود و فکش را به هم می فشارد. هر لحظه این قصه در سرش تکرار می شود. هر لحظه فکر آن اتفاق وجودش را به آتش می کشد ولی این که محمد چیزی بداند دیوانه اش می کند.

حتی تصور این که محمد آن فیلم و عکس ها را دیده باشد جان و روحش را تجزیه می کند. مانند اسیدی می ماند که در یک لحظه می تواند خرابی جبران ناپذیری به بار آورد.

-تو آرام باش، هرکاری بگی همون کار رو می‌کنم.

حوا مطیع بودن همسرش را بر نمی‌تابد! عجیب است که تا این حد برایش اهمیت پیدا کرده است و رفتارش مطابق میل حوا است.

-می‌خوای استراحت کنی؟

-نه بریم.

صدایش می‌لرزد. چشمانش خیس است و بغض نگاهش در دل امیرعلی غوغا به پا کرده است. امیرعلی بغضش را در اخم می‌ریزد و حوا التماسش را در چشمانش.

-داری می‌لرزی.

-خوبم.

چشم روی هم می گذارد تا به امیرعلی اطمینان دهد. گیره
ی روسری اش را باز می کند و مقابل نگاه خیره ی همسرش
مشغول مرتب کردن آن می شود.

#چشم نظر

#پارت ۲۴۲

با صلوات همگانی دیگ ها را بلند می کنند. فضا کمی
سنگین است ولی کسی برخورد بدی ندارد. نگاه های
سهیلا شرمگین است ولی حوا عادی برخورد می کند و از
درون خورده می شود.

-حاجت دل بانی مجلس صلوات.

صلوات جمعی فرستاده می شود.

-عاقبت بخیر مجردها، سبزی دامان متاهلها ...
سعادت مندی همگی صلوات.

صلوات ها پشت سر هم فضا را معنوی تر می کنند . حوا
دعا زمزمه می کند و کشمش روی عدس پلوهای نذری می
ریزد . چشمانش خیس است و برای همه دعا می کند.

هر از چندگاهی نگاه حوا به روی امیرعلی می افتد . مرد زندگی
اش که با وجود تمام دردهایی که به وجودش سپرده
است باز هم دلش را می لرزاند.

مردی که دیگر شبیه آن کسی که خدا و پیغمبر نمی
شناخت نیست. این مرد انگار که واقعا از خون همت
است...

«باید باهاتون صحبت کنم، اینطوری همیشه بگم.»

نمیخواهد با او صحبت کند. احساس خطر دارد. این
اصراری که در پیام‌های پی‌درپی‌اش متوجه شده زنگ
خطریست برای زندگی‌اش. علی‌الخصوص که می‌داند
امیرعلی تا چه حد روی دوست قدیمی‌اش حساس است.

پیام بعدی که پشت سر قبلی روی صفحه ظاهر می‌شود
طاقتش را طاق می‌کند ولی همچنان خودش را نگه می
دارد تا عنان از کف ندهد.

«نمی‌خوام برای هیچکدومون بد بشه. نمی‌تونم توی پیام بگم. به خدا که نیت سوء ندارم.»

نه که تصور کند نیت سوئی وجود دارد، نه... بلکه احساس خطر برای زندگی‌اش می‌کند. شاید حرفی باشد که ندانستنش بهتر از دانستنش است.

پیام بعدی با تماس خانم یاسینی حتی باز نمی‌شود.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۴۳

دعوت ناگهانی آن هم برای شب که تنها دو ساعت تا شروعش باقی مانده است حوا را متعجب می‌کند. این در

حالی است که پری خانم اطلاع می دهد که امیرعلی از ماجرا خبر دارد.

تماس را که قطع می کند با همسرش تماس می گیرد و او هم می خواهد حاضر شود تا به خانه‌ی مادرش بروند.

در ماشین را که باز می کند امیرعلی لبخند به روی صورتش می پاشد و با نشستنش دست او را به سوی دهانش می برد و می بوسد.

-خسته نباشی.

-وجودت قرص آرامبخشه مگه خستگی می ذاره بمونه به تنم؟

-لوسم نکن.

-لوستم عزیزه.

حوا با صورت سرخ سعی می کند تا بحث میانشان را
عوض کند و می گوید:

-نمی دونی این دعوت ناگهانی برای چیه؟

امیرعلی که گویی از موضوع باخبر است به روبرو نگاه می
کند و طوری نشان می دهد که از جریان خبر ندارد.

-یه جمع خونوادگیه دیگه.

-آخه مادرت یه طوری صحبت کرد احساس کردم
جریان بخصوصی هست.

امیرعلی لبانش را به بالا هل می دهد و می گوید:

-احتمال میدم پیرامون مراسم چهلم مادرت باشه.

دل حوا با یادآوری عزیز از دست داده اش برای هزارمین بار متلاشی می شود. مادری که نتوانست برایش به خوبی سوگواری کند. مادری که شان و منزلتش خیلی بیشتر از این تصورات بود.

سکوت حوا با چشمان خیسش درد و غمش را به نمایش می گذارد. دل می سوزاند نه برای خودش بلکه برای دخترانی که در شرایط خودش قرار دارند و هیچ پشتیبانی ندارند.

ولی با رسیدن به خانه ی حاج همت ورق طوری برمی گردد که هیچ کدام متصور نمی شدند.

#چشم نظر

#پارت ۲۴۴

-جمع کن بریم!

هنوز از در وارد نشده اند که محمد با غیظ رو به همسرش می کند و پری خانم آرام حوا را از خود دور می کند تا متوجه شرایط شود.

حاجی که وضو گرفته تا نماز بخواند بدون توجه به پسرش با روی گشاده به سمت عروس و پسر دیگرش قدم برمی دارد و می گوید:

-خوش اومدید.

سر حوا را می بوسد و نگاه حوا که همراه با سردی نوک انگشتانش است روی صورت غضبناک محمد و التماس های سهیلا برای ماندن است.

همه متوجه مکالمه بینشان هستند ولی سکوت کرده اند و از میهمان های جدید استقبال می کنند.

-جمع کن بریم!

حاجی که طاقش طاق شده است سر می چرخاند و با جدیت رو به پسر بزرگش می گوید:

-نکته ی مهمی رو باید بهتون بگم! می شنید می شنوید و بعد در این خونه برای رفتن بازه.

محمد که نمی‌تواند روی حرف پدرش حرف بزند عصبی دست به ریش‌هایش می‌کشد و لا اله الا الله می‌گوید. با سری به زیر انداخته سلام می‌دهد و از طرف حوا همانطور آرام جواب می‌گیرد ولی از جانب امیرعلی هیچ پاسخی دریافت نمی‌کند.

در نبود حاجی سکوت افراد حاضر خورهی روحشان است. زهرا و حاج خانم برای پذیرایی قدم به داخل آشپزخانه می‌گذارند و حوا و سهیلا هم به دنبالشان می‌روند. تنها امیرعلی و محمد حضور دارند که امیرعلی برای آن‌که فک برادرش را خرد نکند بلند می‌شود و به حیاط می‌رود.

چند دقیقه بیشتر طور نمی‌کشد که محمد در درگاه آشپزخانه ظاهر می‌شود و به دنبال همسرش می‌گردد. طاها پر سر و صدا از این سر خانه به آن سر خانه می‌دود و هر از چند گاهی چیزی را می‌اندازد. تمامی کوسن‌های مبل‌ها روی زمین است و از رویشان می‌پرد.

سهیلا پشت میز نهارخوری داخل آشپزخانه سالاد تزئین می کند که محمد بابای سرش می رود و جدی می گوید:

-با این حالت نشستی سالاد تزئین می کنی؟ پاشو بیا بیرون زهرا و حوا هستن دیگه تو برای چی باید کار کنی؟

#چشم نظر

#پارت ۲۴۵

زهرا با شنیدن این حرف دندان هایش را روی هم می سایید و دست از کار می کشد. همان جایی که بود کنار گاز می ایستد و به برادر پریش خیره می شود.

-زشته، شما برو مراقب طاها باش!

-چه زشتی داره! زن حامله‌ی من باید توی آشپزخونه باشه؟

حوا بدون توجه به محمد ظرف ترشی را پر می‌کند. اصلا انگار نه انگار که او حضور دارد ولی زهرا طاقت نمی‌آورد و می‌گوید:

-آخه سهیلا جون قراره تخم طلا کنی برا داداش محمد اینه که نگرانه یه وقت یکی دو گرم کمتر نشه!

پری خانم برای آن که بحث بین خواهر و برادر بالا نگیرد مداخله می‌کند و می‌گوید:

-آره دخترم پاشو برو استراحت کن کاری نیست ما انجامش می‌دیم.

-نه مادر جون این چه حرفیه مگه توی خونه‌ی خودم
کاری نمی‌کنم؟ اینجا هم مثل اونجا.

محمد با نگاهش خط و نشان می‌کشد و سهیلا شرمگین
از جا بلند می‌شود.

-کاری نیست فدات شم، همه‌ی کارا رو کردم زهرا و
حوا هم می‌گم بیان بیرون.

آن دو که با بحث از آشپزخانه بیرون می
روند زهرا با صدایی که کنترلش نمی‌کند رو به مادرش
اعتراض می‌کند.

-واقعا که شورش رو دراورده! زهرا و حوا حامل تو و
زنتن که کار کنن! می خوام بجوام بذارم دهندشون یه وقت
فکشون خسته نشه؟

-زهرا خانم خجالت بکش!

کفگیر را داخل قابلمه‌ی غذا پرت می کند و می گوید:

-چیو خجالت بکشم؟ هرچی از دهندش درمیاد هی میگی
بزرگتره خجالت بکش! اصلا شاید حوا هم حامله باشه!

حوا دل شکسته سکوت اختیار کرده است پ سرعت
تزیین ظرف‌های ماست و ترشی را کم تر کرده تا مجبور
به برگشتن نباشد.

-بعدا صحبت می کنیم .حوا نور چشم منه چه باردار
باشه چه نباشه نیاز نیست کار کنه.

-مامان خانم خودت می دونی چی میگم بحثو نیچون!

#چشم نظر

#پارت ۲۴۶

زهرا غرولند میکند و پری خانم زیر لب تمام تلاشش را
می کند تا او را آرام کند.

حوا لب می گزد تا گوش ندهد و زهرا بیشتر حرص می
خورد.

-نه مامان خانم الکی طرفداری پسرت رو نکن !خودت
میدونی جریان چیه ...

حرص می خورد و صدایش می لرزد. حوا عزیز دلشان است
و تو دل همه جای دارد.

-الانم که گیر داده به من ولی مشکل اصلیش حوای
بیچاره اس! باید جلو شو بگیری اصلا به اون چه ربطی
داره که اینطوری برخورد می کنه؟ زنش خسته میشه
خودش بیاد وایسه جاش کار کنه!

بار آخر پری خانم تشر می زند و می گوید:

-بسه زهرا بسه الان وقت بحث کردن نیست. امشب
چیز مهمی بوده که بابات گفته دور هم جمع بشیم. بهتره
با این بحث ها خرابش نکنیم!

صدایش از میان دندان خارج می شود و به سختی خودش را کنترل می کند. زهرا ناراضی از جو به وجود آمده‌ای که از آن نتیجه هم نگرفته سر بر می گرداند و ادامه یکارش را انجام می دهد.

حوا ظرف ماست و ترشی هارا داخل سینی قرار می دهد و از آشپزخانه خارج می شود تا روی میز بچیند. فرار را بر قرار ترجیح می دهد...

قبل از آنکه بخواهد برای قدم برداشتن اقدام کند امیرعلی سینی را از دستش می گیرد و با لبخندی که کاملا مشخص است که ظاهرنمایی می کند سعی دارد حس خوبی به حوا انتقال دهد.

#چشم نظر

#پارت ۲۴۷

همراه نگاه این مرد عذاب وجدانی دیده می‌شود که با هیچ چیز از بین نمی‌رود. تمام حواسش به حواست . نگاهش به دنبال نگاه حوا کشیده می‌شود و باور نمی‌کند این دختر همانی است که چندی پیش از او متنفر بود .

با آمدن حاج همت همه برای صرف شام به سمت میز می‌آیند . به احترام او می‌ایستند و تا او تعارف نمرده نمی‌نشینند .

تنها کسی که از این جمع شدن هیچ اضطرابی ندارد و در آرامش کافی است حواست . فقط دوست ندارد محمد چیزی بگوید و باز کدورت ایجاد کند . روز نذری به اندازه ی کافی خیال امیرعلی را مکدر کرد...

همه می دانند که باید انتظار حرف های مهمی از حاج همت را داشته باشند ولی انگار محمد بی طاقت تر از بقیه است که هنوز آمادهی صرف شام نشده اند می پرسد:

- حاجی دلیل این دوره می چی بود که انقدر اصرار داشتین همین امشب برگزارش کنید؟ خیره انشاالله! چه چیز مهمی می تونه این بزم ناگهانی رو تشکیل بده؟

حاجی با آرامش دستمالی برمی دارد و دست های خیسش را پاک می کند و می گوید:

- صبر داشته باش پسر حتما چیز مهمی بوده که گفتم جمع بشیم. این دوره می ها یه روزی خاطره میشه.

محمد نگاه خوبی ندارد. به زور آن حا را تحمل می کند. انگار جایش با گذشته ی امیرعلی عوض شده است!

حوا و امیرعلی کنارهم می نشینند و حوا بدون آنکه به
امیرعلی چیزی بگوید مشغول کشیدن غذا داخل
بشقابش می شود.

امیرعلی که متوجه این کارش می شود سریع بشقاب و
کفگیر را از او می گیرد و می گوید:

-اول خودت نیاز نیست برای من بکشی.

این حرف و رفتار امیرعلی از چشم محمد دور نمی ماند و
زیر لب غرور می کند:

-شما تازه عروس دوما دیتون چند ساله اس؟

امیرعلی با آرامش پاسخ کنایه اش را می دهد:

-احترام به همسر از ارکان اصلی دینه .مسلمونی رفیق؟

#چشم نظر

#پارت ۲۴۸

محمد با حرص امیرعلی را بی جواب می گذارد .از حضور دوباره‌ی برادرش در جمع خانوادگی اصلا راضی نیست و نمی‌تواند پنهان کند.

-اون مسئله ای که بهتون گفتم رو با زهرا درمیون گذاشتید؟

نمی‌تواند آرام باشد و حرف نزند .به دنبال جنجال می‌گردد و می‌خواهد از حرف‌هایش به بحثی هدفمند برسد.

چشم های زهرا با تمام اعضا و جوارح بدنش گوش می شود تا متوجه مسئله ای که به او مربوط است بشود.

حاجی با دهانی که تازه لقمه ی اول را درونش گذاشته تنها سر تکان می دهد و مخالفت خود را نشان می دهد اما انگار محمد دست بردار نیست و می خواهد همه را عصبانی کند که می گوید:

-دست دست نکنین این وضعیت به نفع هر دو طرفه و نباید اجازه بدید تا دوباره یه وصلت اشتباه توی خونه و خانواده ما صورت بگیره.

کنایه اش به شدت مهلک است. دندان های امیرعلی روی هم سابیده می شود. جلوی خودش را گرفته است تا بلند نشود و مشت محکمی به فک محمد نکوباند.

صورتش سرخ می شود و از شدت فشار دندان ها نمی تواند لقمه ها را بجود. حاجی پیش دستی می کند:

-ما وصلت اشتباهی نداشتیم. سهیلا جان که روی چشم بنده جا داره حوا هم که چیزی از زهرا برام کمتر نیست.

محمد ابرو بالا می اندازد و با منظور زمزمه می کند:

-آره حواسم به این موضوع نبود.

امیرعلی در سرش برنامه ها دارد. می داند قرار است چه بلایی به سر برادرش بیاورد ولی پیش از آن می خواهد بفهمد از کجا موضوع عکس ها را می داند.

حاجی قلی از آب می نوشد و می گوید:

-صداتون کردم بیاین اینجا تا...

#چشم نظر

#پارت ۲۴۹

مکشش انتظار هر شش نفر سر میز را پشت سر با خود
می کشاند. حاج همت لب تر می کند و نگاه مستقیمش را
به حوا می دوزد.

دخترک سر به زیر انداخته و منتظر است تا حاجی شروع
کند. از همان روزهای اولی که حاج همت را می شناخت
احترام مخصوصی برایش قائل بود ولی از زمانی که با
مادرش نسبتی شرعی پیدا کرد سعی بر آن داشت که
بپذیرد ولی از توانش خارج بود.

-یه روز با صادق نشسته بودیم و وصیت نامه می نوشتیم. امیرعلی اون روزا تازه دنیا اومده بود. هنوز ندیده بودمش.

حوا با لبخند سر بلند می کند و حاجی را نگاه می کند. همیشه به وطن پرستی پدرش افتخار می کرد و ساعت ها پای این نوع خاطراتش می نشست. جبهه ی جنگ بود و خاطراتشان...

حاجی هم لبخند می زند. انگار هر دو به خوبی حال هم را درک می کنند.

-صادق که وصیتش تموم شد قسم داد که پاشو امضا کنم. گفت مدیونی اگر بعد مرگم زنم رو زیر پر و بالشون رو نگیری. قسم داد که خودم زنش رو بگیرم تا هر نامردی نتونه بیاد تو زندگی زنش.

اشک در چشمان حوا حلقه می‌زند و سکوت در فضای
میز شام حاکم می‌شود. حاجی هم بغض کرده است ولی
چیزی که دل حوا را آرام می‌کند، دستی است که دست
یخ بسته‌اش را در مشت می‌فشارد.

اعتماد می‌کند. به همسرش که این روزها همه‌ی هوش و
حواسش یک اسم است و آن هم حوا است. آرام می‌شود
و دلگرم از حضور مردی که تنها پناهش است.

کسی را ندارد... همین میز هشت نفره خانواده‌اش هستند
و دلگرمی از سمت آن‌ها اجازه نمی‌دهد این بی‌کسی ریشه
اش را بخشکاند.

-حوا که دنیا اومد گفتم عروس خودمه. هربار گفت
کنیز شماست گفتم روی سرم جای داره... این بین یه
چیزی رو شما نمی‌دونید و اون هم اینه که اون شریکی که

من داشتم و خودش هیچ وقت نفهمید سهامش چقدر
رشد کرده صادق بود.

#چشم نظر

#پارت ۲۵۰

سکوت فضا را هیچ چیزی نمی تواند بشکند. همه در
بهت فرو رفته اند. شریک آن هم برای کسی که شغلی
دولتی دارد؟

حوا به یاد دارد که پدرش به خاطر مشکلات و بیماری
هایی که داشت زودتر از موعد مقرر خودش را
بازنشست کرد. زندگی شان همیشه ساده و بی ریای می
گذشت و حتی یک خانه از خودش نداشتند. با این حال
همه از کنار هم بودن راضی بودند.

خانه‌شان استیجاری بود ولی اندک پس اندازشان را به نیازمند قرض می‌دادند. زندگی‌شان ساده بود ولی اسراف نمی‌کردند.

-اون زمان طبق قرار بین خودمون یه زمین خریدیم و صادق بنا به اعتمادی که به من داشت سپرد تا هر کاری می‌خوام باهاش بکنم. اون زمین یه کارخونه‌ی لوازم یدک خودروعه که دیگه موقعش بود همه از وجودش با خبر بشید.

پری خانم تنها کسی است که کاملاً از جریانات با خبر است و به همین دلیل با آرامش مخصوص به خودش به همسرش نگاه می‌کند.

حوا با تعجب گوش می‌دهد و امیرعلی با آرامش...محمد اخم غلیظی روی پیشانی با خود حمل می‌کند و سهیلا زیر

چشمی به همسرش نگاه می کند تا عکس العمل بدی نشان ندهد. زهرا تنها کسی است که با اشتیاق می پرسد:

-واقعا کارخونه لوازم یدکی داریم؟ همیشه من پیام اونجا کار کنم؟

حاج همت به حرف دخترش می خندد و باقی اعضا برخی نیشخند می زنند و برخی لبشان کش می آید.

-فعلا باید شوهر کنی زهرا خانم شوهر...

زهرا از حرف امیرعلی حرصی نمی شود و بلکه از دندانی که محمد روی هم می کشاند به خنده می افتد. پدرشان سعی در جلوگیری از هرگونه نزاعی دارد.

-اصل جریان سهام شماهاست. نصف این سهام به نام
 حواست ... حسابی هم که تمام مدت سود به اون واریز می
 شده از این به بعد در اختیار خودش قرار می گیره. بخش
 باقیمانده هم تقسیم بر سه سه توی سه حساب جداگانه
 برای شما سه نفر...

#چشم نظر

#پارت ۲۵۱

یک لحظه زمان از گذر کردن دست می کشد و حوا در
 فکرهای خودش غرق می شود. یک لحظه هم فکر نمی
 کرد چنین اتفاقی برایش بیوفتد.

-دیگه بهتر از هرکس می دونین که پری جان از مو به موی
 زندگی من با خبره و رضایت خدا هر لحظه از زندگی ما

حرف اول رو می‌زنه .اگر تا به امروز چیزی از این سهام بهتون نگفتم نیاز بود تا این روز برسه.

این بار پری خانم است که فکر می‌کند همسرش توانایی ادامه‌ی بحث را ندارد و بغض گلوییش را مسدود کرده است .

-مراسم چهلم فاطمه جان تو همین هفته‌اس و گفتیم حوا بابت هر خرجی که انجام میشه بهمون مدیون نباشه و خودش رو معذب نکنه.

حوا لب م‌ب‌گ‌زد و این بار شانهاش توسط دست امیرعلی محاصره می‌شود .استخوان لرزانش را با انگشتانش ماساژ می‌دهد و میان جمع خم می‌شود و سرشانه‌ی سمت خودش را می‌بوسد.

-اگر حتی این سهام وجود نداشت هم مدیون نبود.

امیرعلی جدی می گوید و خودش ادامه می دهد:

-به هر حال وظیفه‌ی منه تا رفاه کامل رو براش فراهم کنم.

همه متوجه تغییرات و خلوص کلمات امیرعلی هستند .
تنها کسی که از شرایط رضایت ندارد محمد است.

-ممنون، خدا از بزرگی کمتون نکنه.

بغض صدایش را همه می فهمند .حوالطف این انسان‌ها
را موهبت الهی می داند .لطفی که با همین نیاز مالی
داشتن موجب شد تا به آن برسد .اگر مجبور به کار
کردن نبود هیچ‌گاه با امیرعلی آشنا نمی شد .

-بخورید غذا از دهن افتاد.

-سفره‌تون پابرجا.

رفتار امیرعلی دل حوا را می‌ریزد. ریا و تزویر از جملاتش دور است. انگار همه را از ته دل می‌گوید. دست از دور شانه‌ی حوا باز می‌کند و مشغول می‌شود.

همه الهی آمین می‌گویند و محمد دلخور دندان روی هم فشار می‌دهد.

-انشالله مراسم هم به خوبی برگزار میشه. نگران چیزی نباش دخترم.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۵۲

نگران که نیست ولی دلخور چرا...

دلخور از صلاح و مصلحتی که همیشه بزرگ‌ترها برای بچه‌ها می‌خواهند. ناراحت از شرایطی که نه خودشان بلکه دیگران برایشان درست می‌کنند.

قبل‌ترها راحت می‌پذیرفت ... اگر زندگی سختی داشت خواست خدا می‌دانست و تصور می‌کرد که خدا خواسته است و باید پذیرا باشد. فکر می‌کرد خدایش راضی باشد راه‌های زیباتری جلوی پایش قرار می‌دهد.

می‌ترسد ایمانش کم‌تر شده باشد. می‌ترسد در زندگی‌اش تاثیر بدی بگذارد و آشوب دلش را نمی‌تواند نادید بگیرد ولی عقل و منطقش همراهی‌اش نمی‌کند.

به خاطر شرایط مالی آن طور زندگی می کردند. از پدرش
بعید نبود که بداند پولی دارند. قطعا به فکر آینده‌ی
دخترش بوده است ولی این دختر ترجیح میداد زندگی
راحت‌تری داشته باشد تا آینده...

حاجی شکرگزاری به جا می آورد و بعد از تشکر مهربانانه
ای که از پری خانم می کند صندلی را عقب می کشد و از
سر سفره بلند می شود.

-یه طور دختره رو می ذاره رو سرش هرکی ندونه فکر می
کنه مریم مقدسی چیزیه.

سهیلا سرخ می شود و سر به زیر می اندازد. جرات ندارد
حرفی به همسرش بزند.

طاها لیوان دوغ را روی میز می ریزد و سهیلا هین بلندی می
کشد. حرصش را سر بچه خالی می کند:

-وای طاها همه‌اش خرابکاری کن همه‌اش!

امیرعلی برایش دوغی شدن سرتاسر میز هیچ اهمیتی ندارد
ولی باید جواب برادرش را بدهد:

-بین یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه اسم زن منو بیاری
یه جوری دهنتم رو گل می‌گیرم که تا عمر داری نتونی
بازش کنی.

چشمان محمد از جواب مستقیم امیرعلی گشاد می‌شود.
سهیلا دست از دستمال کاغذی گذاشتن روی میز می
کشد و حاج خانم که برای آوردن دستمال پارچه‌ای به
آشپزخانه رفته است می‌رسد.

محمد خنده‌ی هیستیریکی می‌کند و با پروپی می‌گوید:

-زبون باز کردی! هرچی هستی و نیستی از بغل من و
حاجیه! خراب بودن زنتم باید نادیده بگیریم؟ گند زدی
به اسم و رسم و خونواده با این وصلت!

#چشم نظر

#پارت ۲۵۲

حوا زیر لب زمزمه می کند:

-امیرعلی تورو خدا!

-نه بذار بینم چه مرگشه! بذار بینم از کجا داره می
سوزه اینطوری زر زر می کنه؟

از جا بلند می‌شود. انتظار این رفتار را داشت. فکر می‌کرد محمد ساکت نمی‌نشیند و قصدی با جز بردن آبروی زنش را ندارد.

به اندازه‌ی کافی حال خودش بد است. به اندازه‌ی کافی نمی‌تواند عذاب وجدانش را از یاد ببرد. برادرش هم کاسه‌ی داغ تر از آش است.

-بابا بدبخت ظاهر یه چیز نشون میدین باطن یه چیز دیگه؟ نکنه خودت نی فرستی زیرخواب این و اون بشه بی غیرت بدبخت؟

حاجی صدایشان را از اتاق می‌شنود و بیرون می‌آید. سهیلا بازوی همسرش را گرفته تا دعوایی صورت نگیرد ولی هیچ کس جلودار دو برادر نیست.

حوا جلو می رود و بلعکس همیشه سکوت نمی کند .
خسته شده است از بس که ترسیده و دم نزده . حاضر
است هر چیزی را از سر بگذراند ولی رفتار را تمام کند .
حتی اگر به قیمت آبرویش تمام شود .

بی غیرت شوهر من نیست ... بی غیرت شماین که
آبروی کسی رو که از خونواده‌ی خودت هست رو می
بری!

نمی داند این جرات را چطور به دست آورده است . نمی
داند چطور با صدای لرزان و دست‌های یخ بسته
همچنان سرپا ایستاده و ادامه می دهد .

محمد پوزخند می زند:

-روت رو برم زن !

امیرعلی عصبی به جلو هجوم می برد ولی سهیلا خودش را
سپر همسرش می کند.

-آقا محمد، احترام خودتون رو نگه دارین اجازه نمی دم
چه به خودم و چه به همسرم اهانت کنین. همین حالا
هم که بهتون چیزی نگفتیم احترام نگه داشتیم.

-دو قرون پول دیدی زیون دراوردی؟

#چشم نظر

#پارت ۲۵۳

@Vip Roman

بغض گلویش را فشار می دهد ولی کم نمی آورد. سکوت همیشه به ضررش بوده و این بار نمی خواهد با سکوت اجازه بدهد کسی حقش را پایمال کند.

- شما ادعای مومن بودن داری؟ دست مریزاد! از زیونت اعوذ بالله نمیوفته؟ دست مریزاد... آبروی مومن می بری؟ من بدترین آدم دنیا هم باشم شمایی که آبروی دیگری رو می بری چی هستی؟

حالا امیرعلی نمی خواهد حال همسرش بدتر شود. دستش را می کشد تا او را دور کند ولی حوا با احترام به سمتش می گوید:

- حق دارن صحبت کنن من هم حق دارم از حق خودم دفاع کنم. نمی خوام با سکوت به همه چیز دامن بزنم.

- حوا جان...

با فشاری که به دست امیرعلی می آورد اطمینان می دهد
که به او اجازه ی ادامه ی صحبت بدهد:

-بدترین اتفاق برام افتاده ولی شما از این اتفاق سو
استفاده می کنین. من تا قبل از ازدواج با شرایط خونوادم
زندگی کردم و اگر از الان به بعد همونطور زندگی کنم
خم به ابروم نمیارم. آقا محمد شما برو به فکر دل های
که می شکنی باش.

صدایش می لرزد ولی انقدر خوب حرف می زند که کسی
به خودش اجازه نمی دهد در حرفش بیرد و او را متوقف
کند. به قدری با تسلط حرف می زند که همه را قانع می
کند.

به حاجی رو می کند و می گوید:

- شما بزرگ تر بنده هستید، همیشه هرچی گفتید به دیده
 ی منت پذیرفتم. خدا از بزرگی کمتون نکنه خود خدا می
 دونه که من به دنبال ذره‌ای از این محبت‌های شما
 نبودم.

به سمت پری خانم می‌چرخد و چشمان اشک‌بار او را که
 می‌بیند بغضش راه باز می‌کند و اشک‌هایش بی صدا
 جاری می‌شود.

- شما برای من کم از مادر نبودید، هر وقت که
 حضورتون رو حس کردم امنیت هم داشتم. می‌دونین
 چقدر برای من عزیزین و بزرگوار... به تمام مقدساتی که
 هم خودم باور دارم و هم شما قسم می‌خورم...

می‌خواهد ادامه بدهد که پری خانم جلو می‌آید و او را در
 آغوش می‌کشد. هردو با صدا گریه می‌کنند و بقیه در
 اطرافشان بینی‌های خود را بالا می‌کشند.

محمد اما خون خورش را می خورد. فقط یک ضربه‌ی مهلک است که باید وارد کند آن هم به زبان می آورد.

#چشم نظر

#پارت ۲۵۴

-پس خودت خبر داری کار کی بوده که اینطور با اعتماد به نفس یه خاندان رو احمق فرض می کنی!

امیرعلی طاقت نمی آورد. جلو می رود و مشت محکمی در دهان برادر بزرگ ترش می کوباند.
فریاد می کشد و دیگر خودش را کنترل نمی کند:

-دهن کثیفت رو ببند آشغال بی همه چیز! سرت رو بکن
توی زندگی خودت تا هرچی از دهنم درمیاد رو نگم و آبرو
و حیثیت رو نبرم.

محمد که خون گوشه‌ی دهانش را پاک می‌کند
نیشخندی می‌زند و بی‌توجه به صداهایی که می‌خواهند
مانع دعوا شوند و دست سهیلا که او را عقب می‌کشد می
گوید:

-ناموس خودمو حراج نکردم که ...

حوا حس می‌کند اشتباه شنیده است. اهمیتی به حرف
محمد نمی‌دهد و به همراه حاجی و پری خانم سعی در
جدا کردن دو برادر دارد.

-بی ناموس بدبخت ... حرومزاده!!!!

امیرعلی صدایش میان گرفتگی گلو اکو می شود. فریاد می زند. چشمانش سرخ شده و خون جلوی دیدگانش را فرا گرفته است.

حاجی با صدای بلند خطاب به پسرها می گوید:

-همین الان دهنه رو می بندین. با هر دو هستم.

-حاجی شما دخالت نکن.

جلوی محمد می ایستد و با اخم به او زل می زند:

-دخالت می کنم. تو خونه ی من حق ندارین چنین حرفایی بزنین.

-شما در جریان...

بار دیگر صدایش بالا می‌رود:

-نیاز نیست در جریان باشم. این‌جا خونه‌ی منه و من
تعیین می‌کنم که حق ندارید این حرف‌ها رو بزنید.

-آخ محمد...

همه‌ی نگاه‌ها به سمت سهیلا برمی‌گردد. شکمش را نگه
داشته و صورتش از شدت دردی که متحمل می‌شود در
هم فرو رفته است.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۵۵

چشمانش سیاهی می‌رود و فقط لحظه‌ی آخر محمد می‌تواند دستش را بگیرد و قبل از آن که از هوش برود مانع زمین خوردنش شود.

طاها خانه را روی سرش گذاشته است. محمد فریاد می‌زند و درخواست آب دارد.

یکی یه لیوان آب بده.

پری خانم به زهرا اشاره می‌کند و طاها را به آغوش می‌کشد ولی طاها جیغ‌هایش عصبی‌تر می‌شود.

حوا هراس دارد... می‌ترسد جلو برود و محمد عصبانی‌تر شود ولی وقتی ضربات محکم طاها روی سر و صورت

مادربزرگش را می بیند جاو می رود و آرام دستش را دراز می کند:

▪ طاهها جون، می خوی ما بریم توی اتاق عمو امیر تو خوشگلش رو ببینیم؟

طاهها شدت ضرباتش کم می شود. همه می دانند که ورود طاهها به اتاق امیرعلی غدغن است و او همیشه در حسرت آن جاست.

از وجود توپ خبر ندارد ولی حتما می تواند حواسش را برای چند لحظه پرت کند.

@Vip Roman

شب سختی گذرانده‌اند. وقتی به خانه خودشان می‌رسند نزدیک سه صبح است. چشمانشان از خستگی درد دارد.

حوا تمام مدتی که سهیلا را به بیمارستان بردند مراقب طاهها بود و زمانی که او خوابید و از حال سهیلا اطمینان پیدا کردند راضی به بازگشت شد.

دلش نمی‌خواهد درباره‌ی مسائل صحبت کند. فکر و خیال سرش را احاطه کرده است ولی نمی‌خواهد چیزی بگوید.

امیرعلی صورتش را می‌شوید و لباس‌هایش را تعویض می‌کند و همین که از اتاق خارج می‌شود حوا را گوشه‌ای از خانه پای سجاده می‌بیند.

همان‌جایی که هست می‌ایستد. یک قدم برمی‌دارد ولی باز می‌ایستد...

می خواهد همه چیز را بگوید، می خواهد به اتاق اعتراف
برود و آرام شود.

#چشم نظر

#پارت ۲۵۶

دستانش را که تا کنار گوش بالا می آورد امیرعلی آرام
زمزمه می کند:

-قبول باشه.

انتظار ندارد. ناگهان به عقب می چرخد و امیرعلی را می
بیند که با لبخندی ناراحت گوشه‌ی مبل به او زل زده
است.

از جا بلند می‌شود و زیر لب قبول حقی می‌گوید. چادر و
جانمازش را جمع می‌کند و مرتب سرجایش قرار می‌دهد
که امیرعلی اشاره می‌کند تا کنارش برود.

نزدیک که می‌شود به ران پایش ضربه می‌زند و می‌خواهد
تا حوا روی پایش بنشیند.

تعلل حوا را که می‌بیند، دستش را می‌کشد و او را در
آغوش می‌کشد.

جیغ حوا در گلویش خفه می‌شود و چشم می‌بندد ولی
زمانی که روی پای امیرعلی فرود می‌آید صدایش را کنار
گوشش می‌شنود:

-از من می‌ترسی؟

نمی‌داند می‌ترسد یا نه... امیرعلی برایش شبیه به یک راز
کشف نشدنی است.

گاهی روترین مهره‌ی بازی و گاهی دیگر در عمق چاه‌های
بی‌انتهای...

موی حوا را به پشت گوشش می‌برد و می‌گوید:

-هر وقتی، هرجایی... صدام بزنی، خودمو می‌رسونم. تا
دنیا دنیاست می‌تونی بهم اعتماد کنی.

دوست دارد ولی نمی‌تواند. دلش می‌خواهد تنها خانه‌ی
امنش آغوش همسرش باشد ولی نمی‌تواند...

می ترسد... هرچه می کند ذهنش را پاک کند نمی تواند .
هرچه سعی می کند پازل نسازد و کنار هم نچیند بازهم
یک جای کارش می لنگد.

-امیرعلی...

-می دونم... ولی باورم کن.

در آغوشش ضربان قلبش بالا می
رود. اینطور که دستش تیغهی کمرش را نوازش می کند و
چشمان ملتمسش به چشمهای حوا خیره شده است،
نمی تواند تمرکز کند.

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۲۵۷

با خودش درگیر است. با خدای خودش هم در تکاپو...
هم می‌خواهد گله کند و هم نکند. هم می‌خواهد امیرعلی
را مواخذه کند و هم نمی‌خواهد.

دستش را به سختی بالا می‌آورد. روی ریش‌های امیرعلی می
کشد و چشم در چشم او می‌دوزد.

زبان‌ش بند می‌آید. چشمانش می‌لرزد ولی اشک خیس‌شان
نمی‌کند.

-امروز خیلی بهت افتخار کردم.

خودش هم به خودش افتخار می‌کرد. به این که اجازه
نداد تا هرچه می‌خواهد بگوید و سکوت نکند. برای این

که صبر نکرد تا کسی جانبش را بگیرد و خودش از خودش دفاع کرد.

-ازت یه خواهشی دارم.

در چشمان مظلومش که خیره میشود از یاد می برد که قرار بود همه چیز را اعتراف کند. به صورت صاف و زیبایش که خیره می شود دلش نمی خواهد با گفتن حقایق احتمال این را بدهد که از او فاصله بگیرد.

وقتی خودش را از شرم سنگین بودن جمع می کند می فهمد و آغوشش را تنگ تر می کند.

-جون بخواه.

-نه جون که نه ... می خوام یه لطفی بکنی.

منتظر به دخترک چشم می دوزد. لب که می گزد دلش را به
جدال سینه می اندازد.

-هیچ مراسمی برای چهلم نگیریم. می خوام خودت به
بابات بگی و راضیش کنی. لطفا...

چند لحظه به حوا نگاه می کند. نمی فهمد چه چیزی در
سرش می گذرد. دخترکی که چشم می دزدد و انگار می
خواهد چیزی پنهان کند.

-چی شده؟

@Vip Roman

#چشم نظر

#پارت ۲۵۸

شانه بالا می اندازد و می گوید "هیچی"

امیرعلی رهایش نمی کند. به این سادگی نمی تواند از زیر نگاه و اخم کمرنگ امیرعلی در برود.

-نباید دلیل این حرفت رو بدونم؟ بخاطر اون حر...

می خواهد حرفش را تمام کند که کف دست حوا روی دهان امیرعلی چفت می شود و لبش را میان دندان می گیرد. دلیلی برای سور مراسم به خصوصی نمی بیند. به نظرش نباید هیچ مراسمی برگزار کنند.

-ما کسی رو نداریم. نیاز نیست به خاطر رسم و رسومات خرج و مخارج اضافه بکنیم.

ناراحت نیست که کسی را ندارند. برای اولین بار در زندگی اش از این بابت خوشحال است. از اینکه خودش است و خواهر و برادر ندارد... از اینکه نیاز نیست برای آبروی خانواده‌اش کاری انجام دهد.

لبخند کم‌رنگی روی لبش می‌نشیند. سخت است میان دستان این مرد به خودش مسلط باشد. نفس کشیدن برایش آسان نیست چه برسد به حرف زدن...

-اگر می‌خوایم مراسم بگیریم، ترجیح میدم چهارتا خونواده رو خوشحال کنم. ترجیح میدم چند تا بچه‌ی بی پدر مادر رو خوشحال کنم.

لبش را زیر گوی حوا قرار می‌دهد. دیگر توان از زبان حوا رخت می‌بندد. نمی‌تواند ادامه دهد ولی امیرعلی میان بوسه‌هایش زمزمه می‌کند:

-هرچی تو بگی...

می بوسد و نفسش را بند می آورد. نوازش می کند و داغی
نفسش را روی پوستش می کشد.

-هرجور تو بخوای.

نمی تواند حرف هایش را به زبان بیاورد. مستی عطر
خوشی که از تن دخترک ساطع می شود قابل قیاس با
هیچ شرابی نیست.

دیگر به جنگ دلش نمی رود. بی آن که با خودش مقابله
کند زنش را ستایش می کند.

#چشم نظر

#پارت ۲۵۹

شماره‌ی تلفن امیرعلی را برای بار دهم می‌گیرد. مشترک
مورد نظر در دسترس نمی‌باشد!

می‌ترسد جواب نیما را بدهد. می‌ترسد امیرعلی بفهمد و
خون به پا کند.

از آخرین تجربه‌ی پنهان کاری‌اش هیچ خاطره‌ی خوشی
نداشت. می‌ترسید اگر بازهم بدون خبر دادن به او چیزی
را پنهان کند همه چیز را با دست‌های خودش خراب
کرده باشد.

با وجود تمام شک و شبهه‌ها سعی می‌کرد آرام باشد و زندگی کند ولی هر بار این تصمیم را می‌گرفت چیزی برای ایجاد اخلاص در تصمیمش میان راهش سد می‌شد.

بیش از پنجاه پیام از نیما دریافت کرده بود. صفحه‌ی گوشی را جلوی صورتش می‌گیرد تا پیام‌های آخرش را بخواند که دوباره تماس می‌گیرد.

سعی می‌کند همچنان پیام‌ها را بخواند و با پیام آخر خون رگ‌هایش از حرکت می‌ایستد...

«نمی‌خواهی بدونی شوهرت داره چه گوهی میخوره که گوشیش خاموشه؟»

کاش امیرعلی پاسخ می‌داد و می‌توانست او را در جریان قرار دهد. پوستی روی لبش باقی نمانده است. تا توانسته همه را جویده.

«همه‌ی دار و ندارش به مدارکی که دست من هست
وصله. باید بدونی داره چیکار می‌کنه. شاید دلت خواست
کمک کنی.»

گیج شده است. به معنای واقعی می‌ترسد. نیما هم به
سیم آخر زده است و تهدیدش می‌کند.

از جا بلند می‌شود. لرزش بدنش اجازه‌ی هرکاری را از او
گرفته است.

نمی‌تواند به درستی راه برود. نمی‌تواند حواسش را جمع
نگه دارد.

«یک ساعت دیگه لمیز اندرزگو منتظرتم.»

ناگهان نگاهش به تماسی می افتد که قطع شده است و پیامی که تازه روی صفحه نشسته است.

#چشم نظر

#پارت ۲۶۰

نمی فهمد چطور لباس می پوشد و چادر به سر می کشد .
باز هم تماس می گیرد ولی این بار با پیام خاموشی تلفن
امیرعلی مواجه می شود.

نگران است . اگر شرکت بود حداقل تلفن شرکت را جواب
می داد ولی آن جا هم کسی نیست .

نمی‌داند به دنبال امیرعلی برود یا تهدیدهای نیما را جدی بگیرد! در این شرایط پا به خیلبان می‌گذارد و مبهوت راه می‌افتد.

تند قدم برمی‌دارد ولی بی مقصد است. امیرعلی کجا می‌تواند باشد؟ چرا هیچ از همسرش نمی‌داند؟

به فکرش می‌رسد که شاید در آن خانه باغ باشد ولی نه آن جا را می‌شناسد و نه می‌تواند پیدایش کند.

اگر نیما قصد سوءای داشته باشد چه؟

خودش را قانع می‌کند که رفتن سر قرار با نیما تنها کاری است که می‌تواند انجام دهد!

سر خیابان برای تاکسی زرد رنگی دست تکان می‌دهد و دربست می‌گیرد. از او می‌خواهد به همان جایی که نیما گفته است برود. خیابان را می‌شناسد ولی کافه را نه...

شیشه‌های بلند کافه که به بیرون مشرف است در مقابل چشمانش قرار دارد. پول راننده را حساب می‌کند و با دمایی زیر صفر در وجود خود قدم برمی‌دارد.

فضا را نمی‌بیند. چشمش روی مردی می‌افتد که قامتی آشنا دارد. با پیراهنی به رنگ آبی لاجوردی پشت میزی دو نفره نشسته است و فنجان با محتوی قهوه در دست دارد.

متوجه نگاه سنگین حوا می‌شود و سر بلند می‌کند. چشمانشان که به هم می‌رسد حوا سریعاً چشم می‌دزد...

#چشم‌نظر

#پارت ۲۶۱

نمی‌تواند حس بدی که در وجودش است را دور کند .
هیچوقت از نیما بدش نمی‌آمد ولی از بعد دعوی او با
امیرعلی حس بدی داشت.

این چند وقت پیام‌های ضد و نقیضی دریافت می‌کند که
ذهنیتش را از همه‌ی زندگی خراب می‌کند ولی تا همین
لحظه دوام آورده است.

نیما از جا بلند می‌شود. پیراهن اسپرتی به تن دارد و همان
یک نگاه حوا می‌بیند که کمی با آن کسی که همیشه دیده
بود فرق دارد.

-سلام...

زبان‌ش به سقف دهانش چسبیده است. نفس در سینه حبس کرده و نبضش چنان می‌کوبد که بدنش لحظه به لحظه بی‌حس‌تر می‌شود.

-خانم علوی.

-سلام.

خودش هم نمی‌شنود ولی از سر باز کنی جواب می‌دهد.

-نمی‌شینید؟

سرش را بالا می‌آورد. اکسیژن تمام شده است. اگر امیرعلی بفهمد... اگر همه چیز تله باشد!

انگار که نیما حرف دلش را می شنود. بدون آن که به زبان آورده باشد می شنود:

-قرار نیست توی دردسری بیوفتین. من دنبال خراب کردن شما نیستم. فقط می خوام چشمتون باز بشه.

می داند سرش را مثل کبک زیر برف کرده است و خودش را گول می زند. خودش بهتر از هرکسی می داند این فرصتی که به امیرعلی داده است نه حق اوست و نه درست است ولی دلش اشتباه نمی کند.

نگاه امیرعلی که دروغ نمی گوید. پشیمانی چشمانش که دروغ نمی گوید.

-من نمی خوام چیزی بشنوم.

-شوهرت کجاست؟

دهانش بسته می شود ولی برای آن که کم نیاورد به سختی
همان طور ایستاده می گوید:

-اگر لازم بود بهتون می گفت.

-من میدونم کجاست شما نمی دونی خانم علوی.

سنگینی نگاهها را که روی خودش احساس می کند
پاهایش سست می شود .

روی صندلی مقابل نیما می نشیند و با اضطراب غیرقابل
انکار لب می زند.

-آقای هورفر، من نمی دونم چی بین شما و امیرعلی
گذشته...

#چشم نظر

#پارت ۲۶۲

موبایلش را در می آورد و جلوی صورت حوا نگه می دارد .
صفحه‌ی گوشی چهار قسمت شده است و دوربین‌های
مدار بسته را به نمایش گذاشته است.

دل حوا فرو می ریزد . چیزی به وضوح نمی بیند ولی
اضطراب به دلش چیره می شود.

-اینجاس.

گوشی را جلو می آورد و اشاره می کند تا دقت کند:

-همونه که میگه ازش بچه داره.

روی ویرانه آرزو چیده است...

روی خرابه‌های دل خودش امید و انگیزه ریخته است!

با وجود آن که درد و غم مانند غده‌ی سرطانی بدخیم به تمامی نقاط راه یافته‌اند خم به ابرو نمی‌آورد.

خودش هم نمی‌داند این زن ظاهرنا را چه زمانی در وجود خودش ساخت ... خودش هم به یاد نمی‌آورد این حوا چه روزی شکل گرفت!

-آقای هورفر، من نیومدم شما درمورد مسائل خصوصی زندگیم بهم گوشزد کنین!

-مسائل خصوصی؟ @Vip Roman

ابروی نیما بالا می رود. طوری صحبت می کند که انگار چیزی می داند و حوا نمی داند.

- شما می دونی توی زندگی امیرعلی هیچ چیزی وجود نداره که من ازش بی خبر باشم؟

صدای قلبش درون سرش تند و تندتر می شود. هر لحظه احساس خطر بیشتری می کند.

- فکر می کنی عاشقته؟

نه شک دارد... ولی چشمانش دروغ نمی گویند! امیرعلی یک بار برای او فیلم بازی کرده است و اگر ریگی در کفشش باشد می فهمد.

با سکوت جواب می دهد و این نیما را جری می کند.

- شرکت دوروز دیگه سقوط! حاجی که پولی نداره! می
مونه کی؟

نمیخواهد بشنود. برایش مهم هم نیست. اگر نیاز باشد
همه‌ی سهمی که حاجی برایش گذاشته است را یک جا می
دهد.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۶۳

- آقای هورفر برای همین منو مجبور کردید پیام اینجا؟

نیمه به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. خیلی تلاش می‌کند تا
او متوجه حال خرابش نباشد.

-نمی‌خوای بدونی کسی که اون فیلم و عکس رو ازت گرفته کی بوده؟

از جا بلند می‌شود و در صورت نیما خیره می‌شود. عصبی شده است. نیما می‌خواهد به هر ریسمانی متوسل شود.

-نه مهم نیست. به شما هم ربطی نداره! پاتون رو از زندگی ما بکشید بیرون.

لبانش یک چیز می‌گویند و دلش چیز دیگری... هرچه از آن فرار می‌کرد را در مقابلش حس می‌کند.

-ببین، حیفی برای اون مرتیکه‌ی دیوث.

نا ندارد ولی با اخم تشر می‌زند:

-به شما ربطی نداره.

-بارهاش گیر کرده توی گمرک ... دو روز دیگه کله پا
میشه . بمونه ایران دهندشو صاف می کنن.

می چرخد و آخرهای جمله‌ی نیما را ضعیف می شنود . از
در کافه خارج می
شود و چادرش را جلوتر می کشد .

حال خوبی ندارد . این ساعت‌ها برایش سخت می گذرد .
همه‌ی آنچه که تصور می کرد واقعیت داشت و چطور
و چرایش مهم نبود.

گذشته بود و نمی شد که در گذشته هم بماند.
گذشته‌ای که هم برادر شوهرش و هم دوست نزدیکش
از آن خبر داشتند...

زن خود را به حراج گذاشته بود!
 باورش نمی‌شود که امیرعلی این کار را کرده باشد... باور
 نمی‌کند که این ننگ را به دامان او و زندگی‌شان انداخته
 باشد.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۶۴

با چه سرعتی به خانه می‌رسد، نمی‌داند... امیرعلی
 نیست... قطعا هنوز در شرکت است.

بسته‌ی تست بارداری را در مشت می‌گیرد ولی برای
 انجامش تعلل می‌کند. به اتاق مشترکشان می‌رود. خودش
 است و چند دست لباس.

اشک‌هایش گونه‌هایش را با شدت خیس می‌کنند .
 صورتش خیس و چشمانش دردناک می‌شوند . هدفی
 ندارد ... نمی‌داند برای چه این کار را می‌کند ولی نمی‌خواهد
 امیرعلی را ببیند .

روی قلبش زخمی است . زخمی کاری و عمیق ...

تمام لحظاتی که این تصورات را پس می‌زد در سرش چرخ
 می‌زند . از این سو به آن سو پرواز می‌کند و خودش را می
 بیند که با چنگ و دندان از سر بی کسی تحمل کرده
 است .

بغض، درد، بی‌کسی ... همه را در وجودش حبس می‌کند .
 چمدانی می‌بندد و بی هدف از خانه خارج می‌شود .

نمی‌داند برای چه متنفر نیست ... نمی‌فهمد چرا اشک نمی
 ریزد . اصلاً نمی‌داند برای چه زنده است!

اگر تصورش به واقعیت تبدلی شود و آن تست لعنتی مثبت شود... اگر باردار باشد! واقعا نمی‌داند چه خاکی به سرش بریزد.

می‌رود تا دیگر نباشد. از این خانواده دور شود. از این سرنوشت کزایی فرار کند. می‌رود تا جایی را بیابد و به دنبال زندگی بگردد.

اگر اعتقاداتش اجازه می‌داد حتما خودش را می‌کشت. به قصد ترمینال سوار تاکسی می‌شود. تا بحال تنهایی سفر نرفته است. اصلا زیاد سفر نکرده است...

بلیط اولین اتوبوسی که حرکت می‌کند را تهیه می‌کند و سوار می‌شود. می‌خواهد دور باشد. از همه چیز... از همه کس...

گوشی موبایلش را قبل از سوار شدن از روی قصد در بوفه‌ی ترمینال جا می‌گذارد. حالا دیگر نه موبایلی است، نه نشانی‌ای... خودش هم نمی‌داند کجا انتظارش را می‌کشد. تنها می‌داند که در حساب بانکی‌اش پول هست و گشنه نمی‌ماند.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۶۵

یک سال و نیم بعد...

عمان

@Vip Roman

در حال مرور نکات لازم برای جلسه از اتاق شخصی
خودش تا سالن کنفرانس را آرام قدم می‌زند.

از زمانی که این‌جا مشغول به کار شده است تا امروز
روزهای خوبی پشت سر گذاشته است.

در این یک سال و اندی که روی پای خودش ایستاده
تازه متوجه معنای واقعی زندگی شده است.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که بتواند به این حد از شجاعت
برسد که همه چیز را رها کند و برود... آن‌هم نه یک
شهر دیگر... بلکه یک کشور جدید و ناشناخته.

-حوا خانم.

می ایستد و سر از روی دفترچه‌ای که در دست دارد بلند می‌کند.

مرد سفیدپوش با صورتی آفتاب سوخته و شکمی که برآمدگی‌اش از روی دشداشه هم نمایان است صورتش را برانداز می‌کند.

به همان زبان عربی می‌گوید:

-امشب برای شام مهمون من هستید. در ضمن مهمان ویژه‌ی بنده رسیدند تا شما برین داخل اتاق کنفرانس بنده هم می‌رسم.

قادر لقمانی صاحب کمپانی بزرگ بازرگانی در مسقط است. مادری ایرانی و پدری عمانی دارد...

از ایرانی بودن تنها تماش را به یدک می کشد و هیچ گاه به غیر از زمان حضور حوا از ایرانی بودن صحبت نمی کند.

قادر به امید دیداری می گوید و دور می شود. حوا پا تند می کند، نمی تواند به تمامی مسائل فکر کند.

قادر چه می داند که او چه شرایطی دارد؟

نفسش را به بیرون می فرستد و نگاهی به در باز اتاق کنفرانس می اندازد. مردی کت و شلوار پوش پشت به او مشغول تلفن موبایلش است.

قدمهای با اعتماد به نفسش را داخل اتاق می گذارد. کفش هایش کاملاً بی صدا است و تنها عبای سیاه رنگش با بادی که میان پاهایش حین راه رفتن می پیچد تکان می خورد.

صدایش را صاف می کند و به عربی سلام می دهد...
 صندلی گردان می چرخد و دو چشم نافذ با فاصله‌ی سه
 متری از نگاهش برای چند لحظه در چشمانش میخ می
 شود...

#چشم نظر

#پارت ۲۶۶

باور نمی کند. شاید هم خواب می بیند و این چشمان غم
 بار و موهای به خاکستر تنیده را اشتباه شناسایی می کند!

از جایش تکان نمی خورد ولی او به پا می ایستد. دو قدم
 آرام برمی دارد. نگاهش را از روی عسل‌های نگاه حوا تکان
 نمی دهد.

دو قدم دیگر پیش می آید و فارسی زمزمه می کند:

-عمان...

صدایش دلش را می لرزاند و این اصلا باب میلش نیست.

ناخواسته یک قدم به عقب برمی دارد ولی نگاهش را جدا نمی کند. دفترچه در دستش فشرده می شود و امیرعلی خیره به او نگاه می کند.

-یک سال و نیم...

بغض گلویش را می فشارد. یادآوری درد به جانش می کشاند ...

این همه راه آمده است تا از یاد ببرد! همه‌ی مسیر را
پیموده تا دیگر گذشته‌ای نباشد، ولی...

-یک سال و چهار ماه و چهار روز...

و لعنت به چهار و لحن صدای امیرعلی حین گفتن
چهارها...

بعضی لعنتیا، خیلی لعنتی‌ترن ...

مثل اون روزی که چشمت رو دنیا باز شد. یا اون ظهر
لعنتی ساعت ۱۶:۴۶ دقیقه!

توی سرش این جمله‌ها اگو می‌شود و خودش هزاران بار
می‌شنود. عدد چهار... بغض... درد معده و جوشش
اسیدش تا گلو!

هرچه کند دردها تمامی ندارد.

-باورم همیشه.

امیرعلی است که بغض دار می گوید و دل حوا را مچاله می کند. دل حوایی که یک سال و نیم خودش را کشانده است تا زنده بماند...

-کجا بودی؟

#چشم نظر

#پارت ۲۶۷

دلش می خواهد چشم ببندد و با امیرعلی خیالی اش زندگی کند. می خواهد همانطور که این یک سال و اندی را گذرانده است باقی را هم پشت سر بگذارد.

می خواهد پلک بزند و او را نبیند ولی مگر می شود؟
خودش را گول می زند...

یک چرخ کامل دور خودش می زند و دوباره به حوا نگاه می کند. این بار نزدیک تر و دقیق تر...

چشمانش را با هر دو دست از هم باز می کند و باز نگاهش می کند:

-خودتی...

آب دهان حوا از میان خشکی گلویش پایین نمی رود. لب از هم باز می کند تا چیزی بگوید ولی با شنیدن صدای قادر دندان روی جگر می گذارد و نفس آسوده ای می کشد.

امیرعلی به خودش می آید، نگاه از حوا می گیرد و برای دست دادن با قادر جلو می رود .

از قبل همدیگر را می شناسند و با هم کار کرده اند .خوی ایرانی قادر باعث شده است آن خشکی جلسات عادی از بین برود.

حوا اما در این محیط نیست .حتی زمانی که مانیتور را روشن می کند و پشت صندلی می نشیند گوش هایش نمی شنود.

جسمش در اتاق است و روحش در دنیای دیگر سفر می کند.

«الان خوبم ولی دیگه نمیتونم مثل قبل عاشقی کنم...»

الان خوب بودم ولی دیگه با دیدنت نفس هم نمی‌تونم
بکشم...

یادم نمیاد کی از ته دل خندیدم... چرا یادم اومد! هشت
ماه پیش!

الان خوبم ولی دیگه حال و حوصله کسیو ندارم
الان خوبم، خیلی خوب»..

#چشم‌نظر

#پارت ۲۶۸

-چهارشنبه...

بغض گلویش را فشار می‌دهد. چرا باید تمامی چهارها در
یک لحظه با حضور او ذهنش را از افکار زورکی‌اش جدا
کند؟

دستش را مشت می کند. مانیتور لپتاپ را بررسی می کند.
 تمامی اجناس را مرتب برای معرفی چیده است.

-حوا خانم!

قادر صدایش می زند. درست مقابلش نشسته است.
 لحظه‌ای نگاهش می کند ولی سنگینی نگاهی روی وجودش
 اجازه‌ی تکان خوردن نمی‌دهد.

نمی‌فهمد قادر چه می‌گوید فقط چند لحظه بعد
 حضورش را کنار خودش احساس می‌کند.

خم می‌شود و آرام به فارسی می‌گوید:

-خوبی؟

تحمل فضا برایش سخت است. تهوع و فشاری که هر لحظه رویش بیشتر می شود امانش را بریده است.

سکوتی که در مقابل این شوک ناگهانی کرده است خوره شده و جانش را ذره ذره میکشد.

سر تکان می دهد و از جا بلند می شود. مردی که روی صندلی دیگر سرخ می شود و مشت می فشارد هنوز هم همسرش است...

اتاق را ترک می کند و خودش را به بالکن می رساند. تازه می تواند نفس بکشد. چشمانش سیاه می شود و نگاهش جان ندارد.

خواب ندیده است!

تنش می لرزد... وجودش می لرزد... ترس تنها حس غالبی
است که تجربه می کند.

باید به خودش مسلط باشد. مگر پیشبینی نمی کرد که
ممکن است روزی با او روبرو شود؟ مگر نمی دانست که
ممکن است عواقب کارش چه چیزی باشد؟

ضعف در مقابل امیرعلی؟ آن هم بعد از این همه زمانی
که گذشته است؟ نه هرگز... چند دقیقه ای هوا تازه می
کند و بعد از بالکن خارج می شود.

به سمت اتاق قدم برمی دارد. جلسه شان تمام شده است.
قادر با لبخندی کمرنگ ولی امیرعلی با صورتی برافروخته
در حال دست دادن با اوست...
-خانم...

#چشم نظر

#پارت ۲۶۹

میان حرف امیرعلی می پرد و رو به قادر می گوید:

-می تو نم داخل ماشین منتظرتون باشم؟

لحظه ای قادر با تعجب نگاهش می کند. این زن با اعتماد
به نفس روز به روز برایش جذاب تر می شود.

-بله شما بفرمایید.

بدون نگاه به امیرعلی خدا حافظی می کند و از هر دو
فاصله می گیرد.

پاهایش بی حس است. یک سال و نیم برایش زمان کمی نبوده است. همان روزهایی که تهوع امانش را بریده بود... آن شبهایی که گرسنه سر روی بالشت می گذاشت چون هر لقه‌ای که می‌جوید بالا می‌آورد... همه به قدری سخت بود که نه دردهای قلبش را به یاد می‌آورد و نه به آن‌ها فکر می‌کرد.

همان روزها قسم خورد که اگر آمد، اگر بار دیگر او را دید و یا صدایش را شنید قلبش سنگ باشد و نگاهش تکه‌های شیشه...

دستانش می‌لرزد، خیس از عرق است و بر حوایی لعنت می‌فرستد که هنوز با دیدنش لمس می‌شود و خود را می‌بازد.

به زنی طعنه می‌زند که از یاد برده است که چه دردی به جانش نشسته است.

زنی که چند ماهه پیر شد و دار و ندارش را با خود به مرداب باتلاقی اش برد.

چرا حالا! حالا! که از همه به دور است و باید تنها دغدغه اش قادر لقمانی باشد و او را از تصمیمش باز دارد!

حالا که هر کدام را پس بزند دیگری را پیش کشیده است...

میان دغدغه هایش دغدغه ای تازه می یابد... اهورا را چه کند؟!

اعتقاداتش، خواسته هایش، برنامه های زندگی اش طوری به ناگاه به هم گره خورده است که نمی داند باید از کجا بگیرد تا جای دیگری در نرود.

هرجا را چنگ بزند یا پاره می شود و یا از دستش در می رود.

کنار لیموزین سیاه رنگ قادر می رسد و راننده برایش به پا می ایستد. اصلا چرا به خانه نرفت؟

#چشم نظر

#پارت ۲۷۰

نفسی عمیق می کشد و با آرامش به خودش می قبولاند که حضورش در کنار قادر قابل ترمیم تر از رفتن است.

اگر امیرعلی او را ببیند علوم نیست همه چیز چطور پیش برود.

می نشیند و زیر باد کولر سرش را میان دستانش می گیرد .

موبایل آنتن نمی دهد تا بتواند با پرستار صحبت کند
همین هم باعث می شود دوباره سرش را میان دستانش
فشار دهد.

خاطرات، علاقه، صورت پر جذبه‌ی اهورا...
مگر می شود اهورا را ببیند و امیرعلی جلوی چشمانش
نقش نبندد؟

با وجود آن که شباهتش به خودش مشهود است ولی
وقتی به اهورا نگاه می کند امیرعلی را می بیند.

چشمان پدرش ... لبانی که دقیقا شبیه به اوست ! و
صورتی که به طور کلی حوا را در برگرفته است.

قادر در سمت دیگر می‌نشیند. چه بگوید؟ چطور به او توضیح دهد که قضاوت نشود؟ آن هم یک مرد عرب تبار!

-ببخشید مزاحم شدم.

آرام و به فارسی زمزمه می‌کند و از قادر عذر می‌خواهد.
قادر هم به فارسی جوابش را می‌دهد:

-مزاحم نیستی.

متوجه رفتار عجیب حوا شده است و حوا دست روی سینه‌اش زیر عبا گذاشته است تا بتواند این تپش قلب را کنترل کند.

ماشین که به راه می افتد حوا کام عمیقی می گیرد. همین که از محیط حضور او دور شود برایش بس است.

مردی که نیامده دوباره درد و تشویش را به قلبش سرازیر کرده است. مردی که با حضورش با وجود تمام عشقی که در دلش دارد فقط درد به همراه می آورد.

چطور باید با واقعیت روبرو شود؟ اصلا اگر امیرعلی متوجه شود چه اتفاقی می افتد؟ اگر بفهمد باید چه کند؟

می داند که اگر از راه قانونی هم اقدام کند کلاهش پس معرکه است. حتی قانون هم پشت امیرعلی است. حتی اگر به قانون ثابت شود امیرعلی چه کارهایی کرده است...

#چشم نظر

#پارت ۲۷۱

تحمل فضا برایش قابل تحمل نیست. قادر متوجه حالش شده است. از راننده می‌خواهد تا آرام براند و از میان خیابان‌های خلوت مسقط عبور کند.

شهری که تمام دغدغه‌هایش را برای چند ماه از یادش برده است. شهری بدون آشنا که حالا غریبه‌ترین آشنا را در خود جای داده است.

-بهتری؟

سرش را می‌چرخاند و از فضای بیرون چشم می‌گیرد. به قادری نگاه می‌کند که بیش از آن که آرامش به وجودش بریزد ترس را در جانش تزریق می‌کند.

ترس از آینده، از اهورا... از همه چیز...

از اینکه هیچ احساسی به این مرد ندارد و بخواهد برای
فرار دست به گریبانش شود. از این که زندگی خودش و
اهورا را به منجلاب ببرد.

سر تکان می دهد و دستش را میان شال و صورتش فرو می
کند تا موهایش را عقب دهد.

-یک شب دیگه برای شام دعوت می کنم. امشب حالت
خوب نیست.

-ممنون میشم.

نفسش را به بیرون فوت می کند. قلبش تند تند می کوبد.
می خواهد سریع تر به خانه برسد. می خواهد فرارش مسمر
ثمر باشد.

نزدیک خانه که می‌شوند، قادر دستش را پیش می‌آورد
ولی در آخرین لحظه عقب می‌کشد.

-کمکی از من ساخته است؟

غلظت لهجه‌اش کلافه کننده شده است. نمی‌خواهد
کنار این مرد باشد. تمام افکاری که قبل از این هم مسیر
شدن تا منزل در سرش می‌گذشت را بیرون می‌ریزد و
تشکر می‌کند.

-نه ممنون. استراحت کنم بهتر می‌شم.

به کجای این کره‌ی خاکی پناه ببرد؟ کجا برود که امیرعلی
نباشد و اثری از حضورش باقی نباشد. به شناسنامه‌ی
اهورا فکر می‌کند... بی‌نام و نشان است و هنوز
شناسنامه ندارد!

#چشم نظر

#پارت ۲۷۲

می خواست برگردد، بعد از یکی دو سال فاصله گرفتن
برگردد و حداقل اهورا خانواده داشته باشد. می خواست
برگردد تا برایش هویت بگیرد.

الان زمانش نبود. هنوز نتوانسته بود با گذشته و
اتفاقات کنار بیاید. هنوز همه چیز را نپذیرفته بود...
حتی باور نمی کرد همه چیز زیر سر امیرعلی باشد!

یک شب بدون یادآوری برایش سپری نمی شد... دیگر به
این باور رسیده است که فراموشی برای احمق هاست ...
می داند که نمی تواند فراموش کند ولی توانسته بود که
فرار کند!

بدون نگاه کردن به قادر آرام خدا حافظی می کند و به سمت خانه می رود. به هیچ سمتی نگاه نمی کند. نمی خواهد حتی احتمال بدهد که ممکن است کسی به دنبالش آمده باشد.

قفل های در را پشت سر هم باز می کند و اهورا با رامپر نارنجی رنگی که به تن دارد چهار دست و پا با سرعتی باورنکردنی خودش را به هوا می رساند. خم می شود و جلوی پایش می نشیند. اشک هایش بی اختیار صورتش را خیس و شور کرده است.

-جان مامان، سلام پسرم...

قلبش با شدت می کوبد. تصور اینکه اتفاقی اهورا را از او دور کند روانش را به هم می ریزد.

انگار که بخواهد طول روز را برای مادرش تعریف کند .
اصوات نامعلوم از دهانش خارج می کند و با ذوق به
آغوشش می پرد.

چیترا پرستار اهورا سلام می دهد و با لبخندی بی جان
پاسخ دریافت می کند . او هم از آشوب احوال حوا با خبر
می شود و با نگرانی نگاهش می کند.
به عربی می پرسد:

-چیزی می خورید؟

-نه ممنون.

اهورا را بغل می کند و موهایش را با انگشتانش به عقب
می دهد . بوسه ای روی پیشانی و موهایش می نشاند و می
گوید:

- غذا خورد؟

قلبش هنوز می کوبد. موهای سیاه رنگ اهورا موهای
امیرعلی را تداعی می کند. نوع نگاهش، چشمانی که رنگش
شبه به خودش است ولی نگاهش پدرش را برداشته غم
عالم را به دلش می ریزد.

#چشم نظر

#پارت ۲۷۳

چیترا دوست دارد کمکی کند ولی نمی داند چه بگوید تا
پروپی تلقی نشود. سعی می کند با اطمینان دادن به حوا
بابت اهورا آرامش کند.

حوا هرازچندگاهی کنار پنجره می رود و از پشت پرده بیرون را دید می زند. وقتی مطمئن می شود که کسی اطراف خانه نیست نفس نیمه راحتی می کشد و دوباره به داخل باز می گردد.

نمی تواند ادعا کند با آرامش زندگی کرده است. هر روزش با ترس سپری شده و با دلتنگی ... سخت است اعتراف کند ولی به خوبی می داند چه شرایطی دارد.

چیترا که خداحافظی می کند مانند همان شبی که تصمیم به نبودن گرفت از جا بلند می شود. نمی داند عاقبتش چیست ولی این بار از دو نفر می گریزد.

هر وسیله ای که برمی دارد اهورا را نگاه می کند. هر چند لحظه او را چک می کند. باید کسی را پیدا کند ولی از

کجا! نمی‌داند فقط می‌خواهد برود. شاید ایران بهتر از کشور غریبی باشد که این مدت پناهنده شده است.

فقط یک کوله پشتی با مدارک جعلی‌شان می‌بندد و اهورا را به آغوش می‌کشد و با دلی که از لرزش نمی‌ایستد به راه می‌افتد.

چراغ خانه را روشن می‌گذارد. همه چیز را همان‌طور رها می‌کند و روی زحماتش چشم می‌بندد. اهورا را می‌بوسد و زیرگلویش را می‌بوید.

-مامان جونم، نگران نباش. هرچی بشه نمی‌ذارم اذیت بشی. حتی اگر خودم زجر بکشم یه لحظه هم نمی‌ذارم ناراحت باشی.

انگار که بچه می فهمد. با خودش عهد کرده بود تا کلمه ای از گذشته با اهورا نگوید. عهد کرده بود تا هیچ شبی از پدرش نگوید و اگر گفت فقط خاطره‌ی خوب باشد.

در خانه را می بندد و اشک‌هایش را با پشت دست پاک می کند. اهورا را به خود می فشارد و یادش می آید تا کسی را خبر نکرده است.

-حوا...-

#چشم نظر

#پارت ۲۷۴

دلش می ریزد. برای آن صدایی که نفسش را بند می آورد و در دلش بلوا به پا می کند. برای چشمانی که دنیایش است و دنیا را از او گرفته است.

سر می چرخاند. مردی را می بیند که در چند ساعت
فروریخته است. در همین زمانی که از شرکت رفته است
دنیای غم در چشمانش نشسته است.

ناخواسته اهورا را محکم تر می گیرد. این روزها را پیش بینی
می کرد مگر نه؟

نگاه هایشان قفل شده است. حوا اما تمام تنش قفل شده
است. می خواهد در برود ولی نمی تواند که قدم از قدم
بردارد. حتی ذهنش هم یاری نمی کند.

امیرعلی قدمی به جلو برمی دارد و حوا خشک شده حتی
قدمی به عقب نمی رود.

چشمان خیس امیرعلی شبیه آن مرد خشمگینی نیست
 که می‌شناخت. نگاه ملتمس او شبیه مردی نیست که
 زندگی‌اش را به لجن کشید و عاشقش کرد. لرز پلک
 هایش شبیه به کسی نیست که زندگی گرفت و زندگی داد
 و دوباره نفسش را گرفت!

لب از لب باز می‌کند و می‌بندد. نگاه خیسش را از
 چشمان حوا به دستانش می‌برد و دوباره این مسیر را دور
 می‌زند. حدس می‌زند که بچه‌ای را بغل زده‌است مگر نه
 چرا باید اینطور شبیه بچه باشد؟

باز هم لب می‌گشاید و در یک قدمی‌اش می‌ایستد. خیره می
 شود به حوایی که دلتنگی برای او بر خشمش از او غلبه
 کرده است.

-حوا!

زانوی حوا خالی می کند و سرش گیج می رود. در لحظه
حس می کند که فضا به دور سرش می گردد و فقط اهورا
را به آغوشش فشار می دهد. صدای گریه‌ی اهورا در
گوش‌هایش است و چشمانش روی هم می افتد.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۷۵

امیرعلی قبل از به زمین افتادن حوا او را می گیرد و به
سختی طوری که به آرامی سقوط کند خودش هم همراه
حوا بی‌هوش می‌نشیند.

اهورا را به بغل می‌گیرد و با وحشت به صورت حوا نگاه
می‌کند.

اهورا گریه می‌کند و نمی‌داند چه عکس‌العملی نشان
دهد.

دستانش می لرزد. پسرکی که تلاش می کند خودش را از آغوش غریبه‌ای که نمی‌شناسد بیرون بکشد و حوایی که حالا پس افتاده است.

صدای چیترا که نگران نام حوا را صدا می‌زند امیرعلی را به خودش می‌آورد. چیترا جلو می‌آید و اهورا را از آغوش امیرعلی خارج می‌کند.

به زبان انگلیسی می‌گوید:

-می‌تونین انگلیسی صحبت کنین؟

-بله، شما کی هستین؟

-کلی خونه رو داری؟

-باید دکتر خبر کنیم . حالشون خوب نیست.

-در رو باز کن بیریمش داخل دراز بکشه.

با تردید و دستپاچه همان طور که اهورا را ساکت می کند و تکانش می دهد به سمت در خانه می دود.

کلید می اندازد و در را باز می کند . امیرعلی دست زیر بدن حوا می گیرد و او را بلند می کند . نزدیکی به حوا دلش را به لرز انداخته است . وجودش همه گر گرفته است .

باورش نمی شود که حوا کنارش است . از صبح که او را دیده است شبیه مرغ سرکنده بال بال می زند . احساساتش درهم آمیخته .

نگرانی، خشم، عصبانیت، ترس!

صدای اهورا قلبش را از جا می کند. می ترسد با واقعیت
 روبرو شود. فراز می کند از دیدن چیزی که ذهنش را به
 شمشیر کشیده است.

زنی که به نظرش هندی می آید آب می آورد و کمی صورت
 حوا را تر می کنند. تمام حواس زن به بچه است و
 امیرعلی نمی داند این مدتی که نبوده است دقیقا چه
 اتفاقی افتاده است.

کمی آب به صورت حوا می پاشد که صدای ناله اش را می
 شنود.

-امیرعلی...

-جانم!

نگاه خیره‌ی زن هندی را روی خودش حس می‌کند. سر بلند می‌کند با هم چشم در چشم می‌شوند.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۷۶

دستی به صورت یخ زده‌ی هوا می‌کشد. دستانش می‌لرزد و بی‌حس شده است. فکر می‌کند که خواب است. همه را در خواب می‌بیند.

حوا قطره قطره اشک می‌ریزد. چشم‌هایش را می‌بندد و خیزی اشک‌ها روی صورتش را پر می‌کند.

اهورا گریه می‌کند و چیترا آهنگی نامفهوم می‌خواند تا آرامش کند.

-چرا ازم فرار می کنی نامرد؟

صدای آن کوه غرور می لرزد! صدایی که تنها از خشم می لرزید حالا از حجم دلتنگی هجوم آورده به گلویش می لرزد.

حوا از حضور امیرعلی هراس دارد. از یادآوری هایی که هیچ گاه تمامی ندارد وحشت دارد. از نگاهی که هر روز آن را می دید و انکارش می کرد در گریز است.

از عشقی که در دلش می جوشد فرار می کند تا شاید که یادش بیاید چطور برایش جان می داد.

- ب.. برو ...عقب.

@Vip Roman

کف دستش را به سمت امیرعلی می گیرد. می داند که در
مضان اتهام است ولی امیرعلی سکوت پیشه کرده و
چیزی نمی گوید.

نیم خیز می شود و سعی دارد تن بی حالش را بلند کند. رو
به چیترا می گوید:

- چرا برگشتی؟

- کارتم رو جا گذاشته بودم.

سری تکان می دهد که اسن بار چیترا می پرسد:

- خوبی؟

در جوابش چند بار آرام سرش را بالا و پایین می کند.

-می تونی بری . ممنون از کمکت.

-مطمئنی؟

با ته لهجه‌ی خاصش کلمه‌ی مطمئنی رو بیان می کنه و لبخند مصنوعی و کم جونی روی لب‌های حوا میاره.

-پدر اهوراست.

#چشم نظر

#پارت ۲۷۷

چیترا سعی می کند به روی خودش نیاورد ولی خیلی موفق نیست . لبخندی از سر اجبار می زند و اهورا را به اتاق منتقل می کند . انگار می داند باید تنهایشان بگذارد .

-یه طوری دلم برات تنگ شده که ترجیح میدم به جای گله و شکایت بشینم نگاهت کنم.

می‌تواند قلبش را به باد کتک بگیرد؟ شاید اگر مچاله‌اش کند مشککش حل شود!

لب باز نمی‌کند. خب نمی‌داند چه بگوید و چطور با امیرعلی مواجه شود.

خاطرات خوش با این مرد تنها روزهای آخر است و هرچه یادش می‌آید خاطره‌ی بد است. تا می‌خواهد دلگرم باشد چیزی یادش می‌آید که فرو می‌ریزد.

-نگفتی نباشی دق مرگ می‌شم؟

-نشدی.

یک کلمه از بین لبانش خارج می شود ولی زهر می ریزد به
جان امیرعلی دلتنگ.

-خبر داشتی از من؟

این بار حوا نگاهش می کند. با چشمان براق و عسل
رنگش خیره می شود به غمگین ترین چشمان دنیا که حالا
می داند چقدر دلتنگش شده است.

-نه.

-تلاش می کردم خلاص شم بعد بتونم پیدات کنم.

به جنگ احساساتش می رود. باید بداند که هرچقدر هم
امیرعلی را دوست داشته باشد چیزی از بلایایی که بر
سرش آمده است کم نمی کند.

-برو امیرعلی.

-یادت نمیاد که شوهر داری؟

ترسیده نگاهش می کند. یادش می آید. هر شب و روزش با
ترس از همین مسئله سپری شده است و بلایی که ممکن
است بعد از پیدا کردنش به سرش بیاید.

#چشم نظر

#پارت ۲۷۸

لبانش روی هم محکم تر می شود. مگر می تواند از یاد
ببرد. روزهای عاشقی اش را! روزهای ترسش را... اصلا در
این دو سال هیچ چیز را از یاد نبرده است.

دردی که بعد از آن روز نابخشودنی به سراغش آمد...
دردی که شب عروسی اش کشید! زجری که با رو شدن
عکس ها به وجودش ریخت...

چرا بی انصافی کند؟

عشقی که چشید هم به یاد دارد... زیبایی روزهایی که
پرستش شد و می ترسید که دروغ باشد.

-نه.

وقتی که فهمید باردار است... چه روزهایی را تنهایی مادر
شد. چه شب هایی نخوابید...

-پس چرا وقتی که باید بودی نبودی؟

-تو هم وقتی که باید بودی نبودی!

صدای امیرعلی بالا می‌رود.

-نبودی که باشم! نبودی که باشم لعنتی...

شانه‌ی حوا را از دو طرف نگه می‌دارد. خودش را جلو می‌کشد. این چشمان امیرعلی برای حوا درد به همراه می‌آورد. نمی‌تواند این حجم از غم را در او تحمل کند.

عاشق است!

هنوز هم عاشق است. عاشق مردی که زندگی اش را بر
باد داده است. عاشق چشمانی که هر شب و روز در
چشمان اهورایش دیده است.

-نبودی لعنتی. من فقط تورو داشتم حوا! فقط تورو
دارم.

-داشتی...

صدای امیرعلی بالا رفته است و پایین نمی آید:

-دارم! دارم لعنتی تو زن منی...

-هیش...

صدایش می لرزد. می چرخد تا ببیند اهورا کجاست که با
در بسته مواجه می شود.

-اهورا می ترسه.

نگاه امیرعلی به همان سمتی می رود که حوا نگاه کرده
است. به سمت دری که اهورا را پشتش دارد.

#چشم نظر

#پارت ۲۷۹

-اهورا...

حوا می ترسد. می ترسد کابوس هایش به واقعیت تبدیل
شود.

بعد از آمدن اهورا همه‌ی زندگی‌اش چنگ و دندون شد
 برای نگه داشتن پسرش. اصلا فرار کرد که پسرش را
 داشته باشد. تا به هر دلیلی مجبور نباشد به خاطر او
 تحمل کند.

-اسم قشنگی گذاشتی.

تلخ می‌خندد. امیرعلی شبیه سابق نیست. انگار که وسط
 این زندگی افتاده است و می‌خواهد خودش را وفق دهد.
 می‌خواهد پدر شدنش را بپذیرد. قد تمام این مدت‌ها
 مسئله‌ی هضم نشده دارد.

-پدر شدم!

مظلومانه نگاهش می‌کند. طوری که ال سنگ هم آب می
 شود چه رسد به حوای نازک دل...

-سخت بود؟

حوا می لرزد. از غمی که در صدای این مرد است می لرزد.

-چی؟

-تنها مادر شدی ...تنها به این جا رسوندیش. سخت بود نه؟ اصلا تنها بودی؟

حوا چشم می گیرد. دستش را روی زمین فشار می دهد و می خواهد از جا بلند شود ولی بازویش کشیده می شود.

-سخت بود؟

طاقت نمی آورد. لبانش می لرزند و اشک هایش سرازیر می شوند. در چشمان امیرعلی خیره می شود و می گوید:

-سخت ترهاشو تحمل کردم. از پس بدتر از این هم براومدم ولی بین... بین هنوز هستم و نفس می کشم. آره استخونامم صد ها بار شکسته ولی جوش خورده.

#چشم نظر

#پارت ۲۸۰

صورت امیرعلی هم خیس شده است ولی دردهای حوا اجازه ی دیدن اشک های میان سکوتش را نمی دهد.

-ولی باید با هم تحمل می کردیم.

- با هم؟ باید؟ چرا؟ چجوری ازم چنین انتظاری داشتی؟

امیرعلی عبای حوا را لمس می کند. به آستین ساده اش خیره می شود تا به چشمانش نگاه نکند.

- من قد تموم روزایی که عاشقی کردم، قد تموم روزایی که از اون روزا گذشته عذاب کشیدم.

دستش را عقب می آورد. بالا می گیرد و به آن ها نگاه می کند. می چرخاند. روی دستش را می بیند... زیرش را می بیند و به حوا هم نشان می دهد.

- بین... با همینا خراب کردم. با همین دستا خراب کردم. می تونی بفهمی؟ ولی ما خیلی روزای خوب داشتیم.

-روزای خوب؟ پس چرا با هم خاطرات خوب نداریم؟
مثلا... مثلا چرا با هم خوش نگذروندیم؟ من حافظه‌ام
به مشکل خورده؟

کمی بلندتر می‌گوید، از آن حوای مظلوم ساکت که حرف
هایش را در دلش نگه نی‌داشت اثری نیست. از آن حوایی
که سکوت می‌کرد و هیچ نمی‌گفت هم خبری نیست.

-روزای خوب کجا ساخته میشه؟ پارک؟ موزه؟ سینما؟
نه توی خونه!!!! شاید اونجایی که زن و شوهرها توی
آغوش هم از رویاهاشون می‌گن! آغوش! حواسم نبود
چجوری مادر شدم!

-حوا تند نرو...

-آروم برم زمین میخورم امیرعلی!!!

عقده شده است همه‌ی این روزها... همه‌ی این کارها!
کاش‌هایی که در سرش بود تمامی نداشت.

-می‌تونستیم بسازیم.

-از من توقع چی داری؟ مگه من انسان نیستم؟ تو...
تو... حتی نمی‌تونم از بی‌غیرتیت پرده برداری کنم!

#چشم‌نظر

#پارت ۲۸۱

دست روی قلبش می‌گذارد. هر زمان اضطرابی اینچنین به
سراغش می‌آید کوبشش به دیواره‌های قلبش چنان محکم
می‌شود که انگار می‌خواهد آنرا پاره کند. تپش قلبش بالا

رفته است و حالت تهوع به سراغش آمده. این احوال را
می شناسد...

-هیش! آروم. بهت حق می دم... هرچی بگی حق داری.

-امیرعلی برو! برو دردم رو بیشتر نکن. من حق نمی
خوام. حق دادن تو حال من رو خوب نمی کنه! برو بذار
با همین درد و در بدریم بمیرم!

جدی تر می شود. انتظار داشت که حوا همان زن بی زبانی
باشد که با اشاره اش خام می شود. همان زن عاشقی که
نگاه به چشمش می کرد تا تنها چشم بگوید...

اخم درهم می کشد و همان طور که سعی دارد صدایش را
پایین نگه دارد می گوید:

-برم؟؟؟؟ الان که قلبم به جای یه جا بیرون از سینه‌ام
 داره دوجای مختلف می‌زنه می‌خوای برم؟ بعد یه سال
 بیچارگی پیدات کردم می‌خوای گورمو کجا گم کنم؟

حوا می‌ترسد. از آن که اندک آسایشی که داشته است از
 چنگش بیرون رود. از آن که کابوس‌هایش بیشتر شود و
 وسواسش شدیدتر...

ترس‌هایش هیچوقت رهایش نمی‌کنند. از روز اول می
 دانست که فرار اشتباه است ولی تحمل برایش نشدنی
 بود. از طرفی یادآوری‌ها و از طرف دیگر علاقه‌اش کارش
 را به بیمارستان روانی می‌کشاند.

هر زمانی که می‌خواست خودش را آرام کند انکار می‌کرد.
 در ذهنش داستانی عجیب ساخته بود. داستانی که در
 آن همسرش فوت کرده بود و هیچ خانواده‌ای هم
 نداشت. قصه‌ای که گاهی خودش هم باور می‌کرد.

-امیرعلی...

سینه‌اش را فشار می‌دهد. می‌سوزد. درد دارد! چنگ می‌زند
و اشک می‌ریزد.

-بسه.

-چ... ی شده.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۸۲

مشت حوا را می‌گیرد و با ترس به دنبال دلیل می‌گردد. نمی
داند این یک سال چه به او گذشته است. نمی‌داند چه

استرسی دارد در مملکت غریب، نمی‌داند بی‌هم‌زبون و بی‌دوست و آشنا چه دردی را تحمل کرده است.

-برو... فقط برو عقب.

عقب می‌رود. حوا نفس می‌کشد و از جا بلند می‌شود. هر بار می‌خواهد بگوید کاش نمی‌آمد یادش می‌آید که چقدر برای این مرد دوست نداشتنی دلتنگ بوده است.

سیترا از اتاق بیرون می‌آید. اهورا خوابیده است و از او اجازه می‌خواهد تا برود. می‌گوید اگر مشکلی هست پیششان بماند اما حوا مطمئنش می‌کند که نیازی نیست.

تشکر می‌کند و او را راهی می‌کند. داروی ضد اضطرابی پیدا می‌کند و می‌خورد. در این حین امیرعلی از دور او را نظارت می‌کند.

خطر ترس از روبرویی با امیرعلی کمی دفع شده است .
حالا باید بقیه‌ی جریان را مدیریت کند .

به عمق ماجرا که فکر میکند غرق می‌شود . بیش از حد
عمیق است و او توان فکر کردن را هم ندارد چه رسد
تصمیم‌گیری و اجرا.

-تو هم به قرص پناه می‌بری؟

حوا نگاهش نمی‌کند . بی‌هدف قرص‌ها را در ظرفش می
چیند .

-تو که رفتی منم به زور قرص خوابیدم . شب دادگاه اول
نخوابیدم . شب دادگاه چهارم قرص رو شناختم .

دادگاه؟ برای چه باید به دادگاه می‌رفته است.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۸۳

-شاید برات مهم نباشه ولی دهنم صاف شده .

پوزخند واضحی می‌زند و ادامه می‌دهد:

-دار و ندارمو دادم تا همه چی حل بشه . حاجی پشتمو خالی کرد . محمد هرچی خواست زد و برد و جاگیر شد . هرچی بود شیش تا گذاشت روش که بیشتر گیر بیوفتم . بد کردم ولی حوا من بدجور تاوان دادم .

حرکات حوا کند شده است. به تک تک حرف‌های
امیرعلی فکر می‌کند. به زد و بندهای کاری که با نام
پدرش انجام می‌داد...

به تمام دور زدن‌های تحریم! به کارهایی که امیرعلی را
امیرعلی همت کرده بود!

قلب مچاله شده‌اش تحمل شنیدن ندارد. نمی‌تواند درد
عزیزش را بشنود و بی‌حس بگذراند.

-حاجی میگفت خدا تقاص گرفته. ولی حوا دم خداتون
گرم... خوب خدایی می‌کنه.

حسرت میان کلمات امیرعلی قابل لمس است. امیرعلی‌ای
که خدا را نمی‌شناخت از خدا می‌گفت!

احساس می کند با انسان جدیدی روبرو است نه امیرعلی همت!

باز هم نگاهش نمی کند. امیرعلی ولی انگار مسخ شده است. قبل از آمدن کوهی مملو از مذاب آتشفشان بود و حالا از دردهایش می گوید و بالایشان می آورد.

-آخه لامصب نمی دونی که هفته پیش رفته بودم مشهد. رفتم حیاط حرم نشستم زل زدم به ایوون طلا. هی فک کردم گفتم چجوری ملت ازش شفا میگیرن. چجوری ملت بدبختیاشون خوشبختی میشه؟ گفته بودم که مشهد نمی رفتم. بدم می اومد...

حوا گوشش که هیچ، تمام جانش پی حرف های امیرعلی است. می خواهد او حرف بزند و گوش دهد حتی اگر قرار است بعد از حرف هایش به او بتوپد و بیرونش کند.

-گفتم مرد و مردونه بیا ضمانت کن عزیزمو برام پیدا کن ببینم اون خدایی که انقدر دوشش داشت جواب منم می‌ده؟ ببینم اون خدایی که حوا ازش می‌گفت کجاس.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۸۴

می‌توانست حافظه‌اش را پاک کند خوب می‌شد. مانند یک رایانه قسمت‌هایی از داده‌های مغزش را سلکت می‌کرد، شیفت! و دیلیت...

آن وقت می‌رفتند در خانه خودشان سه نفره‌هایشان را تجربه می‌کردند. سه نفره‌هایی که می‌شد زیباترین احساس و لذت دنیایش باشد. شاید حتی چهار نفره و حتی پنج نفره می‌شدند. آخر خواب دیده بود یک پسر و دو دختر دارند!

خانواده‌ی سه نفره زیباست نه؟ زیباتر از آن پنج‌نفره‌ی خوشبختی است که رویایش را می‌دید...

می‌تواند برایش رویاپردازی کند. رویا که گناه نیست! تصور می‌کند و در رویاهایش خوشبخت هستند. هر زمانی که چشم باز می‌کند به دنیای واقعی و پر حسرتش می‌رسد!

در رویایش امیرعلی از همان اول بود... مثلاً با امیرعلی برای خرید سرویس اهورا می‌رفتند. از تمام لحظاتش، عکس و ویدیو داشتند... حتی می‌تواند عکس‌های سه نفره‌شان که روی دیوار را پوشانده است تصور کند.

چقدر زیبا می‌شد...

-خودمم باورم همیشه اینطوری مرد بود و واسطه شد!

امام رضا را می گوید! امیرعلی از اعتقادات حرف می زند ...
 ته دلش می خواهد دست دل کدر و تاریک امیرعلی را
 بگیرد ولی عقل و شعورش ته دلش را قل و زنجیر کرده
 اند.

سکوت می کند و چشم می گیرد از کسی که ممکن است
 جلویش کم بیاورد. به دیوار تکیه می زند و خودش پیش
 قدم می شود:

-گرمت نیست؟

#چشم نظر

#پارت ۲۸۵

-چطور؟

-لباس‌ها ت گرمن.

سرش را برمی‌گرداند و قرص‌ها را داخل کابینت می‌گذارد .
 امیرعلی انقدر با دقت شده است؟ انقدر توجه می‌کند؟
 امیرعلی حواسش به او است یا دلش زیادی خوش شده؟
 می‌خواهد از آشپزخانه خارج شود که او راهش را سد می‌کند.

-خجالت می‌کشیدی بهش بگی بابات کیه؟

غمی که در چشمانش است از صد فرسخ آن طرف‌تر هم
 دیده می‌شود . چشمانش دق دارند . به اندازه‌ی یک سال
 نبودن و ندیدن غم دارد .

-مطمئنی پدرشی؟

زهر می زند . حوای همیشه مهربان نامهربان شده است .
درد دلش به قدری سنگین است که نمی تواند بارش را به
تنهایی تحمل کند.

هر زخمی که می زند سبک می شود . هر زخمی که می زند
کمی سوزش و دردش کم می شود . تمام شدنی که نیست ...
فقط کمی آرام می شود.

شاید این آرام شدن ها خون امیرعلی را به جوش آورد ولی
عیب ندارد نه ؟ هرچه هم زخم بخورد به زخم های حوا
که نمی رسد . اگر قرار بود در زندگی مشترک یک نفر همه
چیز را به دوش می کشید که مانند حوا کم می آورد...

امیرعلی در حال انفجار است . در لحظه صورتش سرخ می
شود و نگاهش غضبناک . تحمل این حرف را ندارد .
تصورش هم برایش وحشتناک است .

-نیش می زنی نامرد؟

در دلش را که بسته باشد برای جواب دادن به امیرعلی تا دنیا دنیاست زبان دارد.

-آخه من یه هرزه‌ام که شب عروسیم برام جهنم شد .
امکان داره بچه‌ی کس دیگه‌ای باشه.

#چشم نظر

#پارت ۲۸۶

با خشم پیش می رود ولی آرام می‌گردد. عصبی است ولی می‌خواهد خودش را کنترل کند. تا جایی که می‌تواند آرام باشد و داد نکشد. دو بازوی حوا را می‌گیرد و فشار می‌دهد. اینطور می‌تواند کمی از صدایش بکاهد.

-گفتی بی غیرت هیچی نگفتم .

از لابلای دندان هایش با تمام حرص می غرد.

-به من بگو لعنتی ولی به خودت؟ به خودت می زنی بی
معرفت؟؟؟؟؟ به خودت که من باور دارم از برگ گل پاک
تری؟

حوا اشتباه نمی کند . آن که در چشمان خسته دردناک
این مرد غل خورده است اشک است.

-به حوای من که روی سرش قسم می خورم؟ به حوای
من که قسم اول و آخرمه؟ چی میگی هان؟

دست امیرعلی را کنار می زند. لرزان ولی کنار می زند. با خون دل این کار را می کند ولی کم نمی آورد.

-نکن. امیرعلی داری آزارم میدی.

-نگو این طوری. نکن این طوری.

چشمان سوزناکش را به امیرعلی می دوزد یادش که می آید می تواند همین طور بی رحمانه زخمی اش کند.

-غیر از این بوده؟

-چطور بگم غلط کردم؟

چشم در چشم امیرعلی می ایستد.

-این حرف‌ها رو نزن. برو یکم استراحت کن حالت خوب نیست.

هیچ‌گاه امیرعلی را اینطور ندیده است. این‌طور عاجز و بیچاره. سخت است دیدن این التماس‌ها ولی نمی‌تواند بگذرد...

-چرا نگفتی بچه داریم؟

#چشم‌نظر

#پارت ۲۸۷

حوا سکوت می‌کند. سکوتی به سنگینی همه‌ی این یک سال... سر برمی‌گرداند و بارداری‌اش را به یاد می‌آورد.

روزهایی که پشتش به جنینی گرم بود که در بطن می پروراند. روزهای سخت و سنگین...

خودش بود و بچه‌ای که علاوه بر خودش مسئولیتش را به گردن داشت. بی کسی‌ها و بدبختی‌اش را به یاد می آورد. دوران بارداری‌ای که در تصورش یک زن را به اوج خوشبختی می‌رساند. روزهایی که توجه مردش را به همراه داشت.

بعد از زایمان... اهورایی که گریه می‌کرد و نمی‌فهمید چه دردی دارد. اهورایی که خواب شبش را به هیچ رسانده بود. رفلاکس اهورا و اضطرابش... ترسی که تا همین حالا هم باعث می‌شد تا هر چند دقیقه نفسش را چک کند. ترسی که نمی‌گذاشت پسرش را کنارش بخواباند و می‌ترسید زیر دستش خفه شود... وای که چه روزهایی را تنهایی به سر کرد و درد کشید.

-تو من و خودت رو از یه زندگی قشنگ محروم کردی.

حق خودش می‌داند که عصبانی شود و با چشمی گشاد
به امیرعلی بتوپد.

-حق داشتم امیرعلی! من به خودم حق میدم. تو به من
تجاوز کردی می‌فهمی؟ تو به کسی که عاشقت بود
تجاوز کردی... بی‌رحمانه!!!! اهورا هم اگر بفهمه پدرش
به مادرش تجاوز کرده بهم حق میده که فرار کرده باشم.
تو یکی رو اجیر کردی که به من تجاوز کنه و ازم فیلم
بگیره. یادت رفته؟ یادت نمیاد؟؟؟ اهورا هم حق می‌ده
نخوام این پدر کنارمون باشه.

دست‌هایش را جلوی امیرعلی نگه می‌دارد:

-برو عقب امیرعلی، برو عقب لطفا. وقتی نزدیک میشی
نفسم می‌گیره. یادم میاد چه بلاهایی به سرم آوردی. یادم

میاد به خاطر تهمتی که خودت بهم زدی چطور تخت
 رو با زنای دیگه پر می کردی و خم به ابروت نمی اومد .
 یادم میاد ناموس خودتو زیر دست یکی دیگه انداختی!

#چشم نظر

#پارت ۲۸۸

امیرعلی عصبانی فریاد می کشد. از درون می سوزد و دم نمی
 زند. یک سال گذشته نه فقط برای حوا بلکه برای او هم
 سخت بوده است. پوستین آهنین به تن کرد تا بتواند
 تحمل کند!

ولی حالا دیگر تحمل یادآوری را ندارد. خودش به قدر
 کافی یادآوری می کند. هر لحظه را با مرور و تحلیل
 گذرانده است. هر دقیقه را با اگر و شاید گذرانده است!

-بسه!!!!!!بسه!!!!!!بسه انقدر یادم نیار که چقدر
عوضی بودم. بگی نگی می دونم! می فهمم! با گفتن اینا
دردت کمتر میشه لامصب؟ یا من بیشتر عوضی میشم؟

داد امیرعلی صدای گریه‌ی اهورا را بلند کرده است.
ناگهان با صدای بلند و ترسیده هق هق می کند. هردو
وحشت زده به سمت اتاق می شتابند.

حوا اهورا را به آغوش می کشد و سرش را به سینه می
فشارد. انگار که شی‌ای با ارزش و گرانبها در دستانش
است و ممکن است از چنگش درآید.

امیرعلی گیج است. همه چیز را با حالتی میان خواب و
بیداری نگاه می کند. نمی‌تواند خودش را با این سرعت با
شرایط وفق دهد. اتفاقاتی که برایشان افتاده است برای
یک سال زیادی بیش از اندازه‌ی گنجایش است.

اهورا میان آغوش حوا به مکان امنش رسیده است .
 همین که حس امنیت می کند آرام می شود و با دهانی باز
 چشمانش به خماری می رود .

یک مروارید سفید رنگ از لثه ی پایین اش خارج شده
 است و لبخند حوا را به دنبال خود می کشاند . وقتی به او
 نگاه می کند دیگر حتی یک متر آن طرف تر را نمی بیند .

■ گل مامانی لالایی

بمونی تا ابد پیشم

نری جایی لالایی

لالا دنیا پر از رنگه

یه جا صلحه یه جا جنگه

لالا هر جا که آشوبه

دلا غمگینه و تنگه

به آرامی لب می زند و صدای دل نشینش را در فضای بی
صدای اتاق پخش می کند.

تا همین لحظه حس تعلق نداشت. حس پدران به بچه
ای که در نگاه اول مخلوطی از خودش و حوا را در آن
یافته بود. اگر کسی انکار هم می کرد با این شباهت می شد
مهر تایید به صحتِ والد بودنشان زد.

■ لالا دنیا پر از نوره
پر از عشقه پراز شوره
ولی گاهی تو می بینی
دلا از همدیگه دوره
لالا لالاشب تاره
درخت سیب بیداره
لپ سیبا همه ی سرخه
درخت انگار تب داره!

#چشم نظر

#پارت ۲۸۹

درخت سیب حوا است؟ تب دارد؟ درد دارد! وای بر او
که نبوده است تا مرحم شود! خودش درد بوده ... از آن
دردهای مهلک و خانمان سوز!

زنگ صدای زیبای حوا امیرعلی را محو خود کرده است .
مسخ به دیواری کنار در تکیه داده است و در تاریک اتاق
به زنی نگاه می کند که با تمام وجود فرزندش را به سینه
می فشارد .

محبتی که در ذهنش از یک مادر واقعی سراغ داشت .
انکار نمی کند که به او حسادت می ورزد . به اهورایی که
میان دست های حوا تمام دردی که او را به گریه انداخته
است فروکش کرده است .

خیره می ماند به زنی که قلبش با صدای او بعد از یک سال باز به ریتم عادی تپش افتاده است. زنی که یک روز حتی تصور نمی کرد با نبودنش هوا برای تنفس کم بیاورد.

چطور به این جا رسیدند؟ چطور کور شده بود و ندید که این زن چقدر برایش عزیز است؟

انسانیت، شعور و همه چیز را به زیر پا گذاشت و فقط برای آن که به خودش ثابت کند حاجی آن کسی نیست که همه بر سرش قسم می خورند حوا را به منجلاب کشید.

روزی نبوده است که خود را سرزنش نکند. به خودش لعن و نفرین نفرستد. ظلم... آن هم به کسی که پاک تر از تمامی پاکی ها بود.

در فکر غرق شده است که حوا اهورا را روی تختش
 قرار می دهد. امیرعلی آرام پایش را جلو می کشاند و در
 اتاقی که تنها روشنی اش اتاق نور کم سوی چراغ خواب
 روی دیوار است، قدم برمی دارد.

#چشم نظر

#پارت ۲۹۰

امیرعلی به نیم قدمی اش که می رسد حوا می خواهد بچرخد
 ولی با دیدن امیرعلی وحشت زده دستش را به روی
 دهانش می گذارد تا صدای جیغش اهورا را از خواب
 بیدار نکند.

فاصله به اندازه ای کم است که راهی برای فرار از میان
 تن امیرعلی برایش نیست. سر بالا می گیرد و به چشمان پر

درد امیرعلی نگاه می کند. دلش می ریزد... نباید که بریزد!
نباید که بلرزد و کوتاه بیاید.

از ضعف هایش متنفر است. ضعف هایی که تا الان
مجبورش کرده اند درد بکشد. همیشه در ذهنش اولین
تقصیر کار خودش است و نمی تواند این را منکر شود.

طوری که انگار وزنه ی ده تنی به پا دارد می خواهد فاصله
بگیرد ولی دستان امیرعلی مانع خلاصی اش می شود.
حصاری به یک سمت تنش می کشد و حوا را میان
آغوش گرفتار می کند.

-چی کار کنم؟

نفس در سینه ی حوا خشکیده است. تکان نمی خورد.
همان شده است که نمی خواست. همانی که از آن فرار

می کرد. هرچه نزدیک تر باشند کمتر می تواند از او دور شود.

-چی کار کنم تا نگاهت رو اینطوری نبینم؟

نمی داند مگر چقدر در نگاهش تغییر ایجاد شده است که چشمان امیرعلی را به غم بارترین چشمان دنیا تبدیل کرده است. فکر می کرد هر لحظه ممکن است دست دلش رو شده باشد ولی با این حرف امیرعلی امیدوار می شود.

نفس حبس می کند تا به خودش مسلط شود. انگشتش را جلوی بینی می گیرد و به خودش می آید تا اهورا را بیدار نکنند. هیزی می گوید و با چشمان گشاد لب می زند:

-برو بیرون بیدارش می کنی.

#چشم نظر

#پارت ۲۹۱

لاجرم دستش را از حوا دور می کند. امیرعلی بی هیچ حرفی اطاعت می کند! این مرد اطاعت کردن بلد نبود! عجیب ترین و غیرقابل پیش بینی ترین رفتار را می کند. حرارتی که از این نزدیکی تا مغزش رسیده است حالش را دگرگون کرده است.

کمی عقب می رود ولی مخمور از عطری که به مشامش خورده است چشم از حوا نمی گیرد. دستانش را بالا می گیرد و اجازه می دهد حوا از کنارش عبور کند.

این زن یاغی که در کالبد حوای مطیع فرو رفته است، برایش بی نهایت جذاب است. جسارتی که در برابرش

دارد و زمانی که در چشمانش خیره می شود و قاطعانه حرف می زند برایش جذاب به نظر می آید.

با تردید قدم برمی دارد و کنار تخت چوبی کودکانه می ایستد. از همان بالا به صورت معصوم پسری نگاه می کند که به نظر می رسد پدرش است!

نمی داند چقدر گذشته ولی می فهمد که زمان از دستش خارج شده است. تمام مدت بی حرکت به او نگاه می کرد و حرف نمی زد.

موهایش در صورتش ریخته است. روی یک لپ خوابیده و میان دهانش کمی باز است. پوستی همچون حوا سبزه دارد و موهای براق و پر پشت مانند خودش.

-امیرعلی.

می چرخد و حوا را در درگاه می بیند. صدایش که می کند
همه چیز از یادش می رود. فراموش می کند که این زن
منتظر است تا به او زخم بزند.

لاجرم از تخت جدا می شود و به عقب می رود. امیرعلی
همیشه قدم هایش را از آخر به اول می چید تا اشتباه
نکند ولی این بار قدم هایش دیر هم می آیند چه برسد پیش
بینی شده.

#چشم نظر

#پارت ۲۹۲

از اتاق خارج می شود ولی حس می کند میان آن تخت
چوبی به حصر در آمده است. احساسی عجیب که هیچ
گاه تجربه نکرده است. یک لحظه فراموش نمی کند. یک
لحظه از یاد نمی برد و قلبش بیرون از سینه می کوبد.

بخشی از دلش آنجا مانده است و خودش به بیرون آمده است.

-چه طور اومدی اینجا؟

-مگه مهمه؟

حوا در را می بندد و به سمت مبل قدم برمیدارد. خانه‌ی کوچکی دارند و در عین حال ساده و با کمترین وسیله‌ای چیده شده است.

چطور توانسته است از پس خودش و یک بچه برآید؟ نکند به آن مرد...

جلوی افکارش را می‌گیرد و اجازه نمی‌دهد افکار بیهوده ذهن را مشغول کند.

-پیدات نمی کردم تا کی پنهون می شدی و وجودش رو ازم مخفی می کردی؟

حوا جوابی نمی دهد. این سوالی است که بارها از خودش پرسیده و جوابی برای آن نیافته .

می دانست که روزی برمی گردد و روزی آن دو را به هم می شناساند. حتی می دانست که باید با امیرعلی مواجه شود ولی هر زمانی که خودش آماده بود. هر لحظه که خودش حاضر بود.

می خواست روزی که برای اهورا هم دیر نباشد، روزی که محبت پدر برایش آرزو نباشد این کار را انجام دهد.

مطمئن است که اجازه نمی داد بی پدری بکشد. او حق این را داشت که پدر داشته باشد حتی اگر قرار نبود زندگی ایده آلی داشته باشند.

-قبل از بزرگ شدنش برمی گشتم. هر وقت که با خودم کنار اومدم... هر وقتی که تونستم به حس های بدم غلبه کنم.

روی مبلی مقابل حوا می نشیند. خیره به صورتی نگاه می کند که به نظرش شکسته شده است. چشمانش غمگین تر از قبل است ولی جسارتش کاملا به چشم می آید.

-شاید هیچ وقت نمی تونستی! می خواستی هم من رو از وجود خودتو و هم اون رو از وجود من محروم کنی!
خودت بی پدری کشیدی نه؟

#چشم نظر

#پارت ۲۹۳

سکوتی بینشان حکم فرما می‌شود. جمله‌ی امیرعلی را در ذهن تکرار می‌کند. من را از وجود خودت ... حق می‌دهد که احساسی که خودش به اهورا دارد را از جانب امیرعلی نبیند ولی این رفتارش عصبانی‌اش می‌کند.

-می‌دونی چقدر درد داره! من از تو بدتر کشیدم می‌دونی دیگه؟ حاضر بودی این بچه هم بکشه؟ بچه‌ها باید تاوان مارو پس بدن.

می‌داند. بهتر از امیرعلی این مسائل را می‌داند و هر روز برای خودش تکرار کرده است ولی دردی که کشیده است مغزش را از کار انداخته بود.

اگر تا قبل از آمدنش خودش مهم بود، و به خاطر خودش بود که به سیم آخر زد و دیگر نتوانست تحمل کند حالا بخاطر اهورا باید هرچه هست را تحمل کند.

نمی‌خواهد اهورا بی کسی بکشد. می‌خواهد کنار پدرش هم باشد ولی پدری که واقعا او را بپذیرد و نه از سر حرص او را بخواهد.

-دیدیش؟

امیرعلی متعجب از سوال حوا نگاهش می‌کند. متوجه منظورش نشده است.

-نگاهش شبیه توعه، تک تک رفتاراش شبیهته.

حالا می‌فهد از اهورا حرف می‌زند. کاملا حرف‌های امیرعلی را نادیده گرفته است و از پسرشان می‌گوید.

چشمانش برق می‌زند و لبش به خنده وادار می‌شود. نگاهش به سمت در بسته‌ی اتاق اهورا کش می‌آید.

-من بخاطرش خیلی سختی کشیدم. ولی فقط به یه شرطی حاضرم بازم سختی بکشم.

جدی می شود و به امیرعلی نگاه می کند. دیگر از او چشم نمی گیرد. دیگر در نقش یک مجنون دلخسته با او صحبت نمی کند. حالا امیرعلی پدر فرزندش است و احساسات خودش را به طور کل نادیده می گیرد.

-تنها مرد زندگیم بعد از پدرم بودی. مثل قصه ها عاشقت بودم.

#چشم نظر

#پارت ۲۹۴

نگاهش نمی کند و از علاقه اش می گوید. نمی داند چطور
زبان باز کرده و اینطور بلبل زبانی می کند.

سر بلند می کند و جدی امیرعلی را نگاه می کند.

-الان فقط و فقط بحث اهوراچه. نه من و تو و نه هیچ
کس دیگه. نه ما بچه و لجبازیم که بخوایم حرص همو
دربیاریم و نه می تونیم به گذشته برگردیم چیزی رو
درست کنیم.

امیرعلی سر تکان می دهد. حرف حوا را تایید می کند.

حوا باور نمی کند با یک انسان منطقی وارد بحث شده
است. هر لحظه منتظر است چیزی بشنود تا تصوراتش
خراب شود ولی مثل اینکه این طور نیست.

-من اشتباه کردم که فرار کردم ولی اگر باز هم توی اون موقعیت قرار بگیرم همین کارو می کنم چون نوخوداگام توی اون لحظه اینطور خواست. خواست خودمو نجات بدم، بچمو نجات بدم...

انگشتانش را به هم گره می زند. لبش را تر می کند و ادامه می دهد:

-دوست دارم خانواده داشته باشه، کسای رو داشته باشه که دوستش دارن. اما... اما فقط یه شرط داره.

-چه شرطی؟

صدایش گرفته است. امیرعلی در زندگی شان غرق شده است. نمی خواهد دیگری را مقصر نشان دهد چون می داند چه قدر در این زندگی مقصر بوده است.

می داند چه بر سر این زن آورده است و زبانش قاصر است.

-اینکه ولقعا دوسش داشته باشی. واقعا به خاطر اون هرکاری بکنی. اولویت یک تا هزارت اهورا باشه، نه خودت، نه من و نه هیچ کس دیگه. شده به خاطرش از همه چی بگذری. توی خودت می بینی؟

#چشم نظر

#پارت ۲۹۵

همه ی انسان ها حق دارند که حال دلشان خوب باشد. می داند که خودش هم حق دارد. ولی حالا قلبش جایی به غیر از سینه ی خودش می تپد.

حال دل خودش مهم است اما اول حال دل اهوراست
که برایش ارجح است.

می‌داند که خودشان هم حق دارند که بخندند ولی
اولویتش خنده‌ی روی لب پسرشان است. خنده‌ای که به
روی لب خودش هم خنده بیاورد.

حالا که اجازه داده است فردی وارد این دنیا شود باید
برای او تلاش کند. اگر حتی ذره‌ای شک داشته باشد که
امیرعلی به غیر از پدر بودن و اولویت دادن به او هدفی
دارد نمی‌تواند اجازه دهد که او زندگی پسرش را تغییر دهد.

-نمی‌تونم بگم با یک نگاه عاشقش شدم و تمام هم و
غمم این بچه‌اس.

یک لحظه جا می‌خورد ولی به خودش که می‌آید حس می
کند که چقدر امیرعلی پخته شده است.

این حرف هیچ‌گاه از لبان امیرعلی گذشته خارج نمی‌شد .
درست است نباید توقع داشته باشد که احساسات
انیرعلی با او که بیش از یک سال کنار اهورا بوده است
یکی باشد.

ولی من هیچ‌وقت از والدین راضی نبودم .خودت بهتر می
دونی که این مردی که از من شناختی حاصل همون والد
بود .شاید نتونم و بلد نباشم، میگن آدما یا عین پدر و
مادرشون میشن یا دقیقا خلاف اونان ولی اگر..

حرف خودش را قطع می‌کند و به حوا خیره می‌شود.

-اگر چی؟

-اگر کمکم کنی می‌تونم پدر خوبی باشم.

#چشم نظر

#پارت ۲۹۶

چند لحظه میانشان تنها سکوت است که صحبت می کند. حوا که نمی تواند حضور امیرعلی را بپذیرد و دردهایش برایش یادآوری می شود، امیرعلی که نمی تواند بین خشم و آرامش، آرامشش را به راحتی پیروز کند.

من باید آرام باشم تا پدر خوبی باشم. باید سالم خوب باشه تا بتونم حال خوبی به بچم منتقل کنم. تو هم همینطور. مگه غیر از اینه؟

سرش را تکان می دهد. درست می گوید. درست است که امیرعلی درد دلش است ولی درست می گوید!

- دیدی می گن، یه رابطه اون موقعی تمومه که دیگه ترس
از دست دادنشو نداشته باشی؟

نگاهش می کند تا از حوا پاسخی دریافت کند. می خواهد
تایید بگیرد.

حوا باز هم سر تکان می دهد. بغض گلویش را فشار می
دهد. حالش خوب نبود و سعی داشت حال خوب به
اهورا بدهد. مگر می شود؟

- ولی من وقتی از دست دادمت فهمیدم که چقدر
نبودنت و نداشتنت ترسناکه. می بخشی منو؟

پوزخند آشکارش خنجر می زند بر قلب امیرعلی.

-ازم نخواه که ببخشم. الان بحث من و تو خودمون
نیستیم. بحثمون پسر مونه امیرعلی. من بخوام هم دلم
نمیداره ببخشم. بخوام هم نمیشه.

-ولی به خاطر همین پسر مون...

روی کلمه‌ی پسر مون مکث می‌کند. سخت است این
طور ناگهانی.

-نبخشی نمیشه.

#چشم‌نظر

#پارت ۲۹۷

امیرعلی در فکر فرو می‌رود و نگاهی جایی نامعلوم را هدف قرار می‌دهد. نمی‌داند می‌تواند گذشته را جبران کند یا نه ولی این را به خوبی می‌داند که حوا به خاطر پسرش حاضر است از خواسته‌های خودش هم دست بکشد.

-باشه.

این واقعیت غیرقابل انکار است که اهورا آن‌ها را به هم متصل کرده است و هیچ‌گاه جدا نمی‌شوند.

تا کسی جلوی در خانه‌ی خودشان نگه می‌دارد. از این خانه خاطرات خوش هم به همراه دارد. شب‌هایی که عاشقی کرده بود و در انتظار نشسته بود. روزهایی که برای زندگی‌اش تلاش کرده بود...

اهورا بی قراری می کند، خودش را به آغوش حوا فشار می دهد. نگاههایش به امیرعلی غریبانه است ولی هراسان نیست.

انگار هر دو پذیرفته اند که شخصی جدید در زندگی هم هستند و باید با حضور همدیگر کنار بیایند.

امیرعلی در را باز می کند و حوا را به داخل هدایت می کند. دل حوا آرام ندارد. بازگشت به خانه اش بعد از یک سال و مواجهه با این موقعیت برایش سخت ترین اتفاق اخیر است.

-به خونه خوش اومدید...

امیرعلی در واحد را باز می کند و کنار می ایستد. دیگر باید برای زندگی پسرشان تلاش کنند، باید هر دو خودشان را حذف و به بچه پردازند.

وارد خانه می شود. هیچ چیزی دست نخورده است. خانه مرتب و تمیز است. عکس دونفره شان روی دیوار خودنمایی می کند. با دیدن آن عکس شب عروسی اش را به خاطر می آورد. فیلم ها و عکس ها گریبانش را می چسبند...

#چشم نظر

#پارت ۲۹۸

اهورا را به تنش می چسباند تا حمله ی دردناکش به او آسیبی نزند. تمام شب و روزهایی که با پنیک مواجه شده بود خودش به تنهایی از پس خودشان برمی آمد.

حالا وارد خانه‌شان شده ... جایی که تمامی خاطرات را به یادش می‌آورد.

-حوا ... خوبی؟

امیرعلی ترسیده به سمتش می‌آید و در را رها می‌کند تا با شتاب بسته شود. اهورا را از آغوشش بیرون می‌کشد و روی زمین می‌گذارد.

تمام صورتش خیس شده و نفسش به سختی می‌آید .
امیرعلی نمی‌داند باید به گریه‌ی اهورا رسیدگی کند یا حوا را دریابد.

روی دست‌های امیرعلی فرود می‌آید و بدن لرزانش بیشتر او را می‌ترساند .

از شرایط به وجود آمده امیرعلی هم یخ بسته است .

-داره چه خاکی به سرم میشه؟ خدایا...

حوا دستش را به گریبانش بند کرده است و سعی دارد
نفس بگیرد. امیرعلی آرام اورا روی زمین می خواباند و
اهورا با گریه به سمت مادرش چهار دست و پا می رود.

کوسن مبل را زیر سر حوا قرار می دهد. لرزشش کم شده
است و بهتر نفس می کشد. کمی آب به خوردش می دهد
و اهورا را به آغوش می کشد.

کم کم نفسش سر جایش می آید. اهورا خودش را به
سمت حوا می کشاند. امیرعلی درمانده از همه جا زانو زده
است و می لرزد.

-حالت بهتره؟ چی... چی شدی یهو؟

مانند مرغ سرکنده در به در است. حوا سر تکان می دهد. زمانی که تحت اضطراب شدید قرار می گیرد چنین حالی را می گذراند.

سرش را به زیر می اندازد و اهورا را بغل می گیرد. می خواهد اشاره کند تا امیرعلی آب جوش بگذارد ولی نمی تواند.

یاد روزی می افتد که تمام خانه پوشیده از قورمه سبزی بود...

#چشم نظر

#پارت ۲۹۹

امیرعلی نزدیکش نمی‌شود تا احساسات بد او را تشدید نکند. نگاهش می‌کند و با بند بند وجودش پشیمانی را لمس می‌کند.

روزهای نبودن حوا هر لحظه پشیمان بود ولی به قدری درگیر بود که ذهنش اجازه نمی‌داد درست فکر کند و تصمیم بگیرد.

با خودش فکر می‌کند اگر آدم سابق بود به این سادگی از نبود یک ساله‌ی حوا می‌گذشت؟

جوابش را از همه بهتر می‌داند. نه محکمی که بی درنگ در سرش زنگ می‌زند.

اگر مرد سابق بود شاید حوا روی کبودی‌هایش مرحم می‌گذاشت تا دردش کم شود ولی حالا پس از گذراندن روز

های سخت نمی‌تواند همچنان همان واکنش را داشته باشد.

-چیزی می‌خوای؟

حوا سرش را به معنای تایید پایین می‌آورد. امیرعلی منتظر می‌ماند تا درخواست حوا را پاسخ دهد.

-آب جوش...

امیرعلی می‌خواهد بلند شود که به سختی صدایش می‌کند. سخت است از او درخواستی داشته باشد ولی باید بپذیرد که کسی به غیر از امیرعلی در اطرافش نیست.

-امیرعلی...

-جانم.

مخاطبش که حوا می شود صدایش می لرزد. این مرد
مغرور مقابل حوا دیگر هیچ سپری ندارد. دوری یک
ساله او را غریبه کرده است و نمی تواند به راحتی با او
صحبت کند و مخاطب قرارش دهد.

-یه لحظه.

جلو می رود و به خواست حوا کمک می کند عبایش را از
تنش خارج کند. از پشت دکمه ای دارد که باز می کند و
حوا زیر لب از او تشکر می کند.

سینه ی بی شیرش را از زیر بلوز گشادش داخل دهان
اهورا قرار می دهد و صدای روشن شدن چایساز در
گوشش می پیچد.

اهورا با همین ذره شیر هم آرام می شود ولی سیر نه ...
انگار نزدیکی مادرش را می خواهد. با مک زدن و زور زدن
سعی دارد تا آرامش بگیرد و در آغوش او باشد.

امیرعلی نگاهش می کند که چطور صورت پسرش را چک
می کند و حواسش است جایی از بدنش بیرون نماند. می
بیند که چه زخمی به جان این زن ریخته است و وجودش
درد می شود.

#چشم نظر

#پارت ۳۰۰

می داند شیشه شیر کجاست. کیف کوله‌ای حوا را برمی
دارد و شیرخشک و شیشه را درمی آورد. این چند روز
یادگرفته بود که چطور شیر درست کند.

سعی دارد پدر باشد ولی بیشتر حواسش به زنی است که شکسته.

شیشه را تا نیمه پر می کند و خوب تکان می دهد. تمام مدت حوا و اهورا را از پشت نگاه می کند. حوا که زیر لب چیزی می گوید ولی او نمی شنود.

گرمای شیر را چک می کند و به سمتشان می رود. نگاه خسته‌ی حوا از او تشکر می کند.

-ممنون.

شیشه را از دست امیرعلی می گیرد و حینی که می خواهد سینه‌اش را از دهان اهورا بیرون بکشد، کمی بیتابی می کند

و حوا نمی‌تواند به خوبی خودش را از دید امیرعلی پنهان کند.

وقتی سریع شیشه را در دهانش می‌گذارد امیرعلی چشم از تن متحول حوا می‌گیرد تا آزارش ندهد.

-بده شیشه رو من می‌گیرم تو برو لباس رو عوض کن.

فکرش کنار تحولات جسمانی حواست. مادر شده است. فرم تنش تغییر کرده و او این روزها را ندیده است.

به قدری برایش فرق دارد که انگار هیچوقت او را ندیده بود.

لاغرتر از قبل شده است ولی ترک‌های روی شکمش و سینه‌هایی که دیگر شبیه به سابق نبود قلبش را به درد می‌آورد.

چشمانش کنار سیاهی هاله‌ی دور سینه‌اش مانده .چه
زمانی حوا انقدر عوض شد و او نبود...

-نیاز نیست .هستم.

-حوا!!!

نگار حوا لحظه‌ای به چشمان امیرعلی گیر می‌کند .ماننده
آن زمان‌ها که منتظر بود حرفی از دهانش خارج شود و
چشم بگوید.

#چشم‌نظر

#پارت ۳۰۱

-پاشو استراحت کن.

خسته لب می زند:

-نیاز نیست تظاهر به بودن کنی. من روزای سخت ترم
گذروندم.

به تلخی حوا حق می دهد ولی دلش می شکند. از این که
این زن دیگر به او اعتماد ندارد و نمی تواند روی او
حساب باز کند.

مردها دوست دارند، یک زن به او تکیه کند. بگوید تو
که هستی دیگر نگرانی ندارم!

-همیشه اینطوری میشی؟

-همیشه نه.

چشم از امیرعلی می گیرد. دوست ندارد در این باره صحبت کند. نمی خواهد او را بیشتر از این درگیر خودش کند. دوست ندارد مسائل شخصی اش وسط باشد.

-خونه اذیت میکنه؟

نمی خواهد بگوید. حتی فکر کردن به این مسائل هم آزارش می دهد. نمی خواهد بگوید خود تو از همه بیشتر آزارم می دهی.

-عوضش می کنم. باید اتاق اهورا رو هم درست کنیم.

قلبش می ایستد. اتاق اهورا! باید خودش کنار اهورا باشد.

با ترس به امیرعلی نگاه می کند.

-هرطور دوست داشتی. اگر خواستی خودت هرچی می
خواهی بخر.

زبانش قفل است. امیرعلی حرف چشمانش را می خواند.
دقیقا زمانی که اصلا انتظارش را نداشت.

امیرعلی دستش را به صورت حوا نزدیک می کند. انگشت
شستش را جلوی لب دخترکی قرار می دهد که حالا مادر
پسرشان است.

لمس نمی کند ولی چشمانش یک لایه تر می شود.

-نترس، درسته دلم لک زده برای بوسیدن این لبها ...

حتی نوک انگشتش هم به صورت حوا نمی خورد ولی
پشت دستش را به گونه اش نزدیک می کند:

-برای لمست ... برای داشتنت.

تری چشمش را پنهان نمی کند ولی به اشک هم تبدیل نمی
کند.

-ولی بهت آسیب نمی زنم. تا وقتی که نخوای دست
نمیزنم. من گیر محرم و نامحرم نیستم که ازم بترسی که
هنوز شوهرتم.

#چشم نظر

#پارت ۳۰۲

نه برای گوش کردن به حرف امیرعلی بلکه برای نشنیدن حرف‌هایش است که اهورا را به او می‌سپارد و این حین نگاهش هم نمی‌کند.

یه وقتا میگم پسر انقدر گند زدی که نباید طلب بخشش کنی ولی به خودم که میان میگم باید بگم تا شاید ببخشی... نگفتنش بدتره.

زنها وانمود میکنند ضعیف تر هستند تا مرد احساس تکیه گاه بودن کند!
ولی تازه بعد رفتنش میفهمن این خودشان هستند که تکیه داده بودند!...

امیرعلی بعد از حوا خرد شد و مانند ذرات پودر شده‌ی شیشه روی زمین ریخت. مردی در پس انتقام که یادش رفت برای چه آمد و چطور این زن زندگی‌اش را در بر گرفت.

حوا نمی‌خواهد بیشتر بشنود. می‌خواهد فرار کند و به همین خاطر به چمدانش دخیل می‌بندد و می‌رود. به اتاقی که اهورایش را برایش به ارمغان آورد. اتاقی که در آن بوسیده شد و عاشقی کرد. اتاقی که هم مامن گریه بود و هم اغوش عشقی همراه با ترس...

در را که می‌بندد زیر گریه می‌زند. دلش نمی‌خواهد آرزو کند که همه چیز خوب شود دلش نمی‌خواهد که نرم شود و آرام بگیرد. نمی‌خواهد دلتنگ آغوش این مرد باشد و به جای این تنهایی اشک ریختن آغوش او را بطلبد...

دیوارها حرف دارند. حتی کشوی لباس‌هایش که همانطور مانده‌اند. امیرعلی هیچ‌چیز را تغییر نداده است.

نمی‌خواهد شک کند و به زنی غیر از خودش در زندگی این مرد بیاندیشد. به زنانی که قبل از او و حتی همزمان با او حضور داشتند.

نمی‌خواهد ولی اشک می‌ریزد و روی تخت می‌نشیند.
گریه می‌کند و آرام نمی‌شود...

#چشم‌نظر

#پارت ۳۰۳

چند تقه به در می‌خورد. چشم‌هایش را پاک می‌کند و از جا بلند می‌شود. وقتی در را باز می‌کند پشت به امیرعلی می‌شود تا چشمان خیسش نظرش را جلب نکند.

-هرچی نیاز داری بردار، بریم.

شوکه می چرخد و امیرعلی را با چشمانی سرخ نگاه می کند.

- کجا؟

- نباید میاوردمت اینجا، اشتباه کردم. جمع کن میریم یه جا می مونیم فردا هم یه خونه پیدا می کنم.

چشم می دزدد و لب می زند:

- نیاز نیست.

می خواهد جلو برود و دست های دخترک را در دست فشار دهد و بخواند به او اعتماد کند. بخواند تا فکر نکند و حالش خوب باشد.

جلوی خودش را می گیرد و همان جا فقط روی زانو می نشیند. نگاه نکردن حوا آزارش می دهد ولی باید تحمل کند.

-پاشو. یک بار به من اعتماد کن. می دونم سخته ولی چاره‌ای نیست. از عذاب کشیدن بهتره نه؟

حوا نگاهش می کند. با چشمان خیس و ذهنی که قادر به تصمیم‌گیری نیست.

-یکم به خودم اومدم، یکم توی حساب پول هست. خونه رو سه خواب می گیرم اذیت نشی. اگر نشد هم من تو پذیرایی می خوابم. پول درستیه! نه خلاف کردم و نه قانون دور زدم. یه قرون از چیزی که هست مشکل دار نیست. بهم اعتماد کن درستش می کنم.

#چشم‌نظر

#پارت ۳۰۴

چند دقیقه سکوت است که جیغ می کشد. حوا فکر می کند و دست جلوی صورتش گرفته است. امیرعلی خیره به زن شرعی و عرفی خودش منتظر است تا یک بار فقط به او اعتماد شود.

امیرعلی به قدری صادقانه حرف می زند که حوا در جوابدهی تردید می کند. طوری از او خواهش می کند که نمی تواند نه بگوید.

هیچ وقت از او اینطور درخواست نکرده بود.

-نمی تونم اینجا رو تحمل کنم. ازت چیزی نمی خوام فقط بریم.

چشمان امیرعلی برق میزند و از جا بلند می شود تا به قولش عمل کند. فردا باید به دنبال خانه بگردد و از شر اینجا خلاص شوند.

-همه می دونن برگشتی تو نگران نباش. می خوان ببیننت. دلشون برات تنگ شده. مامان و حاجی می خوان اهورا رو ببینن.

از این خانواده بجز خوبی یاد ندارد. تا هر زمانی که بود تنها برایش پشتوانه بودند و بس.

اهورا وسط استخر توپی که به تازگی پدرش خریده است بازی می کند. هردو نگاه هایشان روی اوست.

سه ماهی از برگشتنشان می گذرد و امیرعلی دقیقا همان طور که قول داد خانه‌ای تازه گرفت و وسیله‌ها را از دم عوض کرد. همه چیز را فروخت و نو خرید.

مانند یک دوست کنار حوا قدم برداشت و حتی برای اهورا پدر شد...

- نمی‌دونم. ترجیح میدم با کسی روبرو نشم.

- بهت اصرار نمی‌کنم ولی بهش فکر کن. اونا گناهی ندارن به گناه من بقیه رو مجازات نکن.

امیرعلی را فقط شب‌ها می‌بینند. روزها آزادند تا دونفره هرجایی می‌خواهند بروند و هرکاری می‌خواهند بکنند. شب‌ها هم امیرعلی بی‌آزارترین موجودی است که در خانه حضور دارد. حالا که به یک سالگی اهورا نزدیک می‌شوند

و دیگر می‌تواند با کمک دیگران روی پاهایش بایستد
امیرعلی پیشنهاد دیدار با خانواده‌اش را داده است.

#چشم‌نظر

#پارت ۳۰۵

سه‌ماه زمان کافی‌ای برای امیرعلی بود تا خودش را ثابت
کند.

پدرانگی‌اش را برای اهورا و مردانگی‌اش برای حوا...

صدای امیرعلی را می‌شنود که با حاج خانم صحبت می
کنم. کسی که آن دو نفر را کنار هم قرار داد و این زندگی
را تضمین کرد.

دلیل پذیرش این ازدواج فقط خود خانم یاسینی بود...

-سلام خویین؟

خداروشکر، هردو خوبن سلام دارن.

نه اتفاقی نیوفتاده، حوا گفت دعوتتون کنم شب بیاین
پیشمون.

با لبخند حوا را نگاه می کند و منتظر جواب مادرش
است. چند لحظه بعد با تشکر تلفن را قطع می کند و می
گوید:

-ما میریم اونجا. اینطوری راحت ترن.

اوهومی می گوید و برای آماده کردن اهورا از جا بلند می
شود. باید او را به حمام ببرد.

-اهورا رو میرم حمام .

-هستم، شستیش بده بیرون.

با لبخند نیمه‌ای تشکر می‌کند. شاید تصمیمش زود باشد ولی این سردی در خانه‌شان به ضرر هر سه است. حالا که به امیرعلی اعتماد کرده است، نباید اجازه دهد سرمای خانه اوضاع را خراب کند.

-کی با مامان میاد آب بازی؟

اهورا با شنیدن آب بازی از داخل استخر خارج می‌شود و خودش را به هوا می‌رساند. زانوهایش را تند و تند روی زمین می‌کشاند و با سرعت از پای هوا بالا می‌رود و می‌ایستد.

با خنده بغلش می کند و می بوسد . امیرعلی از دور
نگاهشان می کند.

-با بابا بای بای کن.

#چشم نظر

#پارت ۳۰۶

اهورا با ذوق بای بای می کند و به سمت حمام اشاره می
کند.

-بابایی ما رفتیم.

-بابا قربون شما بشه .

دل حوا می ریزد. این قربان صدقه‌های امیرعلی همیشگی شده است. در کنار حمایت‌هایش مهر می‌دهد و مهر نمی‌خواهد.

طوری بی توقع رفتار می‌کند که دل حوا می‌گیرد.

هر دو به حمام می‌روند. اهورا را می‌شوید و اجازه می‌دهد با اسباب‌بازی‌های حمامش بازی کند. داخل وان می‌نشیند و حین شستشوی حوا برای خودش بازی می‌کند.

آب را که می‌بندد امیرعلی از پشت در می‌گوید:

-تموم شد؟

باورش نمی‌شود که امیرعلی پشت در منتظرشان باشد!

-آره یه چند لحظه صبر کن.

حوله‌اش را تن می‌زند و اهورا را هم حوله پیچ به بغل می‌گیرد. موهای خیشش روی صورتش آمده و با یک دست عقب می‌کشد.

-درو باز کن.

همین حین اهورا به سمت یقه‌ی حوا هجوم می‌آورد و به دنبال سینه‌ی حوا بین دو طرف جلوی حوله کنکاش می‌کند.

امیرعلی بی‌خبر از همه‌جا در را باز می‌کند و می‌خواهد پسرش را به آغوش بکشد که نزاع آن دو به خنده وادارش می‌کند.

اهورا حوله را کنار زده و به سینه‌ی مادرش آویزان شده است.

-میارمش. تا الان یادش نبود.

#چشم نظر

#پارت ۳۰۷

-موهاشو خشک کنم؟

به سمت اتاق خواب می رود و امیرعلی به دنبالش می آید .
با لبخند از او خواهش می کند تا کمکش کند.

-اگر بکنی ممنون میشم.

سشوار را بیرون می آورد و به برق می زند. یک نگاهش به
 حوا و موهای خیشش است و یک نگاه به پسرش که از
 سینه‌ی مادرش آویزان شده و دستش را از زیر حوله به
 دیگر سینه‌اش می‌رساند.

سشوار را روی موهای پرپشتش می‌گیرد و خشکشان می
 کند ولی اهورا از سینه‌ی حوا جدا نمی‌شود.

سشوار را به سمت موهای حوا می‌گیرد و حوا که
 معترض نمی‌شود، جرات می‌گیرد تا به کارش ادامه دهد.

حوا چشم می‌بندد و امیرعلی آرام موهایش را خشک می
 کند. بوی خوش شامپویی که داخل موهایش پیچیده
 شده نفسش را به شماره می‌اندازد.

اهورا قصد ندارد از سینه‌ی مادرش دل بکند و امیرعلی
 هم از این نزدیکی به حوا سرخوش است. سرمست از

حضور در این نزدیکی و معترض نبودن حوا با آرامش
موهایش را خشک می کند و شانه می زند.

-مامانی، بذار لباس بیوشونم بهت.

اهورا با سماجت به حوا می چسبد و جدا نمی شود. با
اصرار مک می زند.

-ولش کن.

-سرما میخوره. ممکنه جیش کنه.

به سختی اهورا را از خودش جدا می کند و با ترفندهای
مادرانه حواسش را پرت می کند. می خواباندش و مای بیبی
اش را می بندد.

-میرم بیرون راحت باشی . چیزی نمی‌خواهی؟

#چشم‌نظر

#پارت ۳۰۸

حوا تشکر می‌کند و امیرعلی فقط می‌خواهد برود تا نفسی آسوده بکشد . مردی که هرشب کنار دخترهای مختلفی صبح می‌کرد که حتی یادش نمی‌آمد چه کسی بودند حالا نفسش برای زنی می‌رود که نمی‌تواند او را به آغوش بکشد.

داخل بالکن می‌شود و عمیق نفس می‌کشد . سعی می‌کند خودش را آرام کند . سعی دارد ذهنش را آسوده کند ولی یک لحظه هم دقایقی که کنار حوا داشت از سرش بیرون نمی‌رود.

سیگاری روشن می کند و بین انگشتان نگه می دارد. به نقطه‌ای نامعلوم خیره می شود و نفس می گیرد ولی یک پک هم به سیگارش نمی زند.

نمی داند چقدر گذشته که در بالکن باز می شود و صدای حوا گوشش را نوازش می کند ولی وقتی می چرخد چشمان متفاوت و براق حوا را می بیند. لبش کمی میخندد و نگاهش به سیگار میان انگشت امیرعلی گره می خورد.

-دست نسوزه!

و هجوم می آورد تا مانع ریختن خاکستر سیگار به روی دست امیرعلی شود ولی کمی از آن روی دستش می ریزد و امیرعلی از ترس سیگار را رها که می کند روی دست خودش می افتد.

با یک حرکت از دستش می اندازد و دست حوا را می گیرد.

-چیکار می کنی! ببینم... سوختی!!!!

صدایش ناخواسته کمی بالا می رود. حوا که هیچ سوزشی حس نمی کند سعی دارد دستش را از دست امیرعلی خارج کند.

-نه چیزی نیست. اصلا نسوخته...

-چرا مراقب نیستی؟؟؟

#چشم نظر

#پارت ۳۰۹

-دستت...

امیرعلی دستش را عقب می کشد و با همان اخم اصرار دارد تا حوا را شماتت کند.

-دستت سوخته حوا!

این بار حوا است که دست امیرعلی را به دست می گیرد و جای سوختگی روی انگشت کوچکش را پیدا می کند.

به داخل می کشد و امیرعلی که حالا زبانش بند آمده را بی هیچ سلاحی با خود می آورد!

-بین چیکار کردی! حواست کجاست؟

داخل آشپزخانه می روند. اهورا داخل اتاق خوابیده است و امیرعلی خبر ندارد.

حوا همان طور که دست امیرعلی را به دست گرفته خم می شود و از داخل کابینت ظرف غسل را به دست می گیرد. درش را یک دستی باز می کند و انگشت داخلش فرو می کند.

کمی روی سوختگی روی دست امیرعلی می گذارد و پخشش می کند.

-حوا!

صدای تبادار امیرعلی قلبش را می ریزد. حواسش را پرت می کند و نگاهش را به دنبال چشمش می کشاند.

چند لحظه چشمانشان در هم قفل می شود و قلبشان می ایستد. انگار که می فهمند هر دو در یک شرایط قرار دارند.

حوا این بار پیش دستی می کند و مواخذه گر می گوید:

-چرا باید سیگار بکشی؟ بین با خودت چیکار می کنی!

-بگی نکش نمی کشم...

#چشم نظر

#پارت ۳۱۰

خمار از این نزدیکی و این حسی که میانشان به هم وصل می شود... خمار از اهمیت دادن حوا، از این حال عجیبی که بینشان است نگاهش می کند.

-گفتن من مهم نیست.

-دقیقا مهم‌ترین چیز گفتن خود توعه...

قلب حوا دیگر درون سینه‌اش نیست که می‌زند بلکه جایی روی زمین درست زیرپایش است.

مغز حوا هرچه می‌کند تا دستوری در مقابل امیرعلی دهد نمی‌تواند. پیروز میدان قلبیست که یک سال و اندی در مقابلش جنگیده است...

دست سالمش را با تردید به سمت موهای حوا دراز می‌کند. پشت گوشش سرش می‌دهد و پشت انگشتش را به گونه‌ی او می‌کشد:

-چقدر خوشگل شدی...

نه حوا چشم می دزدد و نه امیرعلی دستش را عقب می
کشد. نه حوا سرش را کج می کند و نه امیرعلی لبخندش
را جمع...

صدای قلبشان در گوششان کوبیده می شود. نگاهشان به
هم پیچ و مهره شده است.

-نکش، هر بار که پاکت سیگارت رو می بینم خفه میشم.

-چشم، تو بخوای نمی کشم.

حواست که نیم قدم جلو می آید:

-امیرعلی...

کف دستش را روی سینه‌ی امیرعلی می‌گذارد و قدمی دیگر پیش می‌آید.

تن سست امیرعلی با لمس دست‌هایش بی‌حس می‌شود. مردی که انگار تازه شناخته است. مردی که نگاهش صداقت داد و چشمانش پشیمانی.

-جانم...

اشک حوا روی گونه‌اش می‌ریزد. نمی‌تواند خوددار باشد.

-قول می‌دی پشیمونم نکنی؟

امیرعلی با غلطیدن اشک روی گونه دست پشت سر حوا می‌گذارد و لبش را به پیشانی او می‌چسباند.

عمیق می‌بوسد...

#چشم نظر

#پارت ۳۱۱

هر دو گونه هایشان را مقصد اشک هایشان قرار می دهند
و بی هیچ خجالتی در این فاصله اشک می ریزند.

-باورم همیشه...

حوا منتظر قول است. منتظر حرفی تا مطمئنش کند.
منتظر تا مطمئن تر شود...

می داند که شاید بازهم اشتباه کند ولی می خواهد به
خودش فرصت دهد. به مردی که سه ماه تمام بی چشم
داشت هر لحظه همپایش آمده است. به مردی که نامش
را به راحتی رفیق می گذارد...

-قول می دم ... قول می دم که همه ی تلاشم رو بکنم، خم
به این ابروها نیاد ... که غم توی دلت نیاد! سعی می کنم
هیچی یادت نیاد! مثل یه خواب که از یادت بره.

حوا پایش را بلند می کند. چشمان خیسش را به چشمان
امیرعلی ای گیر می دهد که با کمال احترام پیشانی اش را
مقصد بوسه اش قرار داده...

لب روی لب مردش می گذارد. برق به قلبش وصل می
شود و این بار اوست که می بوسد. اوست که می خواهد
این فاصله را کم کند. می خواهد کنار مردی باشد که
هنوز هم عاشقانه دوستش دارد. کنار مردی که برای
خوب شدن حالش هرچه می تواند انجام می دهد.

دست به دور گردن امیرعلی می پیچد و کنار نمی رود .
مدت بوسه اش طولانی شده و امیرعلی هم همراهی اش می
کند.

هر دو در آتش سوزنده‌ی این حس می سوزند و اشک می
ریزند و می بوسند.

عقب می کشد و اشک هایش مانع دیدن صورت امیرعلی
می شوند . سر روی سینه‌ی امیرعلی می گذارد و او هم
دست به پشت کتف حوا می کشد.

-هیش ... نمی ذارم اعتمادت خراب بشه.

#چشم نظر

#پارت ۳۱۲

روی سرش را می بوسد . بوی خوش موهایش را درون
سینه نگه می دارد .

باور این شرایط برایش شبیه رویاست...

-بیدارم؟

صدای خنده‌ی حوا را که می شنود دلش آرام می شود و
آغوشش را به دور بدن او محکم می کند.

-باورم همیشه...

دست عسلی امیرعلی پشت لباس حوا کشیده می شود .
اصلا برایشان مهم نیست . در دنیای دیگری سیر می کنند.

-دلم برات تنگ شده بود.

شنیدن این جمله از زبان حوا آخرین چیزی است که
انتظارش را می کشید. حوا را از تن خود جدا می کند و به
صورت سرخش نگاه می کند.

-یه بار دیگه بگو!

-دلم ...

اشک می ریزد و امیرعلی لب روی چشمش می گذارد.

-برات ...

اشک می ریزد و امیرعلی چشم دیگرش را بوسه می زند.

-جان دل من ...قربون اشکات بشم.

-دلم برات تنگ شده بود.

صورتش را بوسه باران می کند.

همه جای صورتش را چندین و چند بار می بوسد.

-دردت به جونم.

-امیرعلی!

-جانم ... فدای صدا کردنت بشم.

#چشم نظر

#پارت ۳۱۳

میانشان دنیایی از آرامش جاری شده است. آرامشی که فقط خودشان دو نفر می‌دانند چقدر سخت به دست آمده است.

-مرسی.

-من باید ازت تشکر کنم خانم!

با دستانش صورت حوا را قاب می‌گیرد. نگاهش می‌کند و با چشمانش به قربان صورتش می‌رود.

-بخشیدی؟

حوا به معنی تایید حرفش چشم می‌بندد و خدا روشکر گفتن امیرعلی دلش را قرص می‌کند.

-خدایااا دمت گرم!

-هیش... آروم. بچه خوابه...

طوری نگاهش می کند که انگار تمام این سه ماه با ارزش ترین شیء زندگی اش را از نگاهش دور کرده باشند. طوری که انگار ممنوع باشد نگاه کردنش...

-دوست دارم حوای من... دوستون دارم خانم مهربونم.

-حتی امروز هم چهارمه.

امیرعلی با عشق نگاهش می کند.

-حاضر م همین لحظه بمیرم .

حوا ناگهان خوشی اش فرومی ریزد . مانند کاخی که در
لحظه با یک اشاره ریخته است .

لبانش به سفیدی می گراید و چشمانش...
چشمانش خیس تر از قبل می شود.

-نه...

امیرعلی لپ هایش را لمس می کند:

-قربونت برم، من که اینجام . می خوام بگم انقدر
خوشحالم .

-حتی... حتی حرفشم نزن.

-چشم! چشم عزیزم.

صورتش را می بوسد تا گرمای سابق به زیر پوستش
برگردد. میان آغوشش فشارش می دهد تا اطمینان دهد
کنارش است.

-من تا جون تو تنمه کنارتم عزیزم...

پایان

۱۴۰۱/۶/۶

۱:۴۳ ما دوتا آدمیم که می خواهیم برای پسرمون تلاش
کنیم نه برای خودمون. اگر این رو نپذیری راهمون سوا
میشه.



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>